۲۰۲ ۷۰۰

جوهر الاسرار
(صد ...)

۱

۱- هشت فصل در آداب تصوف
۲- انوار الحقائق
۳- انوار العارفین (عربی)
۴- جام جهان نمای شاهی [شرح شاهی]
۵- اصطلاحات
۶- جوهر الاسرار

مجموعه شش رساله در آداب تصوف

فارسی

محمد بن علی شاه طبسی

نسخه ۱ و ۸۴۲

٤

٤

۵

6

التقرب الی الفقراء و قال النبی علیه السلام الفقیر
الذی لا یعلم الناس بجوعه و مرضه و خلق الله الخلق
من طین الارض و خلق الانبیاء و الفقراء من طین
الجنة فمن اراد ان یکون فی عهد الله فلیکرم الفقراء
و قال علیه السلام حرمة المؤمن الفقیر اعظم عند الله
تعالی من سبع سموات و سبع ارضین و الملائکة و الجبال
و ما فیهما و قال علیه السلام الفقر شین عند الناس و زین عند الله
حقیقت فقر نیازمندیست و فقیر با حق بر توکل مراد
صحبت کند و نشان صحت فقر آنست که حق را بیابد و هر که
حق را یافت غیر حق طلب نکند و درویش آن باشد که با [illegible]
از دنیا محروم ماند و با محرومی دنیا از سوال نیز محروم
باشد و حقیقت فقیر نباشد تا آنگاه که از رزق حق محروم
گردد و سوال نکند از خلق از بهر آنکه داند که می داند و فقر
ظاهر بعدم املاک باشد و غنای ظاهر بوجود املاک اما
فقر باطن بر ضد اینست هر که در باطن بیند که چیزی دارد
درویش است و هر که در باطن بیند که چیزی ندارد توانگر
و هر که درویشی جست توانگری یافت فقر را در بر گیر و [illegible]
با صبر کن و هوا را دشمن گیر و مخالفت شهوات کن و خانه
خود را امروز خالی تر از لحد گردان و از مخلوقان حاجت مخواه
و کس را بد مگوی و بمهمان کس مرو و با کسی صحبت دار که از تغیر
تو متغیر نشود هر چند آن تغیر بزرگ بود از بهر آنکه هر چند

متعین نه باشی بدوست محتاج نه باشی و با خلا یار باش در خصمی
نفس نه با نفس یار باش با خصمی خدا و بدرگاه خدا به بیچارگی
و عجز و نیاز و خواری و شکستگی رو که آن دم بخدای رسی که
گوئی هرگز نرسم و راه بخدای آنست که از کسی چیزی نخواهی
و هیچ چیزت نبود که کسی از تو خواهد و نیکو ترین وسیلتی که
تقرب کنی بخدای دوام فقرست بهمه حالها و ادای فرایضها
و لازم گرفتن سنت اندر همه فعلها و طلب قوت حلال کردن
و فقر انکاه از تو درست گردد که دادن دوستر داری از
گرفتن و بچشم حقارت بهیچ آفریده منگر و تحمل کن و خوش خلق
باش و مستغنی باش از ما سوی الله و ناظر باش بالله
الجوهر فقر و سوی الفقر عرض الفقر شفاء و سوی الفقر مرض
العالم کله خداع و غرور و الفقر من العالم کنز و اعرض
درویش که اسرار نهان می بخشد هر دم ملکی برایگان می بخشد
درویش کسی نیست که جان می خواهد درویش کسی بود که جان می بخشد
چون صلای فقر در مجلس هند طوطیان گفتار مرغانی بر نهند
فقر برد فقر بود نابود را فقر سوزد خرمن موجود را
فقر در توحید اول منزلست هر چه جز حقست نزد ش باطلست
جان لباس فقر دارد در فنا کی بود در فقر فقر اینک غنا
فقر زهد نفس باشد اتفاق لقمهٔ خوانش همه مر المذاق
کرده فقر از هر دو ره یکانکیست پس سواد الوجه فی الدارین چیست
در حقیقت فقر جز ایثار نیست مرد این ره را نشر اغیار نیست

فارغ

7
فارغ از اندیشهٔ دنیا و دین ایمن از حرص و هوا و کبر و کین
این جوانمردان که ره پیموده اند در بلای فقر شاکر بوده اند
الفقر سواد الوجه فی الدارین

سواد الوجه فی الدارین فناء ظاهر و باطن
فناء ظاهر و باطن سواد الوجه فی الدارین
و فنا یا فناء افعال عبد است در افعال فعال لما یرید
یا فناء صفات در صفات بمقتضاء تخلقوا باخلاق
الله ای متصف بصفات الله یا فناء ذات مقید در ذات
مطلق بحکم کل شیء هالک الا وجهه
هر که باشد با چنین نمط فانی او فقیری خوشست تا دانی
و تمنیها بالفقر لکن بوصفه غنیت فالغنی افتقاری و ثروت
متی عصفت ریح الولی فصفت انها عنا ولو بالفقر هبت لربت
نه فقر میجوییم و نه غنی و نه راحت می طلبیم و نه عنا و می گوییم
لا صباح و لا مسا و سالک تا فقیر نشود ولی نگردد اولیاء
الله کفته اند الولی هو الفانی فی الحق باقی بالحق
فیفنی ثم یفنی ثم یفنی کما یفنی الفناء بلا فناء
و یبقی ثم یبقی ثم یبقی کما یبقی البقاء بلا بقاء
غناء فقیری که الفقیر لا یحتاج الی الله دگر است و سلطنت
فقیری که الفقیر لا رب له و لا وجود له دگر آن از سوال
مستغنی است و می گوید حسبی سوالی علمه بحالی اما
فقیری که فقر او عین مطلق غنا باشد فرمایدا اذا تم الفقر

فهو الله

این چنین فقر فقر مبتدیاست لاجرم فرموده الفقر فخری
فقری که غنای مطلق می‌بخشد اینست قبول کن حق می‌بخشد
و سواد الوجه فی الدارین فناست در حق بکلیه بحیثیتی که
صاحب این فنا را وجودی نماند نه در ظاهر نه در باطن
نه در عقبی و در دنیی و آن فقر حقیقی است و رجوع با عدم
اصلی از این گفته اند اذا تم الفقر فهو الله و بندگی حضرت مخدومی
می فرمایند که نزد این فقیر سواد از سودد ست و فقیر
سید بود در دارین و کامل بکمال حسنین

برنگی شو که رنگی بر نتابد سواد الوجه فی الدارین آنست
و وجه هر شی حقیقة آن شی کما قال الله تعالی کل شیء هالک
الا وجهه ای حقیقته و هر وقتی که فقر بمرتبهٔ رسد
کاو را اصل تملیک نماند او را رسد که افتخار بر کاینات فقیر را
کند که رسول علیه السلام بدین فقر فخر نموده است نه بفقر
صوری و عدم تملیک را معنی آنست که فقیر را هیچ چیز نباشد
که آن بحسب ملک با خود اضافت تواند کرد تا غایتی که از
خود فانی شود که الفقر لا یحتاج الی شیء و لا یحتاج الیه شیء
و این مقام وحدت صرف است چه هر وقت اضافت ساقط
گشت وحدت ثابت شد که التوحید اسقاط الاضافات
و از اینجا فرموده اند که اذا تم الفقر فهو الله و فقر حقیقی
نشود الا بفنای سالک در دارین سریر سلطنت معشوق

برخود

8 برخود و قدم است و بکلیه کاه عاشق درویش در حقیقت علم
و میان عزت قدم و ذلت عدم مناسبتی نیست و عشق
علاقه ایست میان عاشق و معشوق التوحید لله والمعرفة
لنا والمحبة علاقة بیننا و بینه بها یقع المنازلة
بین العبد و الرب و غنای ذاتی در مرتبهٔ احدیه
خاصهٔ حضرت حق است تعالی و تقدس کما قال جل جلاله
والله غنی عن العالمین و قال جل ذکره یا ایها الناس
انتم الفقراء الی الله والله هو الغنی الحمید غنای ذاتی
حق راست و عالم را فقر ذاتی و غنای نسبی از عطای
غنی علی الاطلاق است و بندگی حضرت مخدومی فرموده که
نزد این فقیر فقر مطلق منتج مطلق غناست

فانی شو از فنا فنا شو   بگذر ز نوا و بی نوا شو

و نزد فقرا فنا بر طبقات سبعه است فنای اول از
مخالفات ثانی فنا از افعال عباد برؤیة فعل حق
از خلق حجب اکوان و هو فعال لما یرید سیم فنا
از صفات غیر حق

ذات و صفات تو انعام او بود   انعام حضرتست از آن رو نکو بود

چهارم فنای ذات فقیر و تحقیق این آنست که او مرکبست
از لطیف و کثیف

تنت از ملک و جانت از ملکوت   جسم ناسوت و روح تو لاهوت

پنجم فنا از مجموع عالم بشهود حق و هو الشاهد والمشهود.

ششم فنا از صفات حق بشهود ظهور عالم از حق هفتم فنا
از فنا و آن عدم شعور است بر فنا
کو بقا خواهی فنا شو از فنا چون نمانی تو خدا ماند خدا
اذا تم الفقر فهو الله چون مرتبهٔ عاشقی بنهایت رسد
بدایت مرتبهٔ معشوقی بود فانهم الفقیر لا طلب له
ولا رب له و لا یفتقر الی نفسه ولا الی ربه
این غنا از فقر حاصل می شود هم فقیر از فقر واصل می شود
هستی می باید او از نیستی می شود واصل جو فانی می شود
ان الغناء اخو الغلام و له السلطان ان حکم
و هو عن کلا الاغیره فیعن له فینا قدم
کر ز خود فانی شوی باقی شوی ملایی رندی کنی ساقی شوی
خلق را تکرار و خلق حق نکر تا بآن اخلاق خلاقی شوی
بعد از آن فانی شو از اخلاق او تا بفیض ذات او باقی شوی
فصل چهارم در ریاضت قال الله تعالی
و اما من خاف مقام ربه و نهی النفس عن الهوی
مراد از ریاضت منع نفس حیوانی است از انقیاد و مطاوعت
قوت شهوی و غضبی و آنچه بدان دو قوت تعلق دارد و منع
نفس ناطقه از متابعت قوی حیوانی از رذایل اخلاق
و اعمال مانند حرص بر جمع مال و افشای جاه و توابع آن
از حیله و مکر و خدیعه و غلبه و تعصب و حقد و حسد
و فجور و انهماک در شرور و غیر آن از آن حادث شود

وملکه

واصل

9

وملکه کردانیدن نفس انسانی در اطاعت عقل عملی بر وجهی که
رسانندهٔ او باشد بکمالی که او را ممکن باشد و نفسی را که
متابعت قوی شهوی کند بهیمی خوانند و آنرا که متابعت
قوی غضبی کند سبعی و آنرا که رذایل اخلاق ملکه کند
شیطانی و این جمله را نفس اماره خوانند اکر این
رذایل در وی ثابت باشد و اکر ثابت نباشد و وقتی
میل بشر کند و وقتی میل به خیر و چون میل بخیر کند از
میل بشر پشیمان شود و بر آن خویشتن را ملامت کند نفس
لوامه خوانند و نفسی را که منقاد عقل باشد و طلب
خیر و سعادت او را ملکه شده نفس مطمئنه خوانند
و غرض از ریاضت سه چیز است یکی دفع موانع از وصول
بحق و آن شواغل ظاهر و باطن است و دوم مطیع
کردانیدن نفس حیوانی عقل عملی را که باعث باشد بر
طلب کمال و سیم ملکه کردانیدن نفس را بثبات بر آنچه
معد او باشد قبول فیض حق را تا بکمالی که او را ممکن
باشد برسد ریاضت آنست که هر کاه که دل خود را طلبی
ملازم حق بینی و کسی که نفس خود را بریاضات مهذب
نکردانید بر او دست که او را بمقامات راه ننمایند
و ریاضت شکستن نفس است بخدمت و منع کردن
نفس است از فترت در خدمت باید که هرچه نفس تو آرزو
بدان کند و توانی حاصل کردن و صاحب قدرت باشی عنان

نفس را کشیده داری و خلاف آن کنی و ترک لذت کبری
لذت ترک لذت اکبر انی دکر لذت نفس لذت بخواهی
و باید که در راه دین منصف باشی و عیب خود را بطریق
اخلاص ببینی و از عیب دیگران بری شوی و پیوسته بر درگاه
خالق باشی و در نزد خلایق خود را مجرم شمری و خود را
وقف راه حق کنی و از ریا و سمعه دور باشی و هر چه بتو
رسد از نیک و بد نظر تو بر خالق باشد نه بر خلق بدانکه
همه وحشتها از نفس است اگر تو او را بریاضت قهر
نکنی او ترا قهر کند و مغلوب خود گرداند
قرار دل و مایهٔ جان یافتن جز بریاضت نتوان یافتن

فصل پنجم در مراقبه دایم در محاسبه
باش تا ثمرهٔ آن محاسبه مراقبه باشد و مراقبه آنست که
ملاحظه احوال خود دایما می کند تا بر معصیتی اقدام ننماید
نه در آشکارا و نه در نهان و شاغلی او را از سلوک راه
حق باز ندارد و این معنی همیشه پیش خاطر می دارد که واعلموا
اَنّ الله یعلم ما فی انفسکم فاحذروه تا آنکه بمرتبهٔ وصول
برسد باید که در جمیع احوال و اوقات حق را جل ذکره
مطلع احوال و ناظر افعال خود داند و جهد کند تا این
قاعده استحکام پذیرد که اساس شریعت و طریقت برین
نهاده اند و بناء جملهٔ مقامات و احوال ازین معنی
ممهد می گردد و چند شرط بباید تا سالک درین نوع

متمکن

١٠
متمکن گردد یکی ترک اختلاط با خلق مگر بضرورت دوم ترک
شره در طعام و شهوة سیم مداومت بنماز جماعت چهارم
ترک ما لا یعنی مگر بقدر حاجت پنجم لطف و مدارا با خلق
ششم تحمل ایذای خلق و مشغول نا شدن بمکافات
هفتم تجنب و احتراز صحبت فضول هشتم بذل و ایثار
خاصه با فقرا و مساکین نهم حسن خلق با عیال و فرزندان
و همسایه دهم ترک تواضع اهل دنیا بطمع یازدهم
حفظ اوراد شب و روز دوازدهم دوام ذکر با حضور
دل چو این شرایط را بتوفیق حق اقدام نمود هر آینه با طاعت
انس گیرد و از خلق متنفر شود درین حال از مراقبه خبر
یابد و شایستهٔ خلعت مشاهده گردد دیگر باید که برد
و قبول خلق ملتفت نگردد و مدح و ذم ایشان را وزنی
ننهد و بدان سبب وقت خود را پریشان ندارد و در
نامرادیها بصبر و رضا پیش رود و هیچ کس را دعای
بد نکند و درشت سخن نباشد و دیگران را به از خود
انبیا و اولیا
خواهد و همیشه صباح و شام را بحضور دل گذارد
و بی استخارت در کارهای دینی و دنیاوی شروع نکند
و در مهمات با ارواح مشایخ التماس نماید و در دفع
خصومات و اصلاح ذات البین سعی بلیغ بجای آرد
و بهیچ وجه کینهٔ هیچ مسلمان در دل راه ندهد بدانکه
مراقبه رضای خدای تعالی نگاه داشتن است هر که باطن

درست کند بمراقبت واخلاص خدای تعالی ظاهر او را آراسته
کرده اند بمجاهده واتباع سنت و فاضلترین اعمال عمارت
او قاتست بمراقبات باید که از فوت دنیا و آخرت نترسی
که بنای مراقبه براینست و مراقبت باید که از حول و قوه و قدرت   بوین است
بیرون آید بدان صفت که مراقبت بموت می کرده و متعرض
مواهبت حق نشود از برای نفحات الطاف وجود مطلق
اعراضش از غیر حق باشد و استغراقش در بحر محبت
جوما باشد مشتاق لقای الاطال شوق الابرار الی
لقایی شود و آشفتهٔ انی الیهم لاشد شوقا کرده
و جان ودلش نه آب وگلش روز و شب بحضرت او شتابد
و روحش حیات ازو یابد   بیت

فانی ز خود و بدوست باقی باشد
با جام و می و حریف و ساقی باشد

تا از فراق او بوصال او گریزد و مدد و استعانت از
درگاه او یابد و جوید شکایت او با او گوید

گر از تو بتو در نگریزم چکنم   بیش که روم قصه بدست که دهم

اعوذ بک منک

هر شکایت که باشدت از یار   هان مکن نزد غیر یار اظهار

تا مفتح الابواب و مسبب الاسباب درهای رحمت
بگشاید چنانکه لایزال بسته نشود و در فراق در بندد
چنانکه لم یزل گشاده نکرده اند و بنظر مرحمت پادشاهی

وبنور

وبنور ساطع از رحمت نامتناهی ظلمات امارهٔ نفس
اماره را بلحظهٔ چنان زایل کرده اند که بمجاهدات سی ساله
زایل نگردد

بجز از رحمتش نمی دانم   کین چنین لطفها کند با ما

قال الله تعالی الا من رحم ربی   این مرتبهٔ مردم اخیار بود
بلکه ملک وهاب سیآت نفس را بحسنات روح
مبدل کرده اند یبدل الله سیاتهم حسنات   مصراع

این سخن از مقام ابرارست

وحسنات ابرار سیآت مقربان و نقص درجات
واصلانست لاجرم سیآت روح بحسنات الطاف
صفات مبدل کرده اند لقوله جل ذکره للذین احسنوا
الحسنی و زیاده و دانسته که زیادتی حسنات الطاف
حقست و آن رحمت است و لقا و قربت است و بقا
ذلک فضل الله یوتیه من یشا

لطفی نماند کان صنم خوش لقا نکرد
ما را چه جرم اگر کرمش با شما نکرد

فصل ششم در تقوی قال الله تعالی ان
اکرمکم عند الله اتقاکم تقوی پرهیز باشد از معاصی
وکسانی را که طالب کمال باشند از هرچه منافی کمال بود یا مانع
از حصول کمال یا شاغل از سیر و سلوک در طریق طلب
کمال پرهیز باید کرد تا آنچه مقتضای وصول باشد یا معاونه

در سلوک مفید و مؤثر باشد وَمَنْ يَتَّقِ اللّٰهَ يَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجًا
وَيَرْزُقْهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ و تقوی مرکب از دو مرتبه است
یکی خوف دیگر تحاشی از معاصی بسبب طلب قربت و در قرآن
و احادیث ذکر تقوی و ثنا بر متقیان بیشتر از آن آمده
که درین مختصر ایراد توان کرد و غایت همه غایات محبت
باری تعالی باشد بَلَى مَنْ أَوْفَى بِعَهْدِهِ وَاتَّقَى فَإِنَّ اللّٰهَ
يُحِبُّ الْمُتَّقِينَ باید که زندگانی با مردمانی کنی که دل
ایشان آرزومند بود بتقوی و ایشان را نشاط بود بذکر
مولی و هر که خواهد که تقوی او درست آید گو از همه گناهها
دست بدار و هر که تقوی با وی صحبت نکند در درویشی
حلال محض خورد و تقوی آنست که بگوشهٔ چشم بدنیا باز ننگری
و بدل نیز در آن تفکر نکنی و تقوی دور بودنست از هرچه ترا
از خدای دور گرداند

خدایا نور دین همراه ما کن — محمد را شفاعت خواه ما کن
دلا جانت فدای راه او کن — به تقوی روی در درگاه او کن
تو گر مرد رهی در ره فرو شو — قدم در نه فدای راه او شو

فصل هشتم در خلوت بدانکه طالب کمال را
بعد از حصول استعداد ازالت موانع واجب باشد صاحب
خلوت باید که موضعی اختیار کند که آنجا از محسوسات ظاهر
و باطن شاغلی نباشد و قوی حیوانی را مرتاض کرده اند و از

افکار

افکار مجازی بکلی اعراض کند و آن فکرهایی بود که غایات آن
راجع بمصالح معاش و معاد باشد و مصالح معاش
امور فانی باشد و مصالح معاد اموری باشد که غایات
آن حصول لذات باقی باشد نفس طالب را و بعد از
زوال موانع ظاهر و خالی کردن باطن از اشتغال بما
سوی الله باید که بهمگی همت و جوامع نیت اقبال کند بر ترصد
سوانح غیبی و ترقب واردات حقیقی که آنرا تفکر خوانند

در خلوت عشق جز وی غیر نیست — زآن جز دیو و فرشته را گذر نیست
آنجا که مقام رهروانست — از دیو و فرشته در امان نیست
چو بنشیند بخلوت یار با یار — نفس نامحرم افتد همچو اغیار
ندانی کرد هرگز خلوت آغاز — مگر از هرچه داری خو کنی باز
دل تو موضع تجرید آمد — سرای خلوت توحید آمد
دل تو منظر اعلاست حق را — ولکن سخت نابیناست حق را
نظرگاه شبانروزی دل است — ولی روی دل تو در گل است
چو روی دل کنی از سوی گل دور — بدین بستی بگیرد روی دل نور
غلام آن دم کز دل خبر یافت — دمی از نفس شوم خویش سر تافت
طریق مرد عزلت خو گرفتن باشد — اگر مردی ز مردم خو کن باز
برو کنجی گزین چون کوه توشه گیر — ز مردم تا توانی گوشه گیر
تو عزلت جوی و چون از انجمن باشی — رفیق خویشتن هم خویشتن باشی
چو خو کردی به تنهایی بود این ای درویش — شود پیدا که تنهایی چه نیکوست
هر کرا از تنهایی وحشت بود و بخلق انس بود از سلامت دور است

از روزگار آدم تا اکنون هیچ فتنه ظاهر نشد مگر بسبب آمیختن
خلق و از آن وقت باز تا امروز هیچکس سلامت نیافت مگر
آنکه از اختلاط کرانه گرفت و چون در خلوت با حق باشی دل از
وساوس در تفکر نگه دار و اگر ترسی از خدای ترس و امید
بدو دار و پناه ازو بدو آر که هر که عزلت گزیند و در
عزلت بطمع نشیند گو از نفس پرستی توبه کن و هر که بنفس
خویش مغرورست گو از مستی هشیار شود و هر که مست غرورست
گو از خلوت ببازار شو بظاهر با خلق می باش و بباطن با حق

ظاهرم با خلق عالم باطنم با حق ولی
این سخن نوشیدن از اظهار گوهر کن مباش

و عزلت آنست که بیرون آیند از مخالطت خلق با انقطاع
علایق و عوایق

چون مردمک دیدهٔ ما گوشه نشین
در زاویهٔ چشم در او همه بین شو

و عارف گزین عزلت نشین باید که کنج خلوت گوشهٔ
تابوت تصور فرماید

تو عزلت کن ز غیر او بغیرت
که تا عالی شود هر لحظه سیرت

و یکدم همدم دیگری مشو مگر که بخدمت شیخی کامل مکمل
باجازت و اشارت او قیام نمایی و شیخ آنست که مکمل باشد
در شریعت و طریقت و حقیقت بحیثیتی که دیگری را
درین علوم ثلثه عالم تواند گردانید

کر بیانه

۱۳

کر بیانه این چنین صاحب دلی خدمت او کن که گردی مقبلی

و مرید باید که چون مرده از مراد بگذرد و رشید آنه
خود را به پیری مرشد بسپارد تا بمراد مرید را به تختهٔ
نامرادی خواباند و چنان که خواهد با آب ولایت
و ماء ورد نبوت نهایت صمدیت و ترا بشوید
و بعین عنایت وجود او را از لوث جنابت اجنبیه
و حدث حدوث نفسانیه غسالانه غسل فرماید بیت

من مرده بدم شیخ مرا پاک بشست
این دم بدمی هزار از آن می شویم

و اصل عزلت آنست که معزول گرداند حواس را بخلوت
از تصرفات در محسوسات از آنکه تعلقات به ممکنات
آفات و بلا و فتنهٔ جان و دلست

بنشین بدر خلوت دل ای کامل مگذار که غیر او در آید در دل
زیرا که اگر غیر در آید تو باو آسان نبود دشوار شود حل مشکل

و مگذار که غبار خاک تصرف محسوسات و گرد تراب تعلقات
از روزن حواست در آید و گرد سراپردهٔ وجودت بر آید
که تقویت نفس اماره و تربیت صفات ذمیمه از آنست
و روح را با نفس ازین معامله زیانست زیرا که چون
روح با نفس خسیس موانست گیرد بانفاق بطریق
نفاق روی باسفل السافلین نهد و گفته اند که عقل
با نفس هر دو جمع شدند دل چو فرزند در وجود
آمد اگر فرزند گرامی از غایت نادانی در عقب مادر

نفسانی رود پدر پیر عقلی نیز بمحبت فرزند باهم
متفق گردند و روی بدار فنای دنیا نهند اما اگر
فرزند دل بالغ و رسیده باشد فاتبعونی
متابعت پدر حقیقی کند مادر نفسانی نیز بر
سبیل مرافقت با ایشان موافقت نماید و بطریق
صراط الله آن جهان صورت ظاهره بعالم معنی باطنه
مراجعت نماید

برخیز و بیا نفس مطیع خود کن مگذار که روح عاجز نفس شود

و بدانکه بخلوت و عزلت و عزل حواس و قطع
طمع از ناس بمدد نفس الخناس از دنیا دون
شیطان ملعون منقطع و منفصل نمی شود بلکه عزلت
همچنانست که احتما کردن در خستگی طعام و شراب زاید
ناخوردن زیراکه طبیب حبیب صادق حاذق در معالجه
بیمار از برای بیمار اول احتما فرماید بعد ازان چون
ماده خام بخته گردد و ملده مواد فاسده که مرض
ازان می انگیخت و در وی آویخت باقی نماند به مسهل
نصیحت از حکمت آن طبیب این بخته محتاج را
به مسهل علاج فرماید و قوای طبیعی و حرارت
غریزی را این سخن فرو خواند الحمیة راس کل

غریزی

دوا

14

دواء الکاه آن طبیب چکیما نه آن مزاج را بحب حب
بحیهم و یحبونه تقویتی بخشاند

آن زمان از سقم بکلی رست چون طبیعت بصحتش بپیوست

بدانکه انبیا و اولیا طبیبان اخروی اند قدم از قدم
درین بیمارستان سراچه جهان نهاده اند و بعد از
احتما و عزلت و تنقیه مواد بخلوت از حکمت بصحت
رنجور مهجور منزوی طالب را از شربت شفا
خانه و ننزل من القرآن ما هو شفاء للمومنین
مسهلی از ذکر دایم تلقین و تعیین کرده اند

ذکر حق قوت خویشتن سازد هر کرا هست با منش یاری
همچو مسهل که می خورد رنجور تا بیابد صحت ز بیماری

و بدانکه خلوت مجموعه ایست از چندگونه مخالفت
نفس و ریاضات تالیف یافته از تقلیل طعام و قلت
منام و صوم ایام و قلت کلام و ترک مخالطت انام
و مداومت ذکر ملک علام و نفی خواطر و دوام مراقبه
و سالک چون خواهد که بخلوت در آید اول غسلی
کامل بر آورد و بعد از اداء صلوة صبح بخلوت
متوجه شود و چون بر در خلوت ایستد بگوید رب
ادخلنی مدخل صدق و اخرجنی مخرج صدق
واجعل لی من لدنک سلطانا نصیرا و چون بر مصلی
رود پای راست پیش نهد و بگوید اللهم اغفر لی

وَ افتح لي ابوابَ رحمتك و بعد از طلوع آفتاب دو
رکعت نماز بکزارد بخشوع وخضوع از سر صدق
و اخلاص و در حالت جلوس بر هیئت تشهد نشیند
و بعد از فرایض و سنن بذکر مشغول شود و مشایخ
از جملهٔ اذکار ذکر لا اله الا الله اختیار کرده اند بیت
عارفانه چون اگر آگاه خوش بگو لا اله الا الله
باید که مواطات میان دل و زبان نگاه دارد و در طرف
نفی جملهٔ محدثات بنظر فنا مطالعه کند و در طرف اثبات
وجود قدیم بعین بقا مشاهده نماید و صاحب خلوت باید
که جمیع اوقات را باین اوراد موزع دارد تا طریق
واردات بر وی گشوده شود و گفته اند مَن لا وِرْدَ
لَهُ فلا وَارِدَ لَهُ و هر اینه چون همت علیهٔ سالک از زیع
التفات بزینت مزخرف دنیاء دون مصون ماند و ینابیع
حکمت از دل او منفجر گردد و بر زبانش روان شود کما قال
رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم مَنْ اَخْلَصَ لِلّهِ اَرْبَعِیْنَ
صَبَاحًا ظَهَرَتْ یَنَابِیعُ الْحِکْمَةِ مِنْ قَلْبِهِ عَلَی لِسَانِهِ
و قال علیه السلام مَن قال لا اِلٰهَ اِلّا الله خَالِصًا مُخْلِصًا
دخل الجنّة
چون همه اوست غیر او خود نیست گفته ام لا اله الا الله
لاجرم سید وجود خودم نعمة الله ام و ز خود آگاه
لا اله الا الله پادشاه سراپردهٔ قدمست که قدم در عالم آباد
کون نهاد و مومنان را بوجود آباد آورد و این سلطان

ایمان

کرا

کدا نوان لا اله الا الله احدیست لا شریک له و فردیست
لا ضدّ له و لا ندّ له شهسواریست بی شکل و حرفیست
بی نقطه یعنی غیر کرده سراپردهٔ او نمی کرد دو آفتاب تجلی
لا اله الا الله در صورت این دوازده حروف که بروج
ثابتات فلک معانیست سایر شد مصراع
هر کرا دیده باشد این بیند
لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله
داده جاروبی بدستم آن نگار گفت ازین دریا بر انگیزان غبار
باز آن جاروب چه آتش بسوخت گفت ازین آتش تو جاروبی برار
یعنی نبی کامل و مرشد مکمل و ولی خدا و وارث انبیا
ساکن گوشهٔ یقین و مجاور سراپردهٔ تمکین بلسان
تلقین از روی عنایت و وجه هدایت جاروب لا اله
الا الله را بدست ولایت مرید ارادت داده بیت
تا بجاروب لا فرو روبد هر چه غیر حقست از درون و برون
و چون ذاکر بحق و ناطق مطلق خلوت سرای باطن را
از ظلمت تعلقات حیوانیه و غبار کدورات نفسانیه
طاهر گردانید مهر محبت احدیت از مشرق صمدیت
تارق کرده نور دی از ضیا با صفاء ایمان منور بلطیفهٔ
درجان در جنان اهل جنان بپا کرده اند و آتشی از عشق
برافروزد و جاروب لاء نافیهٔ عقل را چون عود در
مجمرهٔ سینهٔ مقصود بسوزد بیت

بعد از آن پیر مکمل گویدش ای مرید طالب و ای مرد کار
آتشی در لا چو افتاد و بسوخت باز از الا تو جاروبی براد
انگاه ذاکر آگاه و نافی سوختهٔ غم اندوختهٔ درگاه که
بجاروب لاء نافیه خانه را روفته باشد و شمع شوق
و مشعلهٔ ذوق برافروخته و بر پروانه عقل را
سوخته و با شارت بشارت پیر مرشد جاروب
دوم که مرتبهٔ عشق است از نار نور محبت براورد
و بنیهٔ زحمت لاء نافیهٔ انکار به الاء اثبات اقرار ح
خانه را از برون و درون روبد
و بذکر لا اله الا الله که ذکر دلست مشغول گردد تا بانوار
اسرار بذکر سر که گفتن الله است مزین گردد
و بتشریف صفات الوهیت مشرف شود ٤
لا و الا هر دو برخیزد ز پیش
عقل نفی ما سوی الله میکند عشق ما اثبات الله میکند
لا و الا هر دو را برهم شکن کین نصیحت نعمة الله میکند
و چون ذاکر در ذکر محو شود و از جهان هستی بعالم نیستی
خرامد و آنه کل من علیها فان و یبقی وجه ربک ذو
الجلال و الاکرام فرو خواند و معنی کل شی هالک الا
وجهه باز داند که ذاکر هو هو ست و باید که در آن کوشی
که از ذکر حق بدر آیی به فراموشی

باطل

باطل بگذار و فارغ از باطل شو انگاه چو ما بذکر حق واصل شو
و اذکر ربک اذا نسیت ای اذا نسیت غیر الله
یعنی که بگو تو ذکر ما از دل و جان وقتی که فراموش کنی هر دو جهان
جانان بیاد تو مشغول گشته ام جانا که یاد جان و دلم در ضمیر می ناید
و نسبت ذکر کردن با مسهل خوردن نسبت است حکما نه
بعبارت و اشارت و کلمهٔ لا اله الا الله معجونیست مرکب
از نفی و اثبات لاجرم حکیم کریم بشربت لاء نافیه مواد
فاسد و اخلاط زاید که رنجوری دل و مهجوری جان
و تقویت و تربیت نفس از انست زایل میکرداند
و علامات خستگی دل و بستگی روح و اخلاق ذمیمهٔ
نفسانیه و اوصاف شهوانیه حیوانیه تعلقات کونین است
کز ابکل ز نفی شربتی نوش کنی این جملهٔ خستگی فراموش کنی
و درین باب باثبات الا الله صحت و سلامت دل و جان
می افزاید و سد تهمت و علاج شمت از رذایل
اخلاق بسلامت آنکین بسلامت می کشاید تا مزاج
محتاج علاج باعتدال اصلی کل شیء یرجع الی اصله باز
آید آن زمان بسیتی بی کمان نعات و استواء مزاجت
و نور و حیات بنور الله تعالی باشد و شاهد روح
با فتوحات بشواهد حق مزین و متجلی گردد و به تجلی
ذات و صفات آراسته و پیراسته شود و خطاب
مستطاب ملک وهاب در رسد و اشرقت الارض

بنور ربها

بنور ربها یعنی زمین استعداد نفس بنور الله نور السموات
والارض منور شد و ظلمات تعلق نفسانی بضیاء رحمانی
مبدل گشت کہ یوم تبدل الارض غیر الارض والسموات
وبرزوا لله الواحد القهار

آن زمان جان و دل بود همه یار لیس فی الدار غیره دیار
بیند جو همه اوست چه پیدا و چه پنهان

احوال بدایات و نهایات چه باشد

و دانسته که نهایت ظلمت بدایت نوراست چنانکه غایت
شب بدایت روز است لاجرم بعقبیه فاذکرونی
اذکرکم مذکور ذاکر می شود و ذاکر مذکور و الله ناصر
والمنصور و ذاکر آنگاه در ذکر الله فانی شود آنگاه
جو نعمة الله اگر ذاکر جویی مذکور یابی و اگر مذکور
طلبی ذاکر بینی

شعر

لقد کنت دهرا قبل ان یکشف الغطا اخالک انی ذاکر لک شاکر
فلما اضاء اللیل اصبحت شاهدا بانک مذکور و ذکر و ذاکر
فاذا ابصرتنی ابصرته واذا ابصرته ابصرتنی

بیت

این چنین خلوتی مبارک باد یا چنان حضرتی مبارک باد
بحق محمد و آله الامجاد

فصل هشتم

در تفکر قال الله تعالی اولم یتفکروا فی انفسهم ما خلق الله
السموات والارض وما بینهما الا بالحق بدانکه تفکر

سیر

سیر باطن انسانی است از مبادی بمقاصد و نظر را
همین معنی گفته اند و هیچکس از مرتبه نقصان بمرتبه
کمال نتواند رسید الا بسیر و باین سبب اول
واجبات تفکر و نظر است و بدانکه مبادی سیر که
از انجا آغاز حرکت باید کرد آفاق و انفس است
و سیر استدلال است از آیات خود و یعنی از
حکمتهایی که در هر ذره از ذرات هر یکی ازین دو کون
یافته شود بر عظمت و کمال مبدع خود و تا مشاهده نور
ابداع او در هر ذره کرده شود سنریهم آیاتنا فی
الآفاق وفی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق تفکر اسباب
را بحق قایم دید نیست و فاضلترین اعمال فکر نیست و ورع
بدانکه هر کرا سخن نه از سر فکر نیست حکمت آن عین آفت
و هر کرا خاموشی نه از سر فکر نیست آن همه شهوت و غفلت
و هر نظر که نه از سر عبر نیست آن همه لهو و زلت

تفکر کن ببین تا از کجایی درین زندان ببین بهر چرا یی
ای عکس رخ تو داده نور بصرم تا در رخ تو بنور تو می نگرم
گفتی منگر بغیر ما آخر کو غیر از تو کسی که اندر نظرم
تا چشم باز کردم نور رخ تو دیدم تا گوش بر کشادم پیغام تو شنیدم
چندانکه فکر کردم چندانکه ذکر کردم چندانکه سیر کردم بیرون ز تو ندیدم
قال النبی علیه السلام تفکر ساعة خیر من عبادة سبعین سنة

علی و آل علی را بجان و دل صلوات
کرد دشمنان علی و اعدام لعنت با
الفقیر الحقیر

فصل نهم در خوف و حزن بدانک
خوف عبارت بود از تألم باطن بسبب توقع مکروهی که اسباب
حصول آن ممکن الوقوع باشد و حزن عبارت باشد
از تألم باطن بسبب وقوع مکروهی که دفع آن متعذر
باشد یا فوات فرصتی یا امری مرغوب فیه که تلافی آن
متعذر باشد و حزن اگر بسبب ارتکاب معاصی باشد
یا بسبب فوات مدت گذشته در عطلت از عبادت یا از
ترک سیر در طریق کمال مقتضی تصمیم عزم توبه شود و اگر
خوف بسبب ارتکاب گناه و نقصان و نارسیدن بدرجهٔ
کمال باشد موجب جهد نمودن بود و علامت خوف آنست
که خوف ترا ایمن گرداند از همه خوفها و از هر دلی که خوف
جدا شود آن دل خراب شود و خوف آنست که دانی که
تقصیر کردهٔ در حقوق خداوند و نافعترین خوفها آن
بود که ترا از معصیت باز دارد و اندوه ترا دایم گرداند
بر آنچه فوت شده است از عمر در غفلت و فکرت را لازم
کرده اند در بقیه عمر تو و خایف آنست که از غیر خدای نترسد
که هر که از چیزی بترسد ازو بگریزد و هر که از خدای
بترسد در او گریزد و هر کرا محبت و فقر داده اند اگر
او را خشیت ندهند فریفته شود باید که هر که در عدل
حق نگری از بیم بگدازی و بر طاعت خود اعتماد نداری
و موحد باید که از خوف خالی نباشد که توحید نه خوف

قو.

بقا نیابد و کسی که خوف خدا برو غلبه کرد همه چیز ازو بترسند
وحقیقت ترس نه ترسیدن عذاب و عقابست که عقاب
و عذاب نفس راست از بهر نفس خویش ترسیدن حق
نباشد پس خایفان از دوزخ نفسانیان اند بیت
در دوزخ اگر وصل تو در چنگ آید ما را ز همه بهشتیان ننگ آید
از کرم دان این که می ترساندت تا بملک ایمنی بنشاندت
حق را بر طمع وعده و بر خوف وعید پرستیدن بحقیقت
نفس پرستیدن است و هر که از حق غیر حق خواهد کمال
توحید ندارد بلکه حقیقت توحید ندارد باید که
بنده را لذت فعل حق بانجا رساند که هر چه حق با او
گوید او را بهمه رضا باشد خواه قطیعت و خواه
وصال و خود را درین موافقت گم کند و او را باشد [illegible]

فصل دهم در رجا قال الله تعالی
إِنَّ الَّذِينَ آمَنُوا وَالَّذِينَ هَاجَرُوا وَجَاهَدُوا فِي سَبِيلِ
اللَّهِ أُولَئِكَ يَرْجُونَ رَحْمَتَ اللَّهِ هر گاه که مطلوب
متوقع باشد که در زمان استقبال حاصل خواهد شد و
طالب را ظن باشد بحصول اسباب آن مطلوب فرحی
را که از تصور حصول آمیخته با توقع حصول او در باطن او
حادث شود رجا خوانند و اگر دانند و متیقن باشد که
اسباب ساخته است و متوقع واجب الوقوع است
در مستقبل آن را انتظار مطلوب خوانند و هر آینه فرح

در آن زیادت باشد و اگر ساختگی اسباب حصول
معلوم و مظنون نباشد آنرا تمنّی خوانند و اگر تعذّر
حصول اسباب معلوم باشد و توقّع حصول باقی آن
رجا از باب غرور و حماقت باشد و خوف و رجا
متقابلان اند و در سلوک رجا مشتمل بر فواید بسیار
باشد چه رجا باعث باشد بر ترقی در درجات کمال
و بر سرعت سیر در طریق وصول بمطلوب یَرْجُونَ
تِجَارَةً لَنْ تَبُورَ لِيُوَفِّيَهُمْ أُجُورَهُمْ وَيَزِيدَهُمْ مِنْ
فَضْلِهِ و نیز رجا مقتضی حسن ظن باشد بمغفرت
و عفو باری تعالی و ثقه برحمت او و لیکن یرجون
رحمة الله و در حصول مطلوب او بموجب آن توقّع فرموده
است أَنَا عِنْدَ ظَنِّ عَبْدِي بِي و علامت رجا در بن مقام
یأس و قنوط باشد انّه لَا يَيْأَسُ مِنْ رَوْحِ اللَّهِ إِلَّا
الْقَوْمُ الْكَافِرُونَ و ابلیس بسبب یأس هدف لعنت ابدی
شد است لَا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ اما چون سالک بمرتبهٔ
معرفت رسد رجاء او منتفی شود بسبب آنکه داند که هرچه
بایسته است ساخته اند و آنچه نساخته اند نبایست است
و ما دام که سالک در سلوک باشد از خوف و رجا خالی
نباشد يَدْعُونَ رَبَّهُمْ خَوْفًا وَطَمَعًا اگر رجا او بر خوف ترجیح
دهد امنی نه بجایگاه لازم آید أَفَأَمِنُوا مَكْرَ اللَّهِ و اگر
خوف را ترجیح دهد یأسی موجب هلاکت لازم آید انّه

لا ییاس

19

لَا يَيْأَسُ مِنْ رَوْحِ اللَّهِ رجا شناختن است باد آء
او امر و شیرین ترین عطا در دل بنده رجاء خواست
و خوشترین سخنها بر زبان ثناء او علامت رجا
حسن ظاهر است و نافع ترین امیدها آن بود که طاعت
بر تو آسان کرده اند موافق آن بود که بغیر خدا امید
ندارد و رضاء او بر هوای نفس خویش برگزیند و رجا
شاد شدنست بوجود وصل او

جز برده امید تو منزل نکنم نومیدی دیدار تو در دل نکنم
در عشق تو یک ساعته اندوه و فراق با ملک همه جهان مقابل نکنم
اینست امیدم بتو ای جان و جهان مارا که قبول کرده رد نکنی

فصل یازدهم در صبر قال الله تعالی
و اصبروا ان الله مع الصابرین و صبر بر سه نوع
باشد اول صبر عام و آن حبس نفس باشد بر سبیل
تجلّد و اظهار ثبات در تحمّل تا ظاهر حال او بنزدیک
عاقلان و عموم مردمان مرضی باشد يَعْلَمُونَ ظَاهِرًا
مِنَ الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَهُمْ عَنِ الْآخِرَةِ هُمْ غَافِلُونَ دوم
صبر زهاد و عباد و اهل تقوی و ارباب حلم از جهت
توقّع ثواب آخرت که إِنَّمَا يُوَفَّى الصَّابِرُونَ أَجْرَهُمْ بِغَيْرِ
حِسَابٍ سیم صبر عارفان چه بعضی از ایشان التذاذ
یابند بمکروه از جهت تصوّر آنکه معبود ایشانرا بآن
مکروه از دیگر بندگان گردانیده و ملحوظ نظر او شده اند

خاص

و بشر الصابرین الآیة باید که نصیبهٔ خود از میان برگیری
تا صبر تو حق را بود و علامت صبر حبس نفس است و
استحکام درس و ملاومت بر طلب انس و محافظت بر
طاعات و استقصا در واجبات و صدق در معاملات
و طول قیام در مجاهدات و اصلاح جنایات و ترک شکایات — شکایات
و فرو خوردن تلخیها و روی ترش ناکردن و صبر آنست که
فرق نکند میان حال نعمت و محنت و سکون نفس در بلا و بلا را
بهمت توان کشید باید که اگر بلاء کونین بر تو گمارند در ان
آه نکنی و اگر محنت عالمین بر تو فرود آید بجز کوی صبر
نجویی و در بلا در آمدن همچنان باشی که از بلا بیرون آمدن

صبر باید مرد را در هرچه هست   تا تواند بر در شادی نشست
کو شمال نفس تو صبر است و بس   جوهر عقلست صبر ای بو الهوس
صابرانرا صبر بودن خصلت است   این سخن نی لایق هر غافلست
مرد عامی چون ز کار آگاه نیست   که مرو را صبر هست و گاه نیست
در بلا صابر شوم مردان خاص   لکن از درگاه حق جسته خلاص
خاص خاص از کار خود برداخته   با بد و نیک و عالم ساخته
راحت از میلی گرفته در بلا   نی تغیر گفته غم را مرحبا
صبر باید در همه رنج و بلا   تا بملک فقر گردی بادشا

و فاضلترین خدمتی آنست که صابر باشی در بلا و بآنچه حق
کند راضی باشی و آن صبر که در بلا بجای آری از خویش نه بینی

کنه صبر

٢٠

از
آن صبر حق دانی و بدانکه بلا ادب کردنست یا ادب
آموزانیدن اگر ادب کردنست جفا از پیش رفته تا مستوجب
ادب گشته از ادب نباید نالیدن از جفاء خویش باید
نالیدن و اگر ادب آموزانیدن باشد ریاضت کردنست
تا با بلا خوی گیرد تا قرب و صحبت را نشاید و چیزی که ثمرهٔ
صحبت و صحت و قربت بار آرد ازو نالیدن محال باشد
و عام را بلا بر گمارد تا از گناه پاک گرداند و خاص را بلا
بر گمارد تا طرح ایشانرا از غیر حق پاک گرداند و در بلا صبر
کردن درست کردن محبت است و هلاک نفس فانی نباشد
مگر بترادف بلا

صبری کنم تا ستم او چه می کند   با این دل شکسته غم او چه می کند

و صابر باید که از حظوظ نفسانی و مراد جسمانی بمجاهده و مکاره
بیرون آید و باید که ثبات نماید بنظام این کلام تا امارات
و محبوبات و تعلقاتش راکب نشود بلکه مرکوب او شود
همه گوز شهوت بصبر بار آید و ملازمت بر طریق اخیار
و استقامت بر سبیل ابرار و تصفیهٔ دل و تجلیهٔ روح
ملازمت کردن صفت صابران همچون ماست و این دلیل
من آن کلام خداست قال الله تعالی وجعلناهم ائمة یهدون
بامرنا لما صبروا وکانوا بآیاتنا یوقنون

تلخی اگر گلو گیر است   عاقبت خوش گوار خواهد بود

و صبر محمود بر دو نوع است یکی بر طاعت است و یکی بر معصیت — صبر م

در همه حال صابری می باش و اندران صبر حاضری می باش
و گفته اند محافظت کن آنچه میان تو و یا رانست و صبر کن
در انچه میان تو و اغیار انست

صبر کن در بلای آن محبوب تا که باشی صبور چون ایوب

الصبر حبس النفس عن الشکوی لغیر الله لا الی الله و بدانکه
شکایت بر سه وجه است شکایت از حبیب نزد غیر حبیب
و آن اقتضای بیزاری می کند و دوم شکایتست از غیر
حبیب نزد حبیب و آن شرکست در محبت حبیب اما سیم

مصراع

شکایت دوست پیش دوست
عین توحید و محض تفرید است

گر صبر کنی صبر چنین کن تمام اینست تمام این سخنها و سلام

فصل دوازدهم در شکر شکر آنست که
همه طاعت از و بینی نه از خود و چون منت خداوند بدی
شکر آری لکن شکر نه بینی با آن معنی که دانی که ترا نعمت
او نیاز ست و او را بشکر تو نیاز نیست و دانی که
آنچه تو کردی سزای او نیست از شرم تقصیر متحیر کردی
و شکر حق هم با و حواله کنی که کمال شکر در مشاهده عجزست
از شکر حسین منصور گفت الهی تو می دانی که عاجزم از
مواضع شکر تو بجای من شکر کن خود را که شکر آنست
باید و علامت شکر آنست که نعمتی که خدای ترا داده باشد
بدان نعمت بد و عاصی نشوی و نعمت او را سرمایه معصیت

نسازی و باید که نفس خود را از اهل نعمت نشمری شکر عام
بر طعام و لباس بود و شکر خاص بر انچه در دل ایشان
در آید از معانی و زوال نیست نعمتی را که شکر کنی و پایداری
نیست نعمتی را که کفران آری و شکر نعمت مشاهده منت است
و نگاه داشت حرمت

بیت

اگر هر موی من گردد زبانی شود هر یک ترا تسبیح خوانی
هنوز از بی زبانی خفته باشم ز صد شکرت یکی ناگفته باشم

بیت

حد شکر حق ندانند هیچکس حیرت آمد غایت هر شکر و بس
تا نه بینی شکر خود کان کافریست غایب اندر شکر شوکان شاکریست
راست رو چون نعمتی دادت اله شکر نعمت طاعت آمد نی گناه

حکایت

آن یکی با حق چه گفت اندر نهان ای پدید آرنده هر دو جهان
ای مبرا از زن و فرزند و جفت چون توانم شکر نعمتهات گفت
شکر من در نعمتت روز نخست هم دوباره نعمتی از لطف تست
جون تو در راه این قدر بشناختی شکر نعمتهای ما بر داختی

فصل سیزدهم در ارادت قال الله تعالی
و اصبر نفسک مع الذین یدعون ربهم بالغداة و العشی
یریدون وجهه و معنی ارادت خواست باشد و آن مشروط
بسه چیز باشد شعور بمراد و شعور بکمالی که مراد را حاصل
باشد و غیبت مراد پس اگر آن مراد از قبیل اموری باشد که

یک حضرت داد شرازاینده بیام
نعمتش از تعا این بود شکر مدام
ص

مریدرا تحصیل آن ممکن باشد چون ارادت با قدرت منضم
شود هر دو موجب حصول مراد شوند و اگر از
قبیل اموری باشد که حاصل و موجود باشد اما حاضر
نباشد هر دو مقتضی وصول بمراد شوند پس اگر در
وصول توقفی افتد ارادت مقتضی حالی شود در مرید
که آنرا شوق خوانند و شوق پیش از وصول باشد و اگر
وصول بتدریج باشد چون از وصول اثری حاصل شود
آنرا محبت خوانند و محبت را مراتب بود و مرتبهٔ آخر
بوقت تمامی وصول و انتهای سلوک باشد و ارادت
مقارن سلوک باشد و بوجهی مقتضی سلوک باشد
چه طلب کمال نوعی از ارادت بود و چون ارادت منقطع
شود بسبب وصول یا علم با متناع وصول سلوک نیز
منقطع شود و آن ارادت که مقارن سلوک باشد باهل
نقصان خاص بود و اهل کمال را ارادت عین مراد بود
باید که مرید در خدمت پیر چنان با اعتقاد باشد که هرچه
از پیر ظاهر شود مرید را در ان تصرف نباشد و در
اعتقاد مرید خللی پدید نیاید تا زود واصل گردد و
وصلت از خود بریدنست و ازو نبا اعراض کردن و در
ثبات راسخ بودن و هر که خصایل آراسته باشد اورا
پیوستگی با حق باشد و هر که در بدایت ارادت درست
نکرده باشد در نهایت عافیت و سلامت نیابد   بیت

تا نگیری

تا نگیری دامن رهبر بدست   کی ز گمراهی توانی باز رست
ره بپا با تست و تو گم ره کجا   ره توانی برد ای مرد خدا
دیدهٔ تو بسته و راهی دراز   پیر دلیلی چون روی راه حجاز
ره روی کن در طریق نیستی   شاید ار در هیچ منزل نیستی
ره نمایی جو قدم در راه نه   گر روی در راه باهمراه به
گر ترا دردیست درمانش بجو   ور ترا پیریست با مرشد بگو
گر نداری مرشدی جویاش باش   چون بیابی خاک گرد پاش باش
دامن او را بگیر و بنده شو   و آنگهی در بندگی پاینده شو
هرچه فرماید مکن بروی مزید   تا مریدی باشی همچو بایزید
چیست شرط ره سخن بشنودنست   مردهٔ پیر مربی بودنست
بی مربی کار گیرد نظام   مرشدی باید اتم والسلام

فصل چهاردهم در شوق

شوق یافتن لذت محبتی باشد که لازم فرط ارادت باشد آمیخته
با الم مفارقت و در حال سلوک بعد از ابتداء ارادت
شوق ضروری باشد و تا باشد که پیش از سلوک چون
شعور بکمال مطلوب حاصل شود و قدرت سیر با
آن منضم نباشد و صبر بر مفارقت نقصان پذیرد
شوق حاصل شود و سالک چندانکه در سلوک ترقی
بیشتر کند شوق او بیشتر شود و صبر کمتر و علامت
شوق آنست که جوارح را از شهوات خوباز کنی
و دوست داری مرگ در وقت راحت و دشمن

داری

داری حیوة در وقت صحت و در غلبهٔ ... کوی بدکرحق
و بی قرار شوی در وقت یسر و در ... آیی در وقت تفکر
خاصه در ساعتی که نظر تو در حق بود

بیت

شوق شمه‌ایست از محبت رازیست — در حرم انس جان را رهبر شد
شوق دارو خانهٔ اهل بلاست — طلبه ... و مشتاق خداست
دوستی ... شوق نیز بود کمال — زانکه ... چو کامل شد نبی الحال
شوق را گرچه بلند آمد مقام — نیست یکسان اندرو هر خاص و عام
سالکان را در حقیقت هر زمان — همی بخشد خداوند جهان
گرچه هر دم ... را ... کنند — اشتیاق قرب او ... کنند
در طلب با ... نهایت ... — زانکه مطلوب همه ... است
از می شوق آنکه برسد جام او — در جهان با حق بود آرام او
جنبش ذرات عالم ... — ... و پنهان کوی تست
منم بر نام تو بر شوق جانی — ز نامت کرده جان را بوستانی
چو نامت بشنوم بیهوش کردم — ز خود چون غنچه‌ها خاموش کردم
خدایا زین حدیثم ذوق دادی — چو پروانه دلم را شوق دادی
ز شوقت آمدم در عالم خاک — ز شوقت می روم تا عالم پاک
چو جان می رسد در نزع بر لب — فرو مگذار و دستم گیر یارب
خداوندا در آن دم یاریی ده — بفضلت بنده را بیداریی ده
چو در جانم نماند زان نفاهوش — مکن بر جان من نامت فراموش

فصل پانزدهم در محبت قال الله تعالی
وَمِنَ النَّاسِ مَنْ یَتَّخِذُ مِنْ دُونِ اللهِ أَنْدَادًا یُحِبُّونَهُمْ
کَحُبِّ اللهِ وَ الَّذِینَ آمَنُوا أَشَدُّ حُبًّا لِلّٰهِ محبت ابتهاج
باشد بحصول کمالی یا بتخیل حصول کمالی مظنون یا محقق
که در مشعورٌ به باشد و بوجهی دیگر محبت میل
نفس باشد بآنچه در شعور بدان لذتی یا کمالی مقارن
شعور باشد و چون لذت ادراک ملایم است یعنی نیل
کمال پس محبت از لذت یا تخیل لذت خالی نباشد و محبت
قابل شدت و ضعف است و اول مراتب او ارادت
است چه ارادت بی محبت نباشد و بعد از آن آنچه
مقارن شوق باشد تا وصول تمام که ارادت و شوق
منتفی شود محبت غالب تر شود و مادام که از مغایرت
طالب و مطلوب اثری باقی باشد محبت باقی باشد
و عشق افراط محبت باشد و باشد که طالب و مطلوب
متحد باشند و باعتبار متغایر و چون اعتبار زایل متغایر
شود محبت منتفی گردد پس آخر نهایت محبت و عشق
اتحاد باشد بدانکه رجا و خشیت و شوق و انس
و انبساط و توکل و رضا و تسلیم جمله از لوازم محبت
باشد چه محبت با تصور رحمت محبوب اقتضای رجا
کند و با تصور هیبت او اقتضای خشیت و با عدم وصول
اقتضای شوق و با استقرار وصول اقتضای انس

و با فرط انس اقتضای انبساط و با ثقة بعنایت اقتضای
توکل و با استحسان هر اثری که از محبوب صادر شود اقتضای
رضا و با تصور قصور و عجز خود و کمال احاطت و قدرت
او اقتضای تسلیم و بر جمله محبت حقیقی حالی با تسلیم دارد
آنکه که حاکم مطلق محبوب را داند و محکوم مطلق
خود را و عشق حقیقی حالی با فنا دارد که همه معشوق را
بیند و هیچ خود را نه و کل ماسوی الله بنزدیک اهل
این مرتبه حجاب باشد پس غایت سعی بآن رسد که از
همه اعراض کند و توجه باو کند و الیه یرجع الامر
کله و فتی در دوستی حق بغایت رسی که منع و عطایش
تو یکسان بود اگر خواهی که از اولیا باشی یک ذره در دنیا
و آخرت رغبت مکن و روی بخدای آر بکلی و خود را از ما
سوی الله فارغ گردان و طعام حلال خور و دنیا را بطالبان
دنیا و عقبی را بطالبان عقبی رها کن و اگر خواهی که از
مردان خدا باشی حال خود از غیر خدا پنهان دار و علامت
محبت خدای آنست که متابع حبیب خدای باشی در اخلاق و افعال
و امر و سنن و از ذکر خدای غافل نباشی و ترک کنی هر چه
ترا از خدای شاغل است و علامت آنکه حق کسی را دوست
دارد آن بود که سه خصلت بدو دهد سخاوتی چون
سخاوت دریا و شفقتی چون شفقت آفتاب و تواضعی
چون تواضع زمین و هر کرا حق برگزیند فرعونی را برو

کاره

۳۴

کارد تا می رنجاندش و هر که خدای را دوست دارد خواری
و ذل او سختتر بود باید که هیچ آرزو نبری مگر خدمت او
و هیچ چیز عظیم نبود از دو کون در دل تو و نفس خویش را
غریب بینی اگر چه در میان اهل خویش باشی و هر چه در دل تو
بود جز محبوب محو گردانی بدانکه محبت را ببلا معروف
کرده اند تا هر سفله دعوی محبت او نکند چون بلا بیند بهزیمت شود
عشق از اول چرا خونی بود تا گریزد هر که بیرونی بود
و همه چیزها براحت بقا یابند و ببلا نیست گردند و محبت
ببلا بقا یابد و براحت نیست گردد در راحت بر خویشتن
در بند و در بلا بر خویشتن بگشای تا صادق بودن محبت
پدید آید که در آن ساعت شریف که بندگی حضرت سیادت
ملاذی نقابت پناهی جنب شیخ و تسلی این حقیر را در سلک
محبان خود در آورد فرمود که درویش شدی بلا را میان
در بند و در بلا راسخ و مستقیم الاحوال باش
خسته عشق تو بیچاره دوا را چه کند مبتلای غم تو غیر بلا را چه کند
مبتلایان بلایت ز بلا نگریزند گر چه از قامت و بالات بلایا فته اند
ای یار بلای تو مرا راحت جانست جان را چکنم کی نبود ذوق بلایت
مرد تا در محبت مراد طلبست در محبت تمام نیست محب چون در
عشق تمام بود و به محبوب رسد همه محبوب گردد و از
خود پیش اثر نماند و اگر ماند هستی ابلیس جز این نباشد
هر که بر نطع محبت راه یافت همچو فرزین دست بوس شاه یافت

مایه داری کین گهر را معدنست — آب حیوانش بزیر دامنست
این سعادت هر کرا در بر گرفت — خاک پایش را فلک بر سر گرفت
بلبلانش لاف مطلق می زنند — روز و شب بانگ انا الحق می زنند
اول از اول بر آمد گفت و گوی — ورنه خاکی را که داد این رنگ و بوی
ورنه این نوبت ز اول وی زدی — بود عمان طبل ادبی کی زدی
هر که او از خود بکلی وا نرست — نامدش دری ازین دریا بدست
در محبت جست و جوی خود خطاست — ز آنکه سرحد بیابان فناست
چون محبت تیغ وحلاق بر کشد — سر نه بیند هر که انجا سر کشد
چون محبت فارغ از ما و منست — هر که او را دوست خود را دشمنست
دوستی نابودن آثار تست — در عبارت زان نمی آید درست
هر کرا تیغ محبت سر برید — در فضای قرب او ادنی برید
خون بهای او بجز دیدار نیست — هر دو عالم را درین ره کار نیست
از محبت بر در محبوب شو — بی طلب دیوانهٔ مطلوب شو
بی خیال دوستی بر خوردن دوست — دوستی را غیر دان انجا که اوست

محبت افراط میلست بی میل

خانه در بازست و کس مطلوب نیست — ره مده کس را که جز محبوب نیست
چون محب شد در محبت سوزناک — غیر محبوبش دگر مرغوب نیست
نباشد عاشق جز کار انکس — که معشوقش باشد در جهان بس

فصل شانزدهم در معرفت

قال الله تعالی شَهِدَ اللهُ أَنَّهُ لَا إِلٰهَ إِلَّا هُوَ وَالْمَلَائِكَةُ وَأُولُوا الْعِلْمِ قَائِمًا بِالْقِسْطِ معرفت شناخت باشد و اینجا مراد از معرفت

مرتبهٔ بلندترین از مراتب خداشناسی است چه خدا شناسی را مراتب بسیارست و مثل مراتب معرفت چنانست که آتش را بعضی چنان شناسند که شنیده باشند که موجودی هست که هر چه باو رسد ناچیز شود و اثر او در آنچه محاذی او باشد ظاهر گردد و چندانچ ازو برد از او هیچ نقصان درو نیاید و هر چه ازو جدا شود برضد طبع او باشد و آن موجود را آتش خوانند و در معرفت باری تعالی کسانی باین مثابت باشند مقلدان خوانند مانند کسانی که سخن بزرگان تصدیق کرده باشند درین باب بی وقوف بر حجتی و بعضی که بمرتبه بالای این جماعت باشند کسانی باشند که از آتش دود بایشان رسد و دانند که این دود از چیزی می آید پس حکم کنند بوجودی (بموجودی ٢) که دود اثر اوست و در معرفت کسانی که باین مثابت باشند اهل نظر باشند که ببرهان قاطع دانند که صانعی هست چه از آثار قدرت او بر وجود او دلیل سازند و بالای این مرتبه کسانی باشند که از حرارت آتش بحکم مجاورت اثری احساس کنند و بآن منتفع شوند و در معرفت کسانی که باین مرتبه باشند مؤمنان بغیب باشند و صانع را شناسند من وراء حجاب و بالای این مرتبه کسانی باشند که از آتش منافع بسیار یابند مانند خبز و انضاج و طبخ و غیر آن و این جماعت بمثابت

کسانی باشند که در معرفت لذت معرفت دریافته باشند
و بآن مبتهج شده و تا اینجا مراتب اهل دانش باشد
و بالای این مرتبه کسانی باشند که آتش مشاهده
کنند و بتوسط نور آتش جسمهای ایشان مشاهده موجودات
کنند و این جماعت در معرفت بمثابت اهل بینش باشند
و ایشانرا عارف خوانند و معرفت حقیقی ایشانرا باشد
و کسانی را که در مراتب دیگر باشند بالای این مرتبه
هم از حساب عارفان باشند و ایشانرا اهل یقین خوانند
و از ایشان جماعتی باشند که معرفت ایشان از باب
معارفت باشد و ایشانرا اهل حضور خوانند و انس
و انس و انبساط خاص با ایشان باشد و نهایت معرفت
انجا باشد که عارف منتفی شود مانند کسی که بآتش سوخته
و ناچیز شود بدانکه معرفت آنست که در خود ذره
خصومت نیابی و سزاست کسی را که خدای تعالی بمعرفت
خودش عزیز کرد اینست که هر کن از مشاهدهٔ او بغیر
او باز ننگرد و هیچکس را بروا اختیار نکند که ثمرهٔ معرفت
روی بخدا آوردنست و عارف آنست که دلی می خواهد
از حق چون دل دهدش در حال بخدای باز دهد تا در
قبضهٔ او محفوظ بود و در ستر او از خلق محجوب بود
و علامت عارف آن بود که بیشتر خاطر او در تفکر بود
و در عبرت و بیشتر سخن او ثنا بود و مدح و بیشتر

عمل

۲۹

عمل او طاعت بود و عبادت اهل معرفت پاس انفاس است
و بیشتر نظر او در لطائف صنع و قدرت بود و علامت شناخت
حق گریختن از خلق باشد و خاموش گشتن در معرفت او و هرکه
بحق مبتلا گشت مملکت ازو دریغ ندارد و او خود بهر دو سرای
سر در نیاورد که عشق او در آمد و از هرچه دون او بود
اثر نگذاشت و کمال عارف سوختن باشد در دوستی حق
و صواب عارف از حق حق بود و باید که هیچ چیز مشرب گاه
عارف را تیره نکرداند و هر تیرگی و کدورت که بوی رسد
صافی شود و حقیقت معرفه که فانی گردی در تحت اطلاع
حق و باقی شوی بر بساط حق نه نفس و نه خلق بدانکه هرکن
متکبر بوی معرفت نیابد و نشان متکبر آنست که در هژده هزار
عالم نفسی بیند خبیث تر از نفس خویش و نیکوترین لباسی
عارفانرا تقویست که هرکه خویشتن را با آداب سنت آراسته
دارد دل ویرا خدای بنور معرفت منور کرداند و هیچ
مقامی نیست برتر از موافقت در فرمانها و در اخلاق
و عارف بحق نرسد تا دل بریده نکرداند از علم و عمل و
خلوت یعنی در بین هر سه ازین هر سه بریده باشد و عارف را
آنده ایست که چون در ان نگرد مولای او بدو متجلی شود و
عارف آن بود که جملهٔ دل خویش بمولی داده باشد
و تن بخلق او
چون بوحدت در گذشتی از دویی   عارف اسرار توحیدش تویی

وهرکن طعام او نکردد
وهردم خوش گوی او نبود
صح
آنست
م

کس نداند شرح حال معرفت   عاجزی آمد کمال معرفت
معرفت اصل شناسایی بود   چشم دل را نور بینایی بود
گر تو بینایی ز انوار یقین   عارف و معروف جز حق را مبین
عارف از خود هیچ کاری بر نساخت   ذانکه حق را جز بحق نتوان شناخت
گر نبودی بخشش حق رهنمون   سر بیچون را که بردی ره برون
معرفه خورشید گشت و ذره جان   ذره از خورشید چون آرد نشان
عارف صوفی بگویش در گداز   ذات پاکش از دو عالم بی نیاز
زین چمن در دست کس نامد گلی   چیست از هر سو نوای بلبلی
این گره را کی توان هرگز گشاد   چون سر رشته بدست کس نداد
ره روی کانجا قدم زد سر نیافت   جز تحیر هیچ رمزی در نیافت
آنکه حیران گشت ازین راه نهفت   دم نزد نی هم بعجز خویش گفت
عارف از کار خود گشته فنا   از امید و بیم از فقر و غنا
نی مرو را از سود و زیان   نی غم رد و قبول این جهان
هر که او غواص این دریا شود   بادشاه ملک لا یبلی شود
گم شد از خود هر که خود را باز یافت   سر او را هر دو عالم در نیافت
در حریم آشنایی یار اوست   هر چه غیر آمد همه زنار اوست
همچو شاهان تاج وحدت بر سرش   نو عروسان تجلی در برش
شمع بزم او شده نور صفات   دار ملک او ورای کاینات
دیده و دانسته و نادان شده   جسته و دریافته حیران شده
سر سر شرا قدم بوینده نیست   جز خدا بیننده و گوینده نیست
آه اگر یابی ز حال خود خبر   این همه افسانه گردد مختصر

جند

چند ازین سرگشته بودن بی سبب   کان این گوهر تویی از خود طلب
همچو نابینا مزن هر سوی دست   با تو در زیر گلیمست هر چه هست
ای یگانه چند ازین نقش دویی   طالب خود شو که آن جمله تویی
در طریق معرفت نایی درست   تا تو خود را باز نشناسی نخست

فصل هفتدهم در یقین

قال الله تعالی وبالآخرة هم یوقنون ودر حدیث آمده است که من اقل ما اوتیتم الیقین ومن اوتی حظه منه لم یبال بما انتقص من صلوته وصومه یقین در عرف اعتقادی باشد جازم مطابق ثابت که زوالش ممکن نباشد و آن بحقیقت مؤلف بود از علم بمعلوم و از علم بانکه خلاف آن علم اول محال باشد و یقین را مراتب است و در مثل آتش که در باب معرفت گفته آمد مشاهده هر چه در نظر آید بتوسط نور آتش بمثابت علم الیقین است و معاینه جرم آتش که مفیض نور است بر هر چه قابل اضائت باشد بمثابه عین الیقین و تاثیر آتش در آنچه باو رسد تا هویت او محو کند و آتش صرف بماند حق الیقین بجیم هر چند آتش علی التشبیه اما چون نهایت وصول باو انتفاء هویت واصل است رویت او را از دور و نزدیک و دخول در وی که انتفاء غیرا اقتضا کند بازای این سه مرتبه نهاده است و نشان یقین سه چیزست نظر بحق کردن در همه چیزها و رجوع بحق کردن بهمه کارها و یاری

خواستن از حق در همه حالها حرامست بر دلی که بغیر از خدای
آرام تواند گرفت که هرگز بوی یقین بوی نرسد و حق الیقین
آنست که بدیدهٔ حق الیقین در نگری از مکونات و مصنوعات
در کلادی و بیچون و بی چگونه در حق نگری باید که غم رزق
نکنی و اندوه رزق نخوری و بعملی که حق در کردن تو کرده است
مشغول شوی و اندیشهٔ قصد کار فردا نکنی

ای ز غم مرده که دست از نان تهیست / چون غفورست و رحیم این ترس چیست
یقین میدان که هرچه آسایشست آن / همه جان ترا الا پیشست آن
دلا بیدار شو گر هست دردیت / که ناوردند بهر خواب و خوردیت
برو دنیا بدنیادار بگذار / زر و زیب در کف کفار بگذار
ترا تا کی ز تو ای آفت خویش / تو بی آفت ترا برخیز از پیش
هر که یقینش بارادت کشد / خاتم کارش بسعادت کشد
راه یقین جوی بهر حاصلی / نیست مبارکتر ازین منزلی
عقل فرزانه چو هست هم نشین / باز یابی نکتهٔ علم الیقین
چون گذشتی از ره دانش درست / خود ببینی آنچه دانستی نخست
دیدهٔ باطن اگر بینا شود / هرچه پنهان خوانده است پیدا شود
سر وحدت را ببینی بی بیان / عین عین اینجا فروشد در عیان
آنکه در بحر حقیقت راه یافت / گوهر حق الیقین ناگاه یافت
از دو کون آزاده گشت از خود برست / مرغ او بر شاخ او ادنی نشست
آنچه علم و عین ازو داده نشان / بی نشان شد نزد او دامن کشان
گنج حق را جان پاک او امین / این بود دیباجهٔ حق الیقین

خاص را

خاص را علم الیقین و خاص خاص / دیده در عین الیقین از خود خلاص
منتظر حق الیقین بالاترست / این سعادت انبیا را در خورست
گر حقیقت برشی از حق الیقین / در مقام لی مع الله باز بین

فصل هجدهم در انس با ادب نگاه داشتن

بتمام انس توان رسید و غایت انس آنست که دل بدوست
شاد باشد و شاد بودن دل بدوست آنست که جز دوست
او را بکار نباید و اگر هر دو کون نعمت پیش او آرند
او را شادی نیفزاید که زیادت فرح بچیزی جز دوست
نشان نقصان محبتست و اگر هر دو کون بلا پیش او
آرند از جا نرود از بهر آنکه از چیزی از جا رفتن در
وقت دعوی محبت دلیل فراغت نترست از محبت
و معنی وحشت از غیر گرفتن آنست که بهمه خویش با دوست
هیچ انبساط نماند نه تقاضای نفع و نه تقاضای دفع
مضرت و با دوست چنان خوش گردد که اگر عطا منع کند
نگوید چرا کردی و اگر بلا برگمارد نگوید چرا گماشتی
و چون حق سبحانه و تعالی که دل دوستی را با خویش (خواهد ?)
بانس آرد با مادام بر خویش بر و متواتر دارد با بلاء
غیر خویش با وی باز نماید تا از غیر او گریزان باشد
و هر وقت که انس با حق زیادت شود وحشت از خلق
زیادت شود و علامت انس آنست که صاحب او را
وحشت پدید آید از دنیا و از خلق مگر با اولیای

خدای که انس گرفتن با اولیا انس است با خدای و هر که با خلق
انس گرفت بر بساط فرعونیان ساکن شد و داروی دل
از مردمان دور بودنست خدا برا باش و اگر نه خود
مباش انس آنست که وحشت در تو پدید آید از ماسوی الله
و حجاب میان بنده و خدا آسمان و زمین و عرش و کرسی
نیست بنداشت و منی تو حجابست از میان برگیر و بخدای
رسیدی باید که اگر در خلوت باشی خدا را بینی و اگر با خلق
باشی خدا را بینی و هر چه جز حق بود نزدیک تو باطل بود
و تغیر عالم سر ترا نجنباند و بلاء حق همه ترا لم نکند
بیت

هیبت حسنش چو بربود ز خویش … پرده چشمت برانداز ز پیش
هر که غیرست از میان بیرون شود … پس امید از بیم مرد افزون شود
مجلس بخشایش آمد این بساط … عشق بازانرا مقام انبساط است
مایهٔ سودا ازین بازار خاست … پس بکلیم الله ز حق دیدار خواست
چون نسیم این چمن پیدا شود … بلبل جان در قفص شیدا شود
سالک از اول چو نشناسد مقام … انس او با طاعت و ذکرست مدام
آنکه صاحب حال باشد نام او … با صفات حق بود آرام او
آنکه او را انس با ذات خداست … بحر تمکین است و غواص بقاست
حالتیست اینجا باز بین … سر بسر با جان جانها همنشین

فصل

تو زدهم در سکون قال الله تعالی الذین آمنوا و تطمئن قلوبهم بذکر الله الا بذکر الله تطمئن

القلوب

القلوب سکون بر دو نوع بود یکی از خواص اهل نقصان
و آن متعلم بر سلوک بود که صاحبش از مطلوب و کمال
بیخبر باشد و آنرا غفلت خوانند و دیگر بعد از سلوک
که از خواص اهل کمال باشد بوقت وصول بمطلوب و آنرا
اطمینان خوانند و حالی که میان این دو سکون باشد حرکت
و سیر و سلوک خوانند و حرکت از لوازم محبت باشد
که قبل الوصول باشد و سکون از لوازم معرفت که مقارن
وصول باشد و بدین سبب گفته اند لو تحرک العارف
هلک و لو سکن المحب هلک و قیل لو نطق
العارف هلک و لو سکت المحب هلک خداوندان مردانی
اند که قیام همه بدوست و حرکت و سکون همه بدوست
جمله زنده بدو اند و پاینده بمشاهدهٔ او اند که اگر یک
لحظه از مشاهده باز مانند جان از ایشان بر آید و بدو
خسبند و بدو خورند و بدو گیرند و بدو روند
و بدو بینند و بدو شنوند و بدو باشند بیت

ای مسافر تا بسر سوراه نیست … یوسف تو همچنان در چاه نیست
ای دو رنگی چون تو حق بین نیستی … زان عزیز مصر تمکین نیستی
غرقهٔ بحر صفا بند اهل دل … در حجاب حالها یابی بکل
در خرابات فنا شرط این بود … حالت مستان همه تلوین بود
چون ز دار الملک جان آگه شوند … شاد و خندان محرم درگه شوند
خورده می مستی شراب خوشگوار … استقامت یافته در عین کار

ای اسیر ننگ و نام خویشتن بستهٔ خود را بدام خویشتن
در تنگنی با خودانار گوشه او کم شو از خود تا ببایی بوی او
تا تو نیز دیگ خود به زین حرف و رغیبتی باید اگر خواهی حضور

حضوری چون ترا همراه باشد دلت شایستهٔ درگاه باشد
بر اکنن مشو تا وانمانی حضوری جوی تا تنها نمانی
کسی کو در حضور آمادهٔ خواست درین ره چون خدنگی می رود راست
تو هم در حضور خویشتن کوش دل حاضر بده کیتی بفروش

فصل بیستم در توکل قال الله تعالی وعلی الله فتوکلوا ان کنتم مؤمنین توکل کار باکسی گذاشتن است
ومراد از توکل خلق آنست که در کاری که از و صادر شود
با او را بیش آید چون او را یقین باشد که خدای تعالی
ازو داناتر است و توانا تر کار با او گذارد تا چنانک
تعلق بر اوست آن کار می سازد و بآنچه او کرده است
خرسند و راضی باشد ومن یتوکل علی الله فهو
حسبه ان الله بالغ امره وخرسندی او بآنچه
خدای کند و سازد بآن حاصل شود که تامل کند در
حال گذشتهٔ خود که او از بیخبر او او را در وجود
آورد و چندان حکمت در آفرینش او پیدا کرد که بهمه عمر خود
هزار یک آن نتواند شناخت و او را بپرورانید
و از اندرون و بیرون او کارهایی که بآن توانست

بودن.

تعلیر
م

۳۱

بودن و بآن از نقصان بکمال توانست رسیدن فی التماس
او و مصلحت دید او بساخت باید که بدانی که آنچه در
مستقبل خواهد بود هم خواهد ساخت و از تقدیر و ارادت
الله تعالی بیرون نخواهد بود بر و اعتماد کن و اضطراب
در باقی کن که آنچه باید ساخت خدای تعالی سازد اگر
تو اضطراب کنی یا نکنی چه من انقطع الی الله کفاه الله
کل مؤنة ورزقه من حیث لا یحتسب و توکل نه چنان
بود که کسی دست از همه کارها باز دارد و گوید با خدای
گذاشتم بل چنان بود که بعد از آن که او را یقین حاصل شد
باشد که هرچه جز خداست از خداست و بسیار چیزها ست
که در عالم بحسب شروط و اسباب واقع می شود چه
قدرت و ارادت خدای تعالی بچیزی که تعلق گیرد دون
چیزی دیگر لا محاله بحسب شرطی و سببی که مخصص
باشد بآن چنین تعلق گیرد خویشتن را و علم و قدرت
و ارادت خویشتن را از جملهٔ شروط و اسباب شمرد
که مخصص ایجاد بعضی امور باشند که او آن امور را
بخود نسبت می دهد پس باید که در آن کارها که قدرت
و ارادت او شرط و سبب وجود آنست مجد تر باشد
مانند کسی که بتوسط او کاری که مخدوم و موجد و محبوب
او خواهد تمام شود و چون چنین باشد جبر و قدر
متحد و مجتمع شده باشند چه آن کار را اگر نسبت

با موجد دهد جبر در خیال آید و اگر نسبت با شرط و سبب
دهد قدر در خیال آید و چون بنظر راست تصور کند
نه جبر مطلق باشد و نه قدر مطلق و آن کلمه را که گفته
اند لَا جَبْرَ وَلَا تَفْوِيضَ وَلٰكِنْ أَمْرٌ بَيْنَ أَمْرَيْنِ معنی
محقق شود پس خود را در افعالی که منسوب با او ست
متصرف داند تصرفی که بمنزلت تصرف آلات باشد نه بمنزلت
تصرف فاعل با آلات و بحقیقت آن دو اعتبار که یکی نسبت
بفاعل است و دیگر نسبت با آلت متحد شود و هم از
فاعل باشد نه آنکه الت ترک توسط خود کرده باشد
و این بغایت دقیق باشد و جز بریاضت باین مقام نتوان
رسید و هر کس که باین مرتبه رسید یقین داند
که مقدر همه موجودات یکیست که هر امری را که حادث
خواهد شد در وقتی خاص بشرطی و آلتی و سببی خاص
ایجاد می کند و تعجیل را در طلب و تانی را در دفع
مؤثر ندانند و خود را هم از جمله شروط و اسباب
داند تا از دلبستگی با امور عالم خلاص یابد توکل
آنست که به غیر خدای امید ندارد و از غیر خدای نترسد
اگر دره دل کرده باشی که هر کز از خلق چیزی قبول
خواهم کرد این توکل نه بر خدای بود و توکل از طاعت
خدایان بسیار بیرون آمدنست و بطاعت یک خدای مشغول
بودن و از سببها بریدن و خود را در صف بندگی داشتن

بیت

المنة

المنة لله که زمیمهای خدایی رفتند خدایان طبیعت زمانه
علامت توکل اعتماد دلست بر خدای بر آنچه ضمان کرده است
و از ربوبیت نفس بیرون آمدن و ترک اختیار و قطع
علایق و نومیدی از خلایق و دخول در حقایق
و بدست آوردن دقایق و تا در شهر کسی را داند
او لبتر از خود بخورد دل نخورد و چون بامداد برخیزد
از شبش یاد نیاید و چون شب در آید از بامدادش
یاد نیاید بدانک هر کرا سیری بطعام بود همیشه گرسنه
باشد و هر کرا توانگری بمال بود همیشه درویش باشد
و هر که در حاجت خویش قصد خلق کند همیشه محروم بود
و هر که در کار خویش یاری از خدای نخواهد همیشه مخذول
بود

بیت

اعتمادی نمی کنم بر کس بر خدا اعتماد دارم و بس
تکیه بر امید و بیم خود مدار فضل حق دان هم پناه و هم مدار
چون روی از غیر حق بر تافتی نقد اسرار توکل یافتی
این بنا راهر که می خواهد ثبات مرده باید بودن او را در حیات
در بی تدبیر نفسانی مرو نی خدا در هر چه می دانی مرو
روز و شب سودای نیک و بد کنی خود پرستی چون حدیث خود کنی
روزت امروز ست اگر داری خبر از غم فردا مخور خون جگر
گر تو خواهی ورنه حق روزی دهست حق طلب کن یاد این نازی بهست

حکایت

ای عالم السر و الخفیات
کریم ذو الجلال [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بود ادهم در یکی دیر کهن / راهبی دید آشنای این سخن
امتحانش کرد کای سرگشته مرد / پای بند این چنین جایت که کرد
کز درین دیر کهن منزل کنی / پوشش و خورد از کجا حاصل کنی
راهبش گفت این سوال از من خطاست / از خدا پرس این که روزی ده خداست
بندگان سر بر خط فرمان نهند / پوشش و خوردش خداوندان دهند
این گره بگشا اگر پیوند تست / زانکه پندار توکل بند تست
ره روا بهر گلی صد خار کش / امتحان کردن خدا را نیست خوش
بنده باش و هر چه آید رد مکن / جز رضا دادن طریق خود مکن
متوکل باید که بیرون آید از نسب و اسباب و محب
واحباب ثقة بالله الوهاب بیت
توکل بر خدای خویشتن کن / وداع منت مردم چو من کن
و من یتوکل علی الله فهو حسبه نوبتی موحد مقدام ابرهیم
ادهم رحمة الله علیه در بغداد آزاد عزم کعبهٔ معظم
مصمم فرمود فقیری حقیری خبر یافت بحضرت او شتافت و گفت
آخر چه شود که با خودم یار کنی / هر توشه که باشد بمن آن بار کنی
شیخ در درج در معانی را بگشود و فرمود که درین طریق
با تو رفیق می باشم بشرط آنکه بر نداریم و نخواهیم و اگر
دهند قبول نکنیم و خوانیم که و من یتوکل علی الله فهو حسبه
اینست توکل صحیح / بشنو سخن خوش فصیحم
توکلنا علی رب السمایی / و سلمنا باسباب القضایی

فصل

٣٤ فصل بیست و یکم در رضا قال الله تعالی
لکیلا تاسوا علی ما فاتکم ولا تفرحوا بما آتیکم رضا
خشنودی است و آن ثمرهٔ محبت است و مقتضی عدم
انکار است چه بظاهر و چه در باطن و چه در دل و چه
در قول و چه در عمل و اهل ظاهر را مطلوب آن
باشد که خدا از ایشان راضی باشد تا از خشم و عقاب
او ایمن شوند و اهل حقیقت را مطلوب آن باشد که
از خدای تعالی راضی باشند و آن چنان بود که ایشانرا
هیچ حال از احوال مختلف مانند مرگ و زندگانی
و بقا و فنا و رنج و راحت و سعادت و شقاوت
و غنی و فقر مخالف طبع نباشد و یکی بر دیگری ترجیح
ننهند چه دانسته باشند که صدور همه از باری تعالی
است و محبت او تعالی در طبایع ایشان راسخ شده
باشد پس بر ارادت و مراد او هیچ مزیدی نطلبند
و بهر چه پیش ایشان آید راضی باشند و هر کس که
تساوی احوال که یاد کرده آمد در طبیعت او راسخ
شود مراد او بحقیقت آن باشد که واقع شود و الحکما
گفته اند که هر کس که او را هر چه آید باید پس هر چه او را
باید آید و چون تحقیق کنند رضای خدای تعالی از
بنده آنگاه حاصل شود که رضای بنده از خدای حاصل
باشد رضی الله عنهم و رضوا عنه پس ما دام که کسی را

من

اعتراض برامری از امور واقع کاینًا ما کان در خاطر آید
یا ممکن باشد که در خاطر آورد از مرتبهٔ رضای نصیب
باشد و صاحب مرتبهٔ رضا همیشه در آسایش باشد
چه او را بایست ونبایست نباشد بل نبایست وبایست
او همه بایست باشد و رضوانٌ من الله اکبر دربان
بهشت را رضوان خوانده اند و کفته اند [illegible] بالقضاء
باب الله الاعظم چه هر کس که برضا [illegible] بهشت رسید
در هر چه نکه کند بنور رحمت الهی نکرد المؤمن ینظر
بنور الله چه باری تعالی که موجد همه موجودات است اکر بر
امری از امور انکار باشد آن امر را وجود محال باشد
وچون بر هیچ امر او را انکار نباشد بس از همه راضی باشد
نه بر هیچ فایت متاسف شود و نه بهیچ حادث متبجح
ان ذلک من عزم الامور
اکر از خویش خشنودی تو ای دوست یقین میدان که آن خشنودی اوست
رضا چه دلیست که در وغبار نفاق نبود و رضا شاد بودنست
در تلخی قضا و ترک اختیارست بیش از قضا و تلخی یافتن
بعد از قضا و جوش زدن دوستی در عین بلا بیت
باید که خودم شمارست او داند و هر چیش اختیارست
ز رضا رفع اختیارست و بلا را نعمت شمردن باید که در رضا
بجایی رسی که اکر هفت طبقهٔ دوزخ در چشم راست تو نهند
در خاطر تو نکذرد که چرا در چشم چپ ننهادند رضا آرام

کرفتنی

کرفتنی است در تحت مجاری احکام بیت

ز تیمار برین در در دیکر نزنی   وز در که او خیمه فراتر نزنی
هر کر نشوی سواره بر اسب مراد   تا دست بفتراک رضا در نزنی
چون ملک کدایان جهانی سلطنتی نیست   مجموع تر از ملک رضا مملکتی نیست

حکایت

عاشقی در موج دریایی فتاد   غافلی از ساحلش آواز داد
کفتش ای مسکین برون آرم ترا   یا چنین سرکشته بکذارم ترا
باسخ این دادش که ای روشن روان   کر ز من برسی نه این خواهم نه آن
بر مراد خود نخواهم یک نفس   زانکه مقصودم مراد اوست بس
چون ز حق کردی رضای حق طلب   حکم او را هم رضا ده روز و شب
کر رضای خویش میجویی خطاست   چون تو راضی کشتی او را هم رضاست
زهر ناکامی همی خور چون کله   هر کدایی را کجا این حوصله
در طریقت منزل اعلاست این   منتهای جاهدوا فیناست این

شعر

رَضیتُ بما قسم الله لی   وفوّضتُ امری الی خالقی
لقد احسن الله فیما مضی   کذلک یحسن فیما بقی

و راضی باید که از مستقبل و ماضی آزاد آید و بر سر کوی
حال نشیند و هر چه آید از محبوب بیند مصراع
که هر چه دوست کند همچو دوست محبوبست
و رضا بیرون آمدنست از رضای نفس خود و در آمدن
برضای حق تعالی بتسلیم احکام ازلیه و تفویض

امور کلی و جزوی بحضرت مقدر تقدیر و تدبیر اندیه بلا
اعراض و اعتراض و بدانکه رضا بترک اعتراض است
بافعال و اقوال محبوب بپاکی نفس بقضا و قدر بیت
بگو حرف اعتراض دیگر مکرر بنشین برکوی رضا باقی عمر
بیا و ترک رضا و مراد خویش بگو بدان صفت که ریاضت رضاء تو باشد
چنانکه کلام با نظام آن عاشق صادق است
ما هم و مراد یار و تسلیم و رضا کو می کشد و می هلد او میداند
کو ترک رضای خود بگوید بانی ز خدا بسی نگوید

فصل بیست و دوم در تسلیم قال الله
تعالی فلا و ربک لا یؤمنون حتی یحکموک فیما شجر
بینهم ثم لا یجدوا فی انفسهم حرجا مما قضیت و یسلموا
تسلیما تسلیم بازسپردن باشد و مراد از تسلیم آنست که
هرچه سالک آنرا بخود نسبتی کرده باشد آنرا با خدا
سپارد و این مرتبه بالای مرتبهٔ توکل باشد چه در
توکل کاری که با خدا می گذارد بمثابت آنست که او را
وکیل می کند پس تعلق خود با آن کار باقی میداند
و در تسلیم قطع آن تعلق می کند تا هر امر که آنرا بخود
تعلقی می شمرد همه را تعلق باو داند و این مرتبه بالای
مرتبهٔ رضا باشد چه در مرتبهٔ رضا هرچه خدا کند موافق
طبع او باشد و درین مرتبه طبع خود و موافق و مخالف
طبع خود همه با خدا سپرده باشد او را طبعی نمانده باشد

تا آنرا

آید خودرا مستحق کرامت ندانند که هر که خودرا مستحق کرامت
دید ثمرهٔ او لعنت آمد چون آدم علیه السلام خودرا
مستحق عتاب دید ثمرهٔ او خلافت و کرامت آمد و اگر
کسی از ازل تا ابد باخلاص خدمت آرد پس با آن خدمت
چیزی باید که با آن بیارامد معبود ش آن چیز بوده است
۴۷ نه خدا از بهر آنکه اهل حقیقت آنچه کنند نه بینند
و آن نادیدن خویش هم نه بینند اگر کرده بینند شرکست
و اگر نه بینند و نادیدن بینند هم شرکست و تا از خود
تبرا نکنی صفت خودرا بصفت حق قایم نتوانی کرد و چون
کرامت بر ولی پدید آید بغیر یاد آید که مکر او را نمی‌شناسم
که مرا بغیر خود مشغول کرده‌اند آن فریاد او زیادت
قرب واجب کند چون عدو بیند پشت با آن کرامت باز
نهد و اعتماد بر آن نکند و گوید چه بزرگ محلی است مرا
که من مستحق نواخت او گشته‌ام و مغرور گردد
آنگاه او را قطیعت و بعد بار آرد و در جمله آنست
که هر که از دوست چیزی گرفت جز دوست از دوست
دور افتاد و همین معنی امام مصطفی صلی الله علیه و آله بود
که چون دنیا بر وی عرضه کردند اعراض نمود و گفت اختار
ان اکون عبدا نبیا و معنی این سخن آن باشد که العبودیة
و الملک لا یجتمعان چون ملک آمد بندگی برخیزد و تا

بندگی بر جاست ملک نباید باز چون عیسی عرضه کردند هم
دست در عبودیت زده و افتخار بعبودیت مقدم داشت
بر افتخار برسالت از بهر آنک رسالت پوشیدن خلعت
و خلعت پوشیدن خویشتن دیدنست و عبودیت مجردی است
و در تجرید خداوند دیدنست گفت نخست با آن نازم که
من آن توام پس بخلعتی که مرا دهی چون من آن تو باشم نه آن
خویشتن هر خلعت که مرا دهی هم آن تو باشد نه آن من
فانّ ملک العبد لمولاه تا من و آنچه دارم همه آن تو
باشد تا از مراد خویش مجرد باشم و بمراد تو قایم شوم
که همه بلاء بنده در انست که بمراد خود قایم کرده و همه
راحت بنده در انست که بمراد حق قایم کرده وَمَن رَای
لِنَفسِهِ مُرادًا فی الکَونَینِ فَلیسَ بِعَبدٍ هر کرا از حق جز
حق چیزی باید او را مقام ولایت نیست و لی را محل
ولایت ثابت نگردد تا خود در المقربین همه خلق نداند چون
خویشتن را چنین داند او را دعوی کرامت کی ماند و هر
کرا معصوم کرده اند از خود بینی فارغ کرده اند و هر
کرا عصمت منع کرده اند بخود بینی مشغول کرده اند و اصل
کفر و شرک خویشتن بینی است و اولیاء حق بظاهر
و باطن حق را متحد کرده اند خلاف نکنند و تا ند بینند
و در موافقت ریاء ظلق نه بینند و با نفس صحبت نکنند

و این امت را امر هستی آمده تا در نماز خویش هم چنین گویند

و در نظاره

۵۸
و در نظاره منت حق خدمت خویش کم کنند و اگر هر دو
کون بایشان دهند بر دوست بدل نیارند و بنظاره
دوست چنان مشغول باشند که بنظاره غیر دوست
نپردازند و بگوش داشتن فرمان دوست چنان
مشغول باشند که فراغ سماع غیر دوست ندارند
و برجاء دوست چنان مشغول باشند که بغیر دوست
امید ندارند از بهر آنک امید بغیر دوست داشتن
دوست را متهم کردنست و در دوستی تهمت محالست
و بخوف دوست چنان مشغول باشند که از غیر دوست
مستوحش باشند و بذکر دوست چنان مستغرق
باشند که غیر دوست ایشانرا یاد نیاید و جملهٔ
ظاهر و باطن ایشان از کل وجوه و جمیع معاینی
چنان مستغرق گشته باشد که در شیء ایشان چیزی
نمانده باشد غیر دوست و چون چنین باشند از
مراد خویش و از اختیار خویش و از جمیع معاینی
و صفات خویش فانی کردند و بصفات و مراد
دوست قایم کردند و هر چه پدید آید در ایشان
ارادت دوست باشد نه ارادت ایشان و خلق
پندارند که خواست ایشانست و نزدیک ایشان همه
آن بود که خواست دوست است خود را
بی مراد و بی اختیار بینند و خود را نه بینند که

این مقام بخویشتن نادیدن یابد و بدانک علامت صحت
عبادت در عبادت معبود دیدنست و علامت صحت
معبود دیدن غیر معبود نادیدنست پس هرکه عجب
آرد در عبادت نفس را دیده است نه حق را حق پرست
نیست نفس پرستست و هرکه ریا آرد در عبادت
خلق را دیده است نه حق را خلق پرست آمد نه حق
پرست چون نفس و خلق پرستد او را از حق طمع
داشتن محالست تا از خلق و نفس کور نکردی و از
عین عمل نیز کور نکردی شاهد حق نکردی و باید که
کوس نیز را بنزدیک تو در جنب دوست هیچ قدر
نماند و نشان میان کرامات و مخادعات آن باشد
که ولی با کرامات آرام نگیرد و دشمن با مخادعات
آرام گیرد و علامت ولایت نه آن باشد که خلاف
عادت صادر شود چنانک قلب اعیان و رفتن بر آب
و در نوشتن زمین و آنچه بدین ماند ولکن علامت
ولایت در سر ما باشد با آنچه حق تعالی پدید آرد در سر
اولیاء خود بر آن وجه که حق داند و خداوند سر
و کسی دیگر نداند از بهر آنک چنین ظاهر و خلاف
عادات بر اولیا و اعدا پدید آید تا اعدا ممکور
باشند و اولیاء مکرم و پاکی سر و مکاشفات
و مشاهدات جز اولیا را نباشد و هرکرا مشاهده

و مکاشفات

و مکاشفات بیشتر خوف و خطر بیشتر که هر چند ولایت
قوی تر بیم زوال بیشتر و هرکه بحقیقت ولیست
او را از مکر ایمنی نیست و هرکه ایمن شود ولی نیست

حدیث ما جرا و شطح و طامات خیال خلوت و نور کرامات
بوی در دنبی از دست دادم ز ذوق نیستی مست او فتادم
میان آب و گل افغان و خیزان بجای اشک خون از دیده ریزان
سیه شد روی جانم از خجالت ز فوت عمر و ایام بطالت

فصل بیست و چهارم در قرب
طاعت قربست و معصیت بعد با آن معنی که طاعت
سبب قربست و معصیت سبب بعد و چون حق تعالی
بنده را قرب خویش داد علامت قرب آنست که او را
بطاعت خویش مشغول کند و چون بنده را بعید
کرداند علامت بعد آنست که او را بمعصیت مشغول
کند و هر کسی که کسی را دوست دارد و قرب آنکس او را
بکار باشد تا او بچیزی مشغولست که دوست را از و
خلاف می آید قرب دوست نیابد و تا خلق را از میانه
بر نگیری بحق راه نیابی و بدانک دنیا خلقست و عقبی
خلق و نفس خلق و طاعت خلق و معصیت خلق تا دنیا
از پیش بر نگیری بمعنی نا آرامیدن با او و عقبی از
پیش بر نگیری بمعنی خویشتن مستوجب عقبی نادیدن
و معصیت از پیش بر نگیری بمعنی عذر خواستن و طاعت

از پیش بر نگیری بمعنی تقصیر خویش و منت خداوند
دیدن و نفس خویش از پیش بر نگیری بمعنی یک نفس
بهوای خود نازدن قرب حق نیابی آنگاه که این همه
کردی بر خطر باش از بهر آنکه باشد که بینی که چه کرده
ام آن دیدن تو زنار تو گردد و پنداری که توحید
یافته شرک یافته باشی و پنداری که ایمان یافته کفر
یافته باشی و پنداری که قرب یافته بعد یافته باشی
و پنداری که وصال یافته فراق یافته باشی بدانکه
از بعد بقرب نگریستن به از آنکه از قرب بعد نگریستن
قرب نور آرد و بعد ظلمت از ظلمت بنور نگری
بتوان دیدن و آنچه بینی راست بینی و آنچه از نور
بظلمت نگری نتوان دیدن باید که منت مولی نظاره کنی
و هر ساعت منت زیادت بینی و آن شکر که آری
مقابل منت نه بینی که از نظارهٔ فعل خویش هر ساعت
کور تر گردی و بنظارهٔ منت هر ساعت بیناتر گردی
بدانکه نهایت قرب اتصالست و اتصال بخدا نه اتصال
شخص است یا التقاء جسمین اتصال سر است و اتصال
سر التقاء جسمین نباشد لکن مشغول گشتن سر باشد
بحق تعالی و آن مشغول شدن بحق بحد ار فراغت
باشد از غیر حق و نشان اتصال آن باشد که جز بالا ترا
آرامی باشد و انفصال از هر دو کون اتصال بحق بار

آرد

آرد

بیت

از حجاب نفس ظلمانی برای — تا شوی شایستهٔ قرب خدای
آفتاب از آسمان پیدا نموده — چشم نابینا نمی بیند چه سود
ای که چشمت بمعنی نور نیست — نزد حق ستو حق زنزد دور نیست
او بما از ما بسی نزدیکتر — ماند آنکس کو زخود دارد خبر
تا ان بعد و قرب بر باری نفس — زانکه این علت همه مار است و بس
این همه مغز است اینجا پوست نیست — دوست را بر روی نام دوست نیست
نور حق پیداست لکن غیب نیست — دیدهٔ حق بین بباید از نخست ٤٢
قرب حق دوری نیست از بود خویش — نی زبان خود بیابی سود خویش

فصل بیست و پنجم در تجرید و تفرید

مجرد آنکس باشد که برهنه باشد و فرد آنکس باشد که یگانه
باشد و تا مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم از غیر حق مجرد
نگشت با حق فرد نماند و اگرچه بظاهر زینت ملک کردی
بحقیقت مجرد نیستی تا بباطن مجرد نگردی و مجرد گشتن
باطن آنست که بترک آنچه از آن مجرد گشتی عوض طلب نکنی
نه در دنیا و نه در عقبی تو اخود چه ملکست تا از آن مجرد
گردی و چگونه عوض طلب کنی چون ترا بر حق سبحانه و تعالی
هیچ حق واجب نیست و چون این هر دو تجرید بجای
آورده باشی نباید که بر ظاهر تو حالی پدید آید یا در
باطن تو مقامی پدید آید و با آن مقام آرام گیری و نفس
ترا با آن حال سکون افتد تا سر تو بآن وقت و بآن مقام

انس کیرد که وقت برست و حال برست و مقام برست یا نفی
و ازین معنی مصطفی علیه السلام باهیچ مقام آرام نگرفت تا
نبی مقامی مقام او گشت قیل من رضی بمقامه حجب
عن المقام و هر که با حال یا با مقام یا با صفتی از صفات
خویش آرام گرفت نفس پرست باشد نه حق پرست و مشغول
کرده اند آن حق سر بنده را بغیر خود دلیل عداوتست نه دلیل
محبت و لا محاله مقام و حال غیر حق اند و چون بزرگان عالم
قرب مقامی یا بزرگی حالی بیابند از بهر آنک نباید که
مکر و استدراج باشد متحیر گردند که از حال و مقام
خبر نیابند و زنار بر میان و بت در پیش نهاده بنده را
آن بلا نیارد که آرام سر با غیر حق آرد پس کمال تجرید
این باشد که بظاهر از اعراض مجرد گردد و بعد از آن
از احوال و مقامات مجرد گردد تا در اقرب قربت خود را
ابعد بعیدان داند و تا بنده با چیزی غیر حق بظاهر
یا بباطن صحبت کرد مجرد حق را نیست و تا بنده اول
از خلق مجرد نگردد حق را فرد نکرده و حق تعالی با جملهٔ
بزرگان همین کرده است که اول ایشانرا از خلق مجرد
گردانیده است تا با حق فرد مانده اند و چون سر ایشان
مفرد حق را گشته است پس از آن خلق را با ایشان
داده است تا در میان خلق فرد حق را بوده اند اگر
حق تعالی بنده را با و باز گذارد هرگز روی سوی حق
نیارد

نیارد لکن هر جا که و آنکه برو بلا کرده اند تا آن همه بکی بزد
و روی بحق آرد و مفرد حق را گردد آنگاه آمدن نباشد
که آورده باشد و عارف را انس جز بمشاهدهٔ حق
نباشد اما چون از حضور خلق وحشت یابد و بغیبت
خلق انس این نشان آنست که سرش نظارهٔ حقیقست
و هر که خواهد که سر مردهٔ زنده کرده نفس زنده را بباید
کشت و پارهٔ ازین نفس کشته بر سر مرده زدن تا سر
مرده زنده گردد و مفردان آنند که فانی کشته اند
از ملک و از نفس و از کونین و تنها با حق تعالی بمانده
و در ایشان و در سر ایشان فضلی نمانده جز حق و کل
ایشان مستغرق فناء حق گشته نه بنعمت لذت دانند و نه
بلا الم شناسند مجتبی و مقرب ایشانند که حق تعالی
ایشانرا چنان مشغول کرده باشد بخود که بهیچ
نوع از غیر او آگاهی ندارند و سکر عبارتست از
حالی که بر بنده پدید آید که او را تمییز چیزها چنان غایب
گردد که خیر از شر و منفعت از مضرت باز ندانند از بهر
آنک در موافقت حق هر دو کون از و برود و غلبات موافقت
او را چنان کرده اند که خبر ندارد و چون بحق مشغول
گشت از غیر حق غایب گردد

بیت

چیست تجرید از علایق پاک شو — در ره آزادگان چالاک شو
همچو مرغان بستهٔ دانه مباش — مبتلای خویش و بیگانه مباش

چون گل خندان برون شو تو ز پوست کز تو امعنی تجرید آرزوست
در لب دریا بغواصی بکش کو بتجرید آورد خندان گهر
چون مجرد شد ز نقد و نسیه مرد کو براز از نه فلک یکباره کرد
کم زن ای دل گر همی خواهی کمال سر این معنیست انفق یا بلال
هر که در تجرید مرد فرد نیست در طریق اهل معنی مرد نیست
مرد فرد از نور وحدت بهره مند نی قبول ورد خلقش پای بند
عرصهٔ میدان او را حال نی دید او را دید افعال نی

فصل بیست و ششم در غیبت و شهود

از غیبت و شهود نه غیبت و شهود شخص خواهند غیبت
و شهود سر خواهند و بسیار باشد که شخصی با قومی
بظاهر حاضر باشد و بسر غایب چنانکه هر چه با او گویند
خبر ندارد و چون از وی چیزی پرسند گوید ندانم گویند
غایبی و بآن غیبت سر خواهند نه غیبت نفس و چون
بنده حقوق حق بر خویشتن واجب بیند همیشه مشغول
آن حقوق گردد و حظوظ نفس خویش فراموش کند
در شغل حق و از خویشتن غایب باید تا حق را
شاهد باشد اما چون مشاهد حق افتد نه حظ ماند
و نه نفس و نه دنیا و نه عقبی و نه خلق و نه کون و همه
مکونات اسباب اند مسبب و فاعل یکیست و آن
حضرت جل و علا و چون این بیند از همه مکونات
غایب گردد و نفع و ضر از ایشان نه بیند و مکونرا

شاهد

شاهد گردد و همه از و بیند از بهر آنکه فاعل بحقیقت اوست
و دیگران مفعول و تا بنده بکلی از همه معانی خویش
نیست نگردد بحق راه نیابد و بزرگترین حجابی
آدمی را نفس است و بزرگان گفته اند انّ النفس
هی صنم الاعظم فمن وافق النفس فی جمیع
عمره فی نفس واحد فهو عابد الصنم و هو
فی عبادة الحق کاذب و چون از خلق غایب گردد
و داند که غایب گشته است آن دانستن شغل اوست
و تا با صفت خویش است او را از حق نصیب نیست
و اگر از غیبت خویش غایب گردد بآن معنی که متحیر گردد
که نداند که غایبست یا حاضر و ازین غیبت و حضرت
خبر دارد هم بصفت خویش قایمست او را از حق نصیب
نیست و چون در غیبت و حیرت بحالی گردد که از آن
غیبت و حیرت خبر ندارد بحق راه یابد و چون راه
یابد از هزار راه تا یافتگان غایب تر باشد از بهر آنکه
شهود صفت شاهدست و شاهدی کو شهود خبر
ندارد نه شاهدست این غیبت نا مفقود باشد که حق
سبحانه و تعالی از سر او غایب نباشد و از و مفقود
نباشد لکن او در هیبت مشاهده و در جلال و سلطنت
و عظمت چنان متحیر گشته باشد که یافته باشد و آن

با فتن خبر ندارد و سر از نفس غایب باشد که نفس
با دهرست و سر با حق و نفس خویشتن می بیند و از
غیبت سر خبر نداره و سر انجا نیست که نفس است
لکن با حقست و بدانک شهود محقق حقیقی است و این (محقق)
شهود حق است بحق قال الله تعالی ان فی ذلک لذکری لمن
کان له قلب ای محقق او القی السمع وهو شهید ای مقلد
و شهود مقلد خیالی است زیرا که مقلد خودرا شاهد
بیند و حق را مشهود و محقق حق را شاهد یابد
از هر شاهدی و مشهود از هر مشهودی
در حقیقت شاهد و مشهود اوست نزد احمد حامد و محمود اوست

ما را سفری فتاد بی ما	انجا دل ما گشاد بی ما
آن مه که زما نهان همی شد	رخ بر رخ ما نهاد بی ما
مائیم همیشه مست بی می	مائیم همیشه شاد بی ما
درها همه بسته بود بر ما	بگشود چو راه داد بی ما
مائیم ز خیر و شر برسته	از طاعت و از فساد بی ما

بدانک معنی تجلی نه آنست که ذات حق سبحانه
و تعالی امروز بنده را کشف افتد تا عیان لوی نگرد
لکن چون سلطان حق بر هستی بنده غالب گردد تا در سر او
جز حق چیزی نماند از غلبهٔ سلطنت حق چنان گردد که
گویی حق را می بیند و نباید دانستن که حق سبحانه
و تعالی از خلق محجوب نیست خلق از حق محجوب بند

وحجاب

دو

وحجاب بر نوع است یکی حجاب ظاهرست بر عین و دیگری
حجاب باطنست بر قلب و حجاب ظاهر در دنیا بر نخیزد
در قیامت برخیزد چون حق سبحانه و تعالی خواهد که بنده
او را بیند حجاب را از بینش چشم بنده بردارد تا بنده
بحق ناظر گردد در دنیا نیز چون خواهد که دل بنده
او را بیند حجاب از بینش دل او بردارد تا بنده بدل
بحق ناظر گردد و تا یک چیز در همه کون بینش دل
بنده است نشاید که دل بنده خدارا بیند قال
امیر المومنین علی علیه السلام لو کشف الغطاء ما ازددت
یقینا و روی عن جعفر بن محمد الباقر علیهما السلام
انه اتاه اعرابی و قیل بل اتاه الباقر علیه السلام فقال
ارایت الله حین عبدته فقال علیه السلام لا اعبد شیئا
لم اره قال کیف رایته قال لم تره الابصار بمشاهدة
العیان و لکن راته القلوب بحقایق الایمان لا یدرک
بالحواس و لا یقاس بالناس معروف بالآیات منعوت
بالعلامات و هو الذی لا اله الا هو قال الاعرابی
الله اعلم حیث یجعل رسالته و چون بنده را کمال صفات
حق کشاده گرده و هر صفتی از صفات حق که او را کشف
گردد بآن معنی از صفات خود منقطع گردد و از ظلمات
خلق منقطع شود بنور ذات حق منور گردد و معنی
محض نور آن باشد که قدرت حق تعالی برو کشاده گردد

وجز از حق نترسد و داند که از علم و دیدار او
غایب نیست و او را خوف هیچ خلق نماند و چون خدا
او را باشد همه چیز او را باشد و خدا او را از همه
چیز کفایت باشد و چون این معنی بدید و بدانست کفایت
رجا از غیر حق ببرد بدانک تجلی که از حقیقت
آن باشد که فهم در نیابد که چه می‌بینم و عبارت بیان نتواند
کردن که سر چه دید و آنک نفهم بداند که چه می‌بینم یا
بزبان عبارت تواند کرده که سر من چه دید آن خاطر
استدلال باشد هنوز او را تمامی تجلی حق بدید
نیامده است و این چنان باشد که از صنع بر صانع
دلیل کند و مقام مشاهده مقام فنا باشد و فانی را
صفت و عبارت نباشد و چون مشاهده درست گشت
از همه اوصاف خویش فانی گشت نه فهم ماند و نه عبارت
اما چون فهم و عبارت بر جای باشد بصفات خویش
قایمست و آنک بصفات خویش قایم باشد او را مشاهده
نباشد گویند و دانند محجوبست و بینند ناگویند
و نادانند است هر که بدید نگفت و هر که بدید بگفت
و مشاهده وحدانیت خبر نیست و نا محب از وصل
و اجتماع خبر دارد بمقام حقیقت نرسیده است
و چون بحقیقت رسد همگی او چنان فرو گیرد که نه از
وصل خبر دارد و نه از قطع و نه از جمع و نه از فرقه
وقرب

۴۴
وقرب و بعد او را یکسان کرده و این صفت ابدال
بدید آید که مراد از و ساقط کرده و مراد برخی
همه مراد دوست کرده و هر چه دوست با او کند
او را با آن خوش باشد و مشاهده را بقا نباشد
قیل المشاهدات خطرات لا وطنات
و این از بهر آنست که حال مشاهده حال دهشت
و حیرتست چون بر دوام باشد تعطیل واجب
کند و اگر مشاهده اصل نباشد کفر واجب کند
و حال مشاهده سکر واجب کند و حال غیبت صحو
واجب کند و صاحی اگر از خویشتن سکر نماید
کذابست و اگر سکران پس از زوال سکر
از آن سکر خبر دهد سکران نبوده است کذابست
و هر کس که در حال وصال یا مشاهده دوست
غیر دوست بیند بنداردکه محبست و این
نه محبت باشد هوس باشد و وصل بحق
آن باشد که از دون حق منفصل گردد
و او خود بذات خویش دون حقیقت باید که از
خویشتن منفصل گردد و چندانک در سر او
حق پدید آید از شغل خویش فراغت پدید آید
و استتار نه آن باشد که تجلی بر غیر حق کند
تجلی حق او را از غیر حق ستر کند تا غیر حق را

نه بیند تجلی و استتار هر دو بیک حالت قایم گردد
تجلی بحق و استتار از غیر حق همچنانکه باول تجلی
و مشاهدهٔ او بغیر حق بود و از حق مستتر بود
چون مشاهدهٔ حق یک یک آید از خلق مستتر گردد
و حجاب حق تعالی خلقست و تا ستر بنده خلق را حجاب
کرده است حق را نه بیند و بحق راه نیابد و تا همه
کون از پیش بنده برنخیزد نتواند حق را دیدن

مثنوی

ای اسیر خود حجاب خود توی — پاک باید راهت از گرد دوی
جان چو پروانه بروی شمع باش — آنگهی در بزم وحدت جمع باش
یک دل وصل آرزو بس مشکل است — یک مرادت بس بود چون یک دل است
هر کرا دل در پریشانی کشید — زود بنیادش بویرانی کشید
جان عاشق جمع در عین فناست — مرغ آزادست و با یار آشناست
تفرقه در بندگی پیدا شود — زانکه بازارت پر از غوغا شود
تفرقه را فعال حق آمد پدید — جمع گردد کو با وصافش رسید
پردهٔ راه تو هم اوصاف تست — پردهای خویش را بر در نخست
دل چو از سودای نفسانی برست — بر سر تخت تجلی خوش نشست
چیست انوار تجلی را نشان — تا نجه در سر تو آید بی گمان
وهم فهم انجا نگنجد چون خیال — نی عبارت را درین معنی مجال
که کشاید گنج افعال و صفات — گه نماید پرتو انوار ذات
ره مخوفست ای غریب هر دمی — جهد می کن تا ازین در بگذری

چون

چون فنا کردی فنا را در فنا — از بقاء حق رسیدی در بقا

فصل بیست هفتم ٢٧ در اتحاد توحید یکی کردنست

و اتحاد یکی شدن چه در توحید شایبهٔ تکلفی هست که در اتحاد
نیست پس هرگاه که یکانگی مطلق در ضمیر راسخ شود تا بهیچ
وجه بدوی التفات نماند باتحاد رسیده باشد و اتحاد
نه آنست که جماعتی قاصر نظران توهم کنند که مراد از اتحاد
یکی شدن بنده با خدای تعالی باشد تعالی الله عن ذلک علوا
کبیرا بل آنست که همه او را بیند بی تکلف انکه گوید چون
45 هر چه جز اوست ازوست پس همه یکیست بل چنانکه چون
بنور تجلی او تعالی بینا شود غیر او نه بیند. بیننده و دیده
و بینش نباشد انیت او از میان برخیزد تا تواند گفت
انا من اهوی و من اهوی انا و درین مقام معلوم شود
که انکس که گفت انا الحق و انکس که گفت سبحانی ما اعظم
شانی نه دعوی الهیت کردند بل دعوی نفی انیت خود
کرده اند و هو المطلوب و وحدت یکانگی است و این
بالای اتحاد است چه از اتحاد که بمعنی یکی شدن است
بوی کثرت آید و در وحدت آن شایبه نباشد و اینجا
سکون و حرکت و فکر و ذکر و سیر و سلوک و طلب
و طالب و مطلوب و نقصان و کمال همه منعدم شود
اذا بلغ الکلام الی الله فامسکوا بدانکه توحید
آن باشد که جز او را نه بینی باید که در توحید فرد باشی

و بیگانه اورا باشی و جز او را نباشی و خویشتن نه بینی که
اگر در توحید خویشتن را بینی حق را دو دیده باشی
و معنی خویشتن نادیدن آن باشد که دانی که ارادت حق
بود که ترا بحق رسانید و قضاء ازلی بود که ترا از عیب
کفر پاک کردانید تا نظارهٔ فعل حق کردی نه نظارهٔ فعل
خویش و هر که سر حق دید نشان حق دیدن آنست که همه
از حق بیند نه از خویشتن و آن معنی که خلق توحید
می دانند توحید نه آنست از بهر آنکه اعتقاد صفت
سر ست و قول صفت زبان و خلق خویشتن را موحد
بایشان دانند و این هر دو صفت مخلوقاتست و آنکه صفت
خویش بیند موحد نباشد موحد آن باشد که حق و صفت
حق بیند پس نه قول ظاهر و نه حال باطن توحید نه
و بحقیقت این هر دو توحید نه و اگر توحید تمامست
جز از حق ترا خبر نیست و چون از سر خویش خبر داری
از چیزی دیگر دون حق خبر داشته باشی و هر کس که
اورا از چیزی دون حق خبر باشد در توحید محقق
نباشد و آن دل که در او توحید باشد حریم حقست
و حق در حریم خود کسی را جای ندهد و چون در سر
بنده توحید قوت گیرد بر سر او دنیا و عقبی نگذرد
و هر کس که حق را پرستد و از او عوض طلب کند
چنانست که گویی که عوض می پرستد و موحد جز حق نپرستد

وعارف

وعارف را نظر بسر نه از بهر سر باشد از بهر توحید
و معرفت باشد و باید که از حق حظوظ خویش طلب نکنی
که از دوست حظ خویش طلب کردن خویشتن خواستن است
و درستی توحید بنده آن باشد که اورا از حق جز حق
بکار نیاید و از حق جز حق نخواهد و اگر جز حق بر وعرضه
کنند بنذیرد و توحید آنست که فانی شوی در ولای او
از هوای خود باید که زبان براستی خو کنی و دل از مشغولی
اغیار بازداری و ما سوی الله را محو انگاری و ولی آن
بود که از حال خویش فانی بود و بمشاهدهٔ حق باقی بود
و حق تعالی متولی اعمال وی بود و اورا بخود هیچ
اختیار نبود و با غیرش قرار نبود پس ترا باید که دایم دل
حاضر داری تا غیر در وی راه نیابد

می صرف و حلاوت کجا نوش کرد — که دنیی و عقبی فراموش کرد
منی دور تو کند از سر مردان — ازین معنی دلت آگاه گردان
ستان آن جام و از هستی الله — دمی زن همچو مردان از هو الله
چو آن می درکشی از جام وحدت — کجا بینی تو من دیدار کثرت
شود زان می ترا اسرارها فاش — حقیقت نقش گردد عین نقاش
فنا را در بقا بینی و فانی شو — در آن عین فنا کلی بقا شو
قومی که ملاذ این جهانند — بد نفس همیشه پاسبانند
اورا چو حجاب راه دیدند — نیک و بد او گناه دیدند
کم بکاری از طریق دعوی — در خود سفری کنی به معنی

[illegible]

۴۹

چون دل در محو می گشاید — نفس تو ترا بتو نماید
گر نفس نه پای بند بودی — در خود نظرت بلند بودی
از حق نظری چو هست با تو — نفس از پی آن نشست با تو
تا گویدت ای گدای مضطر — بنشین و زجد خویش مگذر
تو در نظری نظرنه تو — حقا جز این دگر نه تو
تو آینهٔ زعکس آن تور — جای خطرست ازین سخن دور
نفس تو بهر صفت که دارد — صد آینه پیش رویت آرد
هر آینهٔ محل توری — از بر تو آن ترا غروری
آن آینه کز تو بان گوید — بشکن که همه مجان گوید
تو آینهٔ طلب که مطلق — چند آنک نگه کنی بود حق
چون در نظر تو ما و من نیست — او ماند و او دگر سخن نیست
می بین و مپرس تا بدانی — میدان و مگوی تا بمانی
سر بر قدم و قدم نبر نه — آنکه قدم از قدم بدر نه
بی نام و نشان شو و نشان کن — بی کام و زبان شو و بیان کن

فصل بیست و هشتم در فنا قال الله تعالی کل شیء هالك الا وجهه در وحدت سالك و سلوك و سیر و مقصد و طلب و طالب و مطلوب نباشد کل شیء هالك و اثبات این سخن و بیان هم نباشد و نفی این سخن و بیان هم نباشد و نفی و اثبات متقابلان اند و دوی مبدا کثرت است انجا نفی و اثبات نباشد و نفی نفی و اثبات اثبات هم نباشد و آنرا فنا خوانند که

معاد

47

معاد خلق با فنا باشد همچنانک مبدا از عدم بود کما بدأکم تعودون و معنی فنا را حق تعالی باشارت کل من علیها فان و یبقی وجه ربك ذو الجلال و الاکرام فنا باین معنی هم نباشد هرچه در نطق آید و هرچه در وهم آید و هرچه عقل بآن رسد جمله منتفی باشد الیه یرجع الامر کله بدانك فنا فنای بنده باشد از رویت بندگی و بقا بقاء بنده باشد در حضور الهی که چون بنده از خود فانی شود بحق باقی شود و فنا آنست که نفس خود را به بوتهٔ فنا بگدازی و از هرچه مادون اوست فانی شوی و سرت بحضرت حق باشد چنانچه بهر طرف که نگری او را بینی و چون بنده از صفات خویش فانی گشت و بکلیت حق را گشت محال باشد که حق او را معیوب گرداند بمخالفات و عصمت آن باشد که بنده را از بنده بستاند تا در و قدرت خلاف کردن نماند و چون بنده فانی گشت از انچه او راست باقی گرده بانچه حق راست چون این بقا از پس این فنا پدید آید درست گردد که آن فنا حق بوده و بنده در ان فنا محمود بوده و آن فنا از غلبات حق بوده است و چون صفت فنا پدید آید از صفات خویش و بقا پدید نیاید بصفات حق آن هواجس نفس باشد یا وساوس شیطانی و برترین مقام آن باشد که بنده را نه بلا و نه نعمت

از حق مشغول نکرده اند و بهیچ وقت خدارا فراموش
نکند و چون اورا یاد کند در وقت یاد کردن او همه کونرا
مقدار نماند خلاف کردن را راه کجا ماند

هر انکو غایب از وی یکزمانست حقیقت کافرست اما نهانست
وگر خود غایبی موسته باشد در اسلام بروی بسته باشد
حضوری بخش ای پروردگارم که من غایب شدن طاقت ندارم

و باید که در عبادات مراد خویش نطلبی تا از حظ خویش فانی
باشی لکن بزرگداشت امر حق نگری تا بحق باقی باشی
و در معاملات به آمد خویش نجویی تا از حظ خویش فانی
باشی لکن به آمد خلق نگری تا بحظ غیر باقی باشی
و باید که در ستر بنده خدای بزرگداشت حق بدید آید
که اورا فراغت شغل غیر حق نماند و چون بنده فانی
گردد از حظوظ خویش و فانی گردد از دیدن
ذهاب حظوظ و فانی گردد از دیدن و نادیدن
ذهاب حظوظ باقی گردد بدیده آنچه از حقست
و آنچه حق راست داند که من اورا ام و همه کون
اوراست و مالک در ملک خویش هرچه خواهد کند
چون این بدید همه خصومت و منازعت از میانه
برخیزد و بداند که هرچه از حق آید همه حقست
و جز موافقت روی ندارد و خلاف از میانه بر
خیزد همه تسلیم ماند نه خصومت و همه موافقت ماند

بی خلاف

بی خلاف بقاء او بحق باین معنی باشد که حق را باشد
چنانکه حق خواهد و چون بنده را نه مراد ماند و نه
اختیار هرچه در وجود آید مراد و اختیار حق
باشد باید که از نظارهٔ خویش و نظارهٔ افعال خویش
فانی گردی و صفت تو که موجود است همچنان گردد
که آن وقت که معدوم بود از صفات بشریت فانی
کلی فانی باید شد تا بحق باقی گردی و فانی گشتن
از صفات بشریه این باشد که معانی مذموم از تو
برخیزد و باقی گشتن بصفات الهی این باشد که صفات
محمود در تو قایم شود و بتوفیق و عنایت الهی
این معنی میسر شود می باید که تا بنده بحق مشغول
است بغیر حق با آن سر راه نباید و چون سر خویش
بغیر حق مشغول کرد سر او آلوده گشت و آلوده
حق را نشاید

بجمعی چو آنان که اهل دلست — شاه راه عاشقان کاملست
جان عارف دو شیر اطالب مشل — نور حق با هستیش غالب شد
فعل حق دست مرادش تافته — نفس او ترک ارادت یافته
بر تو ذات حجاب کبریا — کرده اورا غرقهٔ بحر فنا
تیغ وحدت رانده بر هستی او — برده ما و ترا بیخود از مستی او
نیستی بر نیستیش افزوده هم — بیخود هستیش جاوه هر نفس
شور عشق افتاده بر آب و گلش — نی غم دنیی و عقبی در دلش

تمت الرساله

بعالم عشق اگر خواهی فنا شو   حیات از وصل اگر جویی چو ما شو
فابغوا بالبقاء قرب زینتی   فافنوا ان وجوه خود فنا شو

باب

از کلام و رسایل خبیر بنده حضرت شیخ و مولائی
وسیلتی سلام الله علیه و نور الله مرقده بالتمام

فصل

خوش بگوای یار بسم الله بگو   هر چه میجویی ز بسم الله بجو
اسم جامع جامع اسما بود   صورت این اسم عین ما بود
جمله اسما باعیان رو نمود   صد هزار اسما مسمای یک وجود
هر کجا اسمیست عینی جان اوست   هر کرا عینی است اسمی زان اوست
مجمع مجموع اسما آدم است   لاجرم او قطب جمله عالم است
جسم و روح و عین و اسم این هر چهار   ظل یک ذاتند نیکو یاد دار
هر کسی کو مظهر الله شد   ز آفتاب رحمتش خوش ماه شد
نعمة الله مظهر او دائمش   صورت اسم الهی خوانمش
حمد آن حامدی که محمود است   بخشش اوست هر چه موجود است
فرض عینست حمد حضرت او   بر همه خلق خاصه بر من و تو
حمد او از کلام او گوییم   لاجرم حمد او نکو گوییم
شکر شکر او چو شکر نعمت است   شکر گوییم که شکر ما اینست
مدح صنعت چو مدح صانع او   مدح جمله بگو که آن نیکوست
هر چه مخلوق حضرت اوینند   همه تسبیح حضرتش گویند

حمد

صد هزاران درود در هر دم   بر روان خلاصه عالم
آنکه عالم طفیل او باشد   روح قدسی ز خیل او باشد
عارف سر عین عالم اوست   واقف راز آن اسم اعظم اوست
عقل اول وزیر آن شاه است   باطنا شمس و ظاهرا ماه است

گفتم خدای هر دو عالم   گفتیم محمد و علی هم
گفتیم نبوت و ولایت   در ظاهر و باطن اند همدم
آن بر انبیاست سید   این بر همه اولیا مقدم
آن صورت اسم اعظم حق   این مظهر خاص روح اعظم
نون ار طلبی طلب کن از واو   از واو الف بجوی فافهم
در اول و آخرش نظر کن   تا در یابی تو سر خاتم
چشمی که نه روشنست از وی   آن دیده مباد خالی از نم
شمه ای ز علیست نیک دریاب   دانه روحست و دام آدم
بی مهر محمد و علی کس   یک لحظه ز غم مباد خرم
باشد علم علی بدستم   از الست و فی لا یتم مسلم
در جام جهان نمای عشقش   عینیست که آن تعین بینم
بر مرغ ما نفشاند الست   باد لشادیم و خصم در غم
در حضرت او بهشت باقی   جامی باشد و لیک بی جم
بیچاره رزم اوست رستم   خواهنده بزم اوست حاتم
دستش باشارت سر تیغ   افکنده ز دوش دست ادهم
کم باد محب آل مروان   هر چند کمند کمتر آن کم

۴۹

اوساقی صوفی نکوتر و ما نوشیم ز لال او دما دم

رو تابع آل مصطفی باش / نه تابع بو راین ملجم
مایم بعزتش معزز / مایم بدولتش مکرم
بر عرش زدیم سنجق خویش / بر بسته ز زلف حور پرچم
ای نور دو چشم نعمة الله / ای مرد موالی معظم
بر درگه ما ترا مقامست / بنشین جاوید و خیر مقدم
در عین علی نگاه می‌کن / می بین تو عیان جمله عالم
هر که ز اهل خداست / تابع آل عباست
منکر آل رسول / دشمن دین خداست
دوستی خاندان / چاره دردها دواست
جای علی ولی / در حرم کبریاست
سورهٔ او هل اتاست / معنی او انماست
باب حسین حسن / ابن عم مصطفاست
پیروی او بود / دین حق و راه راست
سلطنت لا فتی / غیر علی خود کراست
مشهد پاک نجف / روضهٔ رضوان ماست
یک سر موی علی / هر دو جهانش بهاست
لحمک لحمی و راست / همدم او مصطفاست
هر که موالی بود / خویش من و آشناست

مدعی

۵۰

مدعی این طریق نه رو راه خطاست
بنده درگاه او سید هر دو سراست
نور چشم مصطفی را مرحبا باید زدن
بساغر ما دف دبنت مرتضی باید زدن
با حسن باش و حسینی شو که درد آخرست
خنگ دل در دامن آل عبا باید زدن
مهر زین العابدین باید که باشد در دلت
خاک پای باقر ما بوسها باید زدن
جعفر صادق امام ما و جمله عالمست
مهر موسی را درون دل چو ما باید زدن
از علی موسی رضا گشته خراسان جنتی
این چنین با مومنان با صفا باید زدن
از تقی گویم نقی را دوستم از جان و دل
دشمنان عسکری را تیرها باید زدن
هر که مهدی را ندانسته او نشود خاک بهشت
پنج نوبت بنام شاه ما باید زدن
ما بعشق او محبت شاه مردان گشته ایم
پس قلم در ... او همچونکه ما باید زدن
ذرهٔ سید کجا باشد که گوید مدح شاه
این نفس را هم بتوفیق خدا باید زدن

مالعایی از بلای اهل بیت افتاده ایم
طبل در زیر گلیم آخر چرا باید زدن

نالوای حیدری بر طارم خضرا زدند
کوس عزتش بر فراز عالم اعلا زدند
تاکه در خلوت سرای لی مع الله شد مقیم
ساکنان حضرتش زان دم ز اوادنا زدند
جود او مفتاح موجودات کردند انکهی
قفل حیرت بر دهان نطق هر گویا زدند
سرفرازان در هوای خاک پایش همچو ما
از سر همت قدم بر تارک دریا زدند
بادشاهان از برای حشمت هر دو جهان
سکهٔ دولت بنامش بر رخ زرها زدند
عارفان تا نکتهٔ خواندند از اسرار او
طعنها بر نغمهای بو علی سینا زدند
لمعهٔ از آفتاب ذو الفقارش شد پدید
عارفان تمثال نورش بر ید بیضا زدند
حکم فرمانش بنام انما کردند نشان
یرلغ توقیع آل آلش از طاها زدند
مقصد و مقصود عالم اوست و ابن عم او
این ندا روز ازل در گوش جان ما زدند
نفس خیر المرسلین است و ولی کردگار
لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار

نور

۵۱
نور چشم عالمش خوانم علی مرتضی
محرم راز رسول و ابن عم مصطفی
گوهر دریای عرفان بحر علم و کان جود
بدرهٔ نمای رهروان و پیشوای اتقیا
هادی کز نسل او مهدی هویدا می شود
شاید ار گویند او را اهل حق نور هدا
از ولای او ولایت یافته هر کس ولی
ز موالی شو که با نسبت اعتقاد اولیا
دوستدار خاندان هاشمی و محب اهل بیت
تابع دین محمد باش ای پسر خذا
نیست سنی هر که دارد با علی یک مو خلاف
خصم سنی شو چو ما و تابع آل عبا
از محبت آفتابی بر دل ما تافته
می نماید نور او آیینهٔ گیتی نما
نفس خیر المرسلین است و ولی کردگار
لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار
مسند ملک ولایت در حقیقت آن اوست
در حریم عصمتش روح القدس دربان اوست
هر کسی از گنج سلطانی نوایی یافتند
نقد گنج کنت کنزا نزد سید آن اوست

حق تعالی وصف او فرمود در قرآن بیان
هلوت هیکل هر که خواند آیتی در شان اوست
حاکمست او در ولایت اولیا او را مرید
شاه عالم خوانمش هر کو علی سلطان اوست
روح اعظم جان عالم عقل کل از جان و دل
در امامت این امام انس و جان جانان اوست
یافته حکم خلافت از خدا و مصطفی
هر چه هست از جزو و کل بوسته در فرمان او
کو چه عالم از عطای نعمة الله منعم اند
نعمة الله نعمتی شایسته از احسان اوست
نفس خیر المرسلین است و ولی کردکار
لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار

فصل هر اسمی از اسمای الهیه او را صورتیست در علم که اهل الله عین ثابته گویند و صورتی دارد در خارج که مظهر و موجود عینیه خوانند و اسما ارباب اند و مظاهر مربوبات و ذات باسم اعظم رب الارباب و رب الارباب هر مظهری را باسمی تربیتی می فرماید وحقیقة محمدیه علیه السلام حامل تجلی او لست

وصورة

۵۲

وصورة اسم جامع الهی و مرتبه اتم و مرتبه ظاهر عالم باسم الظاهر و مرتبه باطن عالم باسم الباطن یعنی مرتبه عالمست بمرتبه که مظهر مطلق اولی کرده و هو رب الارباب و ربوبیة او تامة و عبودیة او تامه اما عبودیة او علیه السلام ذاتیه و ربوبیة عارضیه وحقیقة محمدیه علیه السلام مرکز دایره وجود نسبت از او مرتب قطب عالم شد هر دو سرا مظهر ذات و صفات کبریا واحد است بحکم وحدت و بحکم کثرت متعدد بیت جامع کثرت نسبت و وحدت هم ظاهر و باطن او بود خاتم و خلفای حضرت او باتفاق طاهر دارند یا باطن و هر دو جمع یا غیر یا قیام قیامه که یکی برود یکی بنشیند اما خلفاء از بعد رضوان الله علیهم خلافة ظاهر و باطن دارند و بعضی از اهل الله خلافة باطنه خاصه او با ائمه جعفر او عهد الوجت و عبد الملک و عبد الرب مقصود برحسب اهل عالم ملکوت و عبد الملک بر عالم ملک این هر دو بر یاد متناهند ملک و ملکوت را بنا هند

وانیم قطب عند الله عبد الله قال تعالی وانّه لما قام
عبد الله یعنی محمدا علیه السلام بیت
قطب عالم محیط بر اشیا مظهر ذات و مظهر اسما
والله اسم ذاتست وجامع جمیع معانی اسماء الهی
و انسان کامل مظهر کمال این اسم اعظم و نور
وجه ازلیه است که بر وجه ابدیه تجلی فرموده کما
ورد انّه تعالی قال خلقت نور محمد من نور وجهی
نور وجه باقیه بصفة جمالیه وجهی بعیون عالم نموده
نور او در عین عالم رو نموده که جه آن دم عالم و آدم نبود
وتجلیات را مقامات مختلفه است اول متعلقه
بانوار معانی مجرده از معارف و اسرار و بعضی
از تجلیات متعلقه بنور الانوار و بعضی بانوار
ارواح و بعضی بانوار طبیعیه و هر نوری ازین
انوار که طلوع کند از افقی خاص باشد اگر
بصیره سالم بود از رمد و آفات وشوائب
معانی آن معانیه مشاهده نماید و ظهور روح
حبیب الله علیه السلام از تجلیات اسما و صفات
الهی بود و عین او که صورت معنویه اسم اعظمست

ان

٥٤

ان تجلی ذات الله بذاته فی ذاته و حصول اعیان از تفاصیل
عین او ست و روح او روح کلی و هو روح
الارواح و تمام تجلیات ذاتیه و صفاتیه در مرآة
جامعه کامله محمدیه علیه السلام ظهور فرموده
آنچه نبی او آنچه پنهان بود جمله در آینه عیان نموده
و این آدم حقیقی که آدم صورت او ست متصف
است بصفات ان الله خلق آدم علی صورته و اول
است یعنی بر انبیا و رسل علیهم السلام و آخر بصورت
جسدیه کما قال علیه السلام کنت نبیا و آدم بین الماء
و الطین و قال علیه السلام نحن الآخرون السابقون
و قال صلی الله علیه وسلم کنت نبیا و آدم بین الروح
و الجسد ای لا روحا و لا جسدا
نبود عالم و آدم که بود سید ما نبود هر دو سرا بود سید دو سرا
قال الله تبارک و تعالی بلسانه علیه السلام کنت کنزا مخفیا
فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف
مخزن گنج کنت کنزا او ست گنج اسما نجو از وای دوست
و قال جل ذکره بلسان حبیبه فی حقه لولاک لما خلقت
الاشیاء مفتاح خزاین جود ذات و صفات و احد
و موجود و مواد کلی از ایجاد عالم ظهور او ست

وعلة غايت جلا و استجلا صاحب لوای حمدست و مالک
مقام محمود و لوای حمد حمد حمدست و آن اتم محامد
بود و حمد صحیح آنست که از ریب مصون باشد
اینست معنی حمد حمد که مغبرست بلوا
مرجع جملهٔ محامد اوست باز گشت همه باو نیکوست
و مقام محمود مرجع جمیع مقاماتست و منظر
نظر اسماء الهیه که مختصه اند بمقامات و این
مقام سزاوار صاحب کمالی است که جامع کلام
ملک علام باشد کما قال علیه السلام اوتیت
بجوامع الکلم
شعر
فانی وان کنت ابن آدم صورة
فلی فیه معنی شاهد بابوتی
آدم بلد نسبت فرزند منست عجب
این طرفه نگر که او پسر من پدر نیم
آدم علیه السلام ابو البشر مجموع معنی آدم و عالم
صلی الله علیه وسلم ابو الارواح تمام عالم است
وعقلی کالابن لنفسی کالام
و اب ابنی و امی کالبنا بی

قال الله

54

قال الله تعالی قد جاءکم من الله نور وکتاب مبین و قال
علیه السلام اول ما خلق الله نوری
این نور تعین حبیب است معنی لطیف و خوش قریب است
عالم از نور او منور شد آدم از فیض او مصور شد
در ازل پادشاهی عالم بر رسول خدا مقرر شد
در دایرهٔ اول بنعت وحدة برزخیست میان احدیة
و واحدیة و در دایرهٔ ثانیه برزخ جامع میان
وجوب و امکان و در اول برزخ البرازخ جامع
حقایق الهیه و کونیه است و مالک ممالک علویه و سفلیه
این واتش بهم اکر پیوست هر دو را جمع کرد و خوش بنشست
روح او اصل جملهٔ ارواح شخص او جان جملهٔ اشباح
چشم عالم بنور او روشن در وشنش دلیل است دلیل من
قال تعالی بلسانه فی حقه لولاک لما خلقت الافلاک
عقل کل هم ظهور او داد نفس کلیه روشنست از وی
جود او می دهد وجود بما تا نگست این سخن بدان هی هی
در نظر صاحب وجود عالم از آن فرجمی که سوی الله است
امریست موهوم و در حد ذات خود معدوم شعر
انما الکون خیال وهو الحق فی الحقیقة
والذی یفهم هذا حاز اسرار الطریقة
همه عالم خیال می بینیم در خیال آن جمال می بینیم

کما قال من قال حجب الذات بالصفات وحجب
الصفات بالافعال بیت
آفتاب خویش شود پیدا کو زرخ مه نقاب بردارد
در حجابست و دل زعالم برد چکند کو حجاب بردارد
آنکه حیاة جان جاوید انست گفتا که زما بجو که جاوید انست
قال تعالی وجعلنا من الماء کل شیء حی و قال جل ذکره انزل
من السماء ماء فسالت اودیة بقدرها یعنی آنکه قطرات
مطرات از نظرات سحاب بر وجنات جبلات و غبرات
بارد در وادی بقدر قابلیت آب روان گردد و بعد
ازان در صور و انهار و تسیاسب و فیافی نهد و گاه
باشد که در بوستان و گلستانی درآید و هر گلبنی نصیب
المایی یابد و هر ورقی از او زلال وزد آب رونی
فیوضات ربانیه و تجلیات الهیه بواسطه عیان
اعیان ثابته بر جبال جبلت عالم ارواح نازل می شود
تا هر روحی از ارواح بقدر استعداد روحی معنویه
عینیه می یابد و هر عینی صورتی و وجابیه بعد ازان در
صور انهار مثالیه ملکوتیه و جداول ملکیه و باغات
کلیات و جزویات فایض می شود تا هر فردی از افراد
موجودات نصیبی می یابد
آب در برگ گل شد پنهان کل بکیر و گلاب از و بستان
الرحمن

در چمن هر گلی که می چینم شیشه بو گلاب می بینم
قطره در حباب و آب نگر آب می نوش و در حباب نگر
قال رسول الله صلی الله علیه وسلم العطس من الرحمن
عطسه او آدم است و عطسه آدم مسیح
فهم کن اسرار او یا بلغم من فضیح
مظهر اسم اعظمش خوانم تا بر مظاهر مقدمش دانم
و اسم اعظم جامع تمام معانی اسماء الهیه است و این
اسم نفس مسمی و مظهر اسم اعظم بحسب تغلیب اسم
اعظم گفته اند و بحسب رتبت این مظهر مظهر تقدمی
داشته باشد بر مظاهر اسماء الهیه بیت
آفتابی در قمر پیدا نگر نور چشم ما بعین ما نگر
یکدمی با ما درین دریا درا آب رو می جو و در دریا نگر
بدانکه حق جل و علا از افراط محبت ذات خویش که
عبارتست از عشق اظهار عین جمیع اسما و صفات خویش
فرمود و از جهت آنکه راح را بی اقداح قراری نبود
و اقداح را بی راح رونقی نی فافهم سر قوله ان الله
خلق آدم علی صورته و فی روایة علی صورة الرحمن
و آدم هو الظاهر و الحق هو الباطن و هو هو و لیس
غیره
فی الحقیقه نیست فرقی در میان جام و می زانکه یک معنی بود در اتصاف جامی

ذاتی بود

ضوء از نور جدا نبود و نور وصف

و منفرد بود من حیث الحقیقة اگر چه در ظهور مختلف

آثار نماید

چونکه عکسی از جمال خود نمود اقتباح جود زان معنی کشود

رفع المثل ان آدم معنی بود کین همه آثار ز ان معنی فزود

وانی آدم حقیقی عبارتست از حقیقت محمدیه و نسبتی بود

جامعه بین الاحدیة و الواحدیة و آن بظهور اسم

ذات حق بود و حضرت عزت جل و علا مطالعه جمال

و جلال خویش را در ین عین جمع می فرماید ازلا و ابدا

و او صورت حق بود و عالم صورت او قوله ان الله آدم

خلق آدم علی صورته و او مجموعه بود جامعه بین

الوجوب و الامکان و آیینه جمال مطلق

بود و سر و علم آدم الاسماء کلها او لا نی

واسطه فیضها هل می فرماید در مرآت تجلیات

وجود ذات خویش در مرتبه ولایت و آن

عبارت بود از جهت وجوب وجود حق که در

استفاده وجود و علم محتاج بغیر نبود و در

مرتبه غنی علی الاطلاق بود اگر چه در ظهور افتقار

مجازی

مجازی واقع بود بمظاهر عالم و ثانیا در مرتبه حضرت

امکانیه که عبارت بود از ظل وجود مطلق اظهار

احکام تجلیات اسما و صفات فرمود و ظهور ثانی

بواسطه تعین انسانی بود که تعین خاص بود از ۵۹

تعینات او در مرتبه اول صورت تجلی اسم ذات

بود و آن اسم ذاتی عبارت بود از اسم العلی

و آن اسم الباطن حق بود و ولایت صورت وی

و نبوت تجلی اسم الظاهر حق بود و ظهورش

اسم النور و مقام اسم العلی عبارت بود از مرتبه

احدیت جمع الجمع و اسم النور نبوت صورت

اوست و مرتبه وی عبارت بود از حضرت واحدیة

الجمع و هر جام که نوشیدند اهل نبوت و اهل

ولایت مجموع از جمعیة وحدانیت صبغة الله بود
که صورت و معنی ساقیش العلی باشد و در علم
ازل هر عین از اعیان عالم جرعهٔ از شراب وصال
از دست ساقی لامکان بنوشیدند و آن شراب
عبارت بود از فیض اقدس الهی که مسمی بود باسم
الاول و فیضان وجود عالم است که ظهور وی باسم
اثیم اول اگر تو در یابی جمله عالم تو خویش را دانی
ورحمت رحمانیه عبارت بود از صورت اسم اول
وظهورش اسم النور و ارواح انبیا عبارت بود از
تجلی اسم النور و باطن این نور عبارت بود از علم
اجمالی الهی در مرتبهٔ احدیت جمع کما قال امیر المؤمنین
علی علیه السلام انا نقطة باء بسم الله و نیز عبارت

بود

بود از وجود مطلق حق نظرا الی الکون آدمش
خوانند و الی حضرت الوجوب وجود مطلقش خوانند
و این اطلاق لا اطلاق باشد اگرچه صورتی اطلاق باشد
و اطلاق درین مقام سلب خصوصیت وجود بود از ٥٧
وصف واحد و صفات متغایر چون اعتبار ذات
با صفات فرمایند اطلاق لازم آید و اگر بوصف
واحد اعتبار کنند قید لازم آید و واحد حقیقی که
منفرد بالذات بود منزه است از قید و از اطلاق
و هر واحدی را از موجودات نظرا الی الذات
این معنی مستفاد بود والله الهادی بدایک
وجود عین ماهیة بود در مرتبهٔ وجوب و امکان

ظل وجوب و ظاهر شی بوجه عین آن شی باشد
و بوجهی غیر آن شی فافهم سر قوله من عرف نفسه فقد
عرف ربه و ذات حق میان ظاهر وجود و باطن
وجود و ظاهر وجود عبارت بود از تعینات
عالم و باطن وجود از هویة عالم و اسم الله
که جامع اسماء بود از ظهور ذات با جمعیت عالم
و عالم صورت عالم آدم و آدم عبارت بود
از صفات جامعهٔ الهیه و الف آدم عبارت
بود از وجود مطلق و مشترک باشد
میان نسبت ذاتیه و صفاتیه و افعالیه
و صفات عین ذات و افعال عین صفات
و دال عبارت بود از ادوار اسماء الهیه در مرتبهٔ
کونین

کونین و میم عبارت بود از تحقق وجودات خارجیه
فافهم انما الکون خیال و لیس فی الوجود الا هو
بدانکه اسماء حق عبارت بود از ظهور ذات حق مع
۵۸ الوصف و صفات امور عدمیه باشند فی الحقیقه
ظهور وجود واحد را بود و قوله تعالی الله نور
السموات و الارض یعنی لیس غیب نوره نور و لیس
فی الوجود موجود سوی الله و هو الحامد و هو
المحمود جمعا و تفصیلا یعنی و هو المحمود فی
مرتبة الوجوب و هو الحامد فی مرتبة الامکان
و معنی این کلام اینست که حق را ظهوراتست
در مرتبهٔ وجوب و امکان یعنی در مرتبهٔ غیب

مطلق و شهادت مطلقه و غیب مطلق عبارت بود
از صورت اسم الباطن مطلق نه از وجه اطلاق
و شهادت مطلقه عبارت بود است از اسم الظاهر مطلق
و بر مقتضای کل یوم هو فی شان و برا ظهورات
بود در عالم غیب و شهادت و هر ظهوری عبارت
بود از اسمی من اسماء الله و هر فردی از افراد
انسان صورت اسمی باشد از اسماء حق و این
ظهورات عبارت بود از فیضان وجود حق که
عبارت بود از ظل الله که ظاهر بود بظهور ذاتی
بطریق استوا از ازل تا ابد قوله تعالی الم تر
الی ربک کیف مد الظل و این ظل همه وجود را
ظاهر

ظاهر وجود حق خوانند و نفس الرحمن نیز خوانند
از جهت تنوعات عالم که از وی ظاهر شوند و اسماء
الله تعالی متحد بالذات باشند اگرچه هر یکی را وجه
خاص باشد که بدان وجه ممتاز باشند از همدیگر
۵۹ و وجه الله عبارت بود از ظهورات اسماء الهیه من
حیث المجموع و اما اسماء الهیه بر سه قسم بود اسماء الذات
و اسماء الصفات و اسماء الافعال قوله حجب الذات
بالصفات و حجب الصفات بالافعال و وجه حق را
احدیت التعلق باشد که مسمی بود بمرتبهٔ احدیت و علم
مشیت عبارت بود از این جهت احدیة و واحدیة التعلق
باشد در مرتبهٔ صفات و علم ارادت عبارت بود از آن معنی

و احدیت متعلق بود بظاهر وجود الله تعالی تبارک
قطب الاقطاب را امام عبدالله است بود و او را دو کس
ملازم باشد یکی را امام عبدالرب بود و او حافظ عالم غیب بود
و دوم را امام عبدالملک باشد و او حافظ عالم شهادت
باشد و قطب را غوث نیز خوانند از جهت استغراق که
او را با حق باشد بیان حضرات الهیه پنج است و اول حضرت
حق عبارت بود از مرتبهٔ احدیت و این عبارت بود از
تعقل ذات حق نه نسبت اسما و صفات حق و دوم حضرت
عبارت است از عالم واحدیه و آن اعتبار ذات حق
بود با جمیع اسما و صفات حق و سیم عبارت بود از عالم
ارواح و چهارم عبارت بود از عالم مثال و آن عالم مشترک
بود بین النور و الظلمه و پنجم عبارت بود از عالم شهادت

و شهادت

و شهادت مطلقه صورت غیب مطلق باشد و الباطن
عین الظاهر و الظاهر عین الباطن و هو الظاهر
و الباطن و هو بکل شیء علیم بیان خاتم اولیا معلوم فرما
که بسبب ختم کمال مقامست و هر چه در دار دنیا ثبت
٦٠ بحسب صفات ابتدایی و انتهایی دارد چنانکه شروع
انبیا علیهم السلام بتشریع خاتم انبیا صلی الله علیه و سلم
ختم شد و ختم ولایة عامه بعیسی بود علیه السلام که
بسلالهٔ اخلاق محمد [illegible] و ابتدای این کار صورتا
بنبی مطلق بود یعنی آدم علیه السلام و ختم بنبی
مطلق یعنی عیسی علیه السلام و خاتم اولیا بولایة
خاصه مهدی است علیه السلام که سلاله و عترة

سید عالم است صلی الله علیه و سلم تواند که امی
نزد محققین منافی حفظ قرآن و اخبار نبویه و علم
کتابت نیست بلکه امی آنست که در استخراج اشیا
از معارف و اسرار بعلم نظری فکری تصرف ننماید
و بادلهٔ عقلیه و قیاسات و تعلیلات در احکام
قانع نشود و صاحب دلی که قلب مطهرش [illegible] خالی بود
از علم نظری فکری امی خوانند عارف است و قابل
فتح الهی و شایستهٔ علم و علمناه من لدنا علما
این چنین عالمی بود امی و بعلم لدنی ایمان درجهٔ
کمال می یابد یارب که ترا علم خصص روزی باد
بمحمد و آله الامجاد

فصل

اسم اعظم بعام نتوان گفت   راز شه با غلام نتوان گفت
هر که گوید نکو نمی داند   سر حق است او نمی داند
معرفهٔ اسم اعظم خاصهٔ اهل اختصاص است
٦١ و در این اسم خفی بر جانب مغرب که محل اسرار است
که اگر بر طرف مشرق بودی بر عام و خاص ظاهر
گشتی و فساد واقع شدی در عموم و شرق
بمنزلهٔ خروجست بدنیا که در ابتدای خاص
و عام است و غرب بمنزلهٔ خروج از دنیا
و دخول در آخرت که خانهٔ تمییز و معرفهٔ منازل
سعدا و اشقیاست عند الله تعالی و عین این
اسم خفی ظاهر گردد در آخرت بر جمیع خلایق

گر واقف سر اسم اعظم گردی   باید که بنزد عام ابکم گردی
واسم اسم اعظم اسم جامع گفته اند
الف ولام ولام وهاء جار اسم اسمست این حروف ای یار
بر همه اسمها مقدم اوست   نزد ما اسم اسم اعظم اوست
بصفت اسم او بود بسیار   از ظهورش شده همه اظهار
یک وجودست و صد هزار کمال   خوش کمالی همه جمال و جلال
سخن عارفانه ما بشنو   سر اسما ز ما بیا بشنو
اینیه اسما در حروف و اینیه حروف در انفاس
و اینیه انفاس در ارواح و اینیه ارواح در
قلوب و اینیه قلوب نزد مقلب القلوب و اگرچه
اسماء حق در ظهور متعدد اند اما از آن رو که
اسمااند نه بوحدت متصف اند و نه بکثرت   است

نقطه

نظری کن بعین ما در آب   موج و دریا چو عارفان دریاب
عرفا در لوح وجود هر فردی از افراد عالم اسمی از
اسماء الهیه مطالعه می نمایند   ببصر گشت بصره
الا که ببصر به
جمله اعیان بعین او بینند   لاجرم جمله را نکو بینند
٦٢ و هر فردی مظهر اسمی خاص یابند و هر اسمی از اسماء
الهیه بذات جامع جمیع اسما هر آینه هر فردی را
مجموعه مجموع اسما دانند
جمله عالم سر بسر مرحوم اوست   نور رحمت بر همه بر تافته
از عطای حضرت اسماء او   هر یکی تشریف خاصی یافته
و انسان کامل جامع تمام اسماء الهی است اجمالا
در مرتبه روح و تفصیلا در مرتبه دل

اسم اعظم ما از و آموختیم   لاجرم گنجی تمام اندوختیم
و اسما متعدد اند بصفات و واحد بوحدت ذات
و امام الایمه اسما جامع معانی اسماست   بیت
مقدم بر همه اسماست الله   چنین گفتیم با یاران آگاه
مسما و اصل اسما کثیر   نکو در یاب قول نعمة الله
نعمة الله مخزن اسرار اوست   هرچه میخواهم از و بستانمش
با تو گویم نکته در نقطه   وصف نقطه می کنم در نکته
از سه نقطه یک الف ظاهر شد   در حروف آن یک الف ناظر شد
نقطه ذاتست اصل این عدد   ور عدد نبود احد باشد احد
اعتبار نقطه کن از صفات   تا بیابی هر دو نقطه اسم ذات
عقل اول نقطه آخر بود   نقطها باطن الف ظاهر بود
عقل اول نور ختم انبیا   مظهر ذات و صفات کبریا
سه نقطه در یک الف جمع   آن الف در او اد فتر نقش نیست
آن الف از اول احمد جو   سر بیغمبر بیا با ما بگو
خواندیم الف لوح قضا و قدر   از قدر دریاب حالی این قدر

اصل

اصل مجموع کتب ام الکتاب   فهم کن والله اعلم بالصواب
روح اعظم صورت اسم اله   برد و جلوه حضرت آن پادشاه
آدم معنیست یعنی عقل کل   صورتش جامست و معنی عین مل
٦٢ جزو و کل از عقل کل حاصل بود   این کسی داند که او واصل بود
اسم الرحمن از و آموختیم   شمع خود از نور او افروختیم
اسم اعظم نزد ما باشد قدیم   یعنی بسم الله الرحمن الرحیم
بحر اعیان گر شود یکسر مداد   کی تواند داد این قدر داد
ور قلم جاوید بنویسد کلام   همچنان باقی بود ما لا کلام
جمله اعیان صورت اسمای اوست   دوست داده صورت جود دوست
ای اول این بحر خواندش ازل   آخرش باشد ابد ای بی بدل
حاجبی ما در میان برزخ نمود   ور نه نزد ما این دوی هرگز نبود

لا

برزخ ما در میان با مال شد ماضی و مستقبل ما حال شد

دل بود آیینهٔ گیتی نما می نماید اسم اعظم او بما
مخزن اسرار سبحانی دلست منظر انوار ربانی دلست
صاحب دل را طلب کن دل بجو راز دل با دلبر کامل بگو

قال الله تعالی ان فی ذلک لذکری لمن کان له قلب

این چنین دل ز کاملی بطلب دل بدست آر و حاصلی بطلب

محققان اگر نفس ناطقهٔ انسانی مشاهدهٔ کلیات و جزویات کند دل خوانند و قوی روحانیه و جسمانیه منشعب اند از دل و برزخی است میان ظاهر و باطن و صورت مرتبهٔ الهیه است و روح صورت مرتبهٔ احدیه و دل را احدیهٔ جمع است از اسماء الهیه و دل عارف کامل سریر سلطنت اسم اعظم است

کا

کما قال قلب المومن عرش الله الاعظم و علم الهی و رحمت نامتناهی و دل صاحب دل اوسع اشیا است قال الله تعالی و الله بکل شیء محیط و قال جل ذکره و رحمتی وسعت کل شی و قال جل جلاله بلسان رسوله ما وسعنی ارضی و لا سمائی و وسعنی قلب عبدی المومن التقی النقی

نه فلک گر عالم نا منتهی در دل عارف در آید با رها
دل مجو آن نگردد جان من این چنین فرمود آن جانان من

قال رسول الله صلی الله علیه و سلم ان قلوب العباد بین اصبعین من اصابع الرحمن یقلبها کیف یشاء

او در دل و دل بهر طرف کرد اند نازک سخنی است عارفی کرد اند

خوش دلی باشد که او باشد در او در جنان دل حضرت او را بجو
در جنان دل کو بود افکند مجال کام دل می جو که یابی بر کمال

آن عین که عین جملهٔ اعیانست عینی است که آن حقیقت انسانست
در آینهٔ دیدهٔ ما بتوان دید اما چکنم ز چشم تو پنهانست

غیب مطلق حضرتی از حضرتش عالم اعیان بود در خلوتش
هم شهادت حضرتی دیگر بود عالم او ملک خوش بیکو بود
حضرتی دیگر بود غیب مضاف در میان هر دو حضرتی خلاف
وجه غیب مطلقش جبروت دان علم معقولات ازین عالم بخوان
هم مثال مطلقش را گفته اند عارفان بسیار دری سفته اند
باز ملکوتست وجهی دیگرش با مثالی روشن هم بنگرش
این مثالش را مقید نام کو عالم ملکوت را انجا بجو
حضرتی کو جامع این هر چهار باشد او انسان کامل یاد دار
چار حضرت در یکی حضرت نگو تا به بینی پنج حضرت ای نیکو

غیب مطلق را نگر در عین او هم شهادت بین در آن ملک نکو
از صفای نفس او ملکوت بین وز مثال مطلقش جبروت بین
مجمع البحرین اگر جوئی ویست صورتا جامست و در معنی میست
مظهر الله و قطب عالمست روح و جسمش اصل و فرع آدمست
نی وجود او ندارد کس وجود ظل الله اسمست و سلطان شهود
اسم الله می کند تعلیم ما می کند با خویش ما را آشنا
عالمی را نور می بخشد مدام از عطای اسم اعظم والسلام

مظهر اعیان ما ارواح ما مظهر ارواح ما اشباح ما
ظل اعیانند ارواح همه ظل ارواحند اشباح همه
باز اعیان ظل اسمای حقند باز اسما ظل ذات مطلقند
ذات او در اسم پیدا آمده اسم در اعیان هویدا آمده

اسم و عین و روح و جسم این هر چهار ظل یک ذاتند نیکو یاد دار
جمله موجودند اما از وجود بی وجود اینها کجا خواهند بود
او بخود قایم همه قایم باو هر چه باشد باشد آن دایم باو
خارجی و ذهنی و هر شی که بود بی شکی موجود باشد از وجود
هر کمالی کو بود ملحق بما نزد ما جود وجود است از خدا
ذات او دارد کمال خود بخود زان کمالی باشد اردار خرد
یک وجود و صد هزاران مرتبه پادشاهی و فراوان مرتبه
اعتباری دان مراتب را تمام نیک در یاب این لطیفه والسلام

عین ما از حب ذاتی فیض یافت لاجرم از علم سوی عین تافت
عین اول صورت الله شد ز آفتاب حضرتش چون ماه شد
اسم اعظم جامع ذات و صفات روح اعظم پادشاه کاینات
عقل کل روح محمد خوانمش صورت او عین اول دانمش

عینی

عین اول عین انسانی بود مجمع الطاف سبحانی بود
در دو عالم هر چه هست از جزو و کل باشد از ذات و صفات عقل کل
عقل کل را گر قلم خوانی رواست زانکه نقش لوح محفوظ او نگاشت
روح کلی باشد و لوح قضا هست جزویات او ارواح ما
عقل کل روح است و دیگرها بدن سر این نکته روان بشنو ز من
عقل کل صورت نه بندد بی صفات هم صفت قایم بود اما بذات
زین سه نقطه یک الف گشته عیان اول قرآن بود بنگرش بخوان
عقل اول نقطه آخر بود نقطه ها باطن الف ظاهر بود
نقطه اصل الف اصل حروف خوش بود بر اصل اگر یابی وقوف
اعتباری دان بنزد ما صفات گر چه باشد در حقیقت عین ذات
در حقیقت آن الف یک نقطه است نیک دریابش که نیکو نکته است

66 [illegible]

هر یک از اسمای حق در علم او صورتی دارد که باشد عین او
نور هر عینی که می بیند بصر وجه خاصی می نماید در نظر
جود او بخشید اسما را وجود ورنه اسما را بخود بودی نبود
هر چه موجود است مرحوم خداست گر چه اسمای وی و اعیان ماست
کثرت اسمای او از علم او از صفاتش نقش می بندد قلم
چون صفت از ذات او دارد وجود رحمت آتش غضب را داده بود
راحم و مرحوم از آن می خوانمش اسم او ذات و صفت می دانمش
نسخه اعیان اگر خوانی تمام شرح اسما را بدانی والسلام

آفتابی را بمه بنموده اند خم می در ساغری بنموده اند
این عجب بنگر که پنهان گشته اند آفتابی را بگل اندوده اند
مجلس مستانه بنهاده اند بر همه رندان دری بگشوده اند
باده نوشان در خرابات فنا فارغ از عالم خوشی آسوده اند

تا خیالش

تا خیالش می نماید رو بخواب بی خیالش یکدمی نغنوده اند
عاشق و معشوق ما با همدگر هر کجا بودند با هم بوده اند
در ولایت حاکم اولیا نعمة الله را عطا فرموده اند

جمله عالم نفس و عشق جان اسم ظاهر این و باطن اسم آن
یک مسما دان و اسما صد هزار یک وجود و صد هزارش اعتبار
صورتش جامست و معنی می بود گر چه هر دو نزد ما یک شی بود
دو دو می دان یکی یکی و دو یکی نیک دریابش که گفتم نیککی
بی وجود او همه عالم عدم بر وجود جود او عالم علم
عالم از بسط وجود عام اوست هر چه می یابی ز جود عام اوست
او بی او ذاتی و ما بی ما عارضی باشد فنا شو زین فنا
ما بی عالم نقاب عالمست بلکه عالم خود حجاب عالمست

67

انسان کامل کلمهٔ جامعه و صحیفهٔ کامله است و محدث
بحصول وجود در خارج و قدیم بتخلق باخلاق الهیه
بمثابهٔ خطیست فاصل میان حضرة الهیه و کونیه و اورا
کمال مطلق است در حدوث و قدم و عالم را کمال
مطلق در حدوث

کون جامع خوانمش انسان کامل یاد دار
این لطیفه یاد دار از نعمة الله یادگار

جیست انسان دیدهٔ بینا بود جامع مجموعهٔ اسما بود
مجمع مجموع الطاف اله آن ایاز بندگی پادشاه
مخزن اسرار سبحانیست او مطلع انوار ربانیست او
روح و جسم و عین و اسم این چهار می نماید او بمردم آشکار
کون جامع نزد ما انسان بود ور نباشد این چنین حیوان بود

جامع انسان کامل را بخوان معنی مجموع قرآنرا بدان
نقش می بندد جمال ذو الجلال در خیال صورت او بر کمال
اسم اعظم کارساز ذات اوست عقل کل یک نقطه از آیات او
هر چه باشد از حدوث و از قدم جمع دارد در وجود و در علم
لیس فی الامکان ابدع منهم هکذا قلنا و اسمع منهم
اسم اعظم می نماید صورتش این معما میگشاید صورتش
صورتش آینهٔ گیتی نماست معنی او پرده دار کبریاست
مجموع مراتب الهیه باصالت است و احکام آن در کون او واضح و لایح

مجموع مراتب الهی در دیدهٔ مست ما نموده
آن نور جمال ساقی ما در جام جهان نما نموده
و رتبت غنا از عالم خاصهٔ حضرت سلطان بیرا بوده

قدمست کما قال جل ذکره و الله غنی عن العالمین

او غنی است از همه عالم این و آن سربسر باو محتاج
از غنا او غنی است تا دانی همه عالم باو نکو محتاج
اما رتبت غنا در عالم غناست از عالم بعالم و انسان
کامل اگر چه غنی است از عالم باعتباری فقیر است
و محتاج بجمیع افراد عالم زیرا که حق تعالی در مرایای
عالم بر وی تجلی کرده قال عز و جل یا ایها الناس
انتم الفقراء الی الله

در همه آیینه می بینیم اوست لاجرم آیینه را داریم دوست
و هر اسمی از اسمای الهیه مرتبهٔ خاص دارد و صورة
آن اسم رتبتی دارد خاص که صورت آن اسمی دیگر
ندارد

هر چه آید در نظر آن نور اسمی دیگرست
رتبه خاصی است اورا رای و رسمی دیگرست
و اول مراتب علو مرتبهٔ ذاتست دیگر مرتبهٔ اسما
و صفات باز مرتبهٔ موجود اول باز اول بحسب
صنوف تا آخر مراتب عالم ارواح دیگر مراتب
عالم سفلی از هیولی عالم اجسام تا آخر مراتب
وجود و هر رتبتی از مراتب علوی و سفلی باعتبار
مافوق سفلی است و باعتبار ما بعد علوی
و علو صفاتی و مرتبهٔ و مکانی در علو ذاتی
مستهلکه اند و هو علی بذاته و قال جل ذکره
کل شیء هالک الا وجهه و مراتب نسب اند و نسب

امور علمیه نه موجودات خارجیه

صاحب مرتبه چنین داند کفته ما بذوق می خواند

قطب عالم نقطه پرکار روح شیخ ما پیر مایه کنج فتوح

یک هویت دان واسمانی شمار یک هویت را باسمامی شمار

در هویت جمله اشیا هالکند ما سوی الله جملت اسما هالکند

چون هویت یک بود اسما یکیست چونکه یکی باشد همه اشیا یکیست

کر یکی خواهی یکی باشد بذات ور دوکویی دو نماید در صفات

در هویت شرط هست و نیست نیست نیک دریابش دمی اینجا مایست

یک هویت داده بود کاینات زان هویت دان وجود کاینات

نی هویت جمله عالم علم نی هویت نه حدوث ونه قدم

صورت او معنی اشیا بود معنیش مرد فتی اسما بود

نسبتش با ما علم ما را نمود نسبتش با حق بود عین وجود

بجز

٧٠

نسبت ذاتی او از حق بجو نسبت عارضی او با ما بکو

از هویت داد حق ما را وجود یک هویت را دو نسبت رو نمود

خط وهمی ازمیان ها و هو کر براندازی یکی ماند نه دو

نسبت قرابت بحضرت سید المرسلین یا بحسب صورت طینیه

بود یا بحسب معنویه دینیه یا بصورت و معنی

و قرابت جامعه تامه معتبره قرابت صورت

و معنی است واین مرتبه خلیفه وامام است که

در هر وقتی قایم مقام اوست قال رسول الله صلی

الله علیه وسلم من مات ولم یعرف امام زمانه

مات میتة جاهلیة

کر قرابت چنین بود حاصل صورت و معنیش بود کامل

حسن او در آینه پیدا شده　　نور رویش دیده و شیدا شده

دیده‌ام آینهٔ گیتی نما　　گر نظر داری ببین در چشم ما

چشم ما روشن بنور او بود　　این چنین چشم خوشی نیکو بود

موج و دریا نزد ما هر دو یکیست　　آن یکی در هر دو عالم بی شکیست

چیست عالم در محیط ما حباب　　بر سر آب آمده جامی بر آب

خوش خوشی با ما درین دریا درآ　　تا ببینی ذوق حال ما بما

ذره ذره هر چه آید در نظر　　آفتابی مه نقابی می نگر

نقد گنج کنت کنزا را طلب　　جوهر در یتیم از ما طلب

جامی از می بو زمی بستان بنوش　　شیر اگر نوشی از این بستان بنوش

بر سر دار فنا مردانه شو　　از بقای خویش برخوردار شو

هر که او فانی شود باقی شود　　رند اگر رندی کند ساقی شود

گر حریف ساقی یاران شوی　　ساقی سرمست میخواران شوی

غیر

۷۱

غیر او نقش خیالی گفته‌اند　　در این صورت بمعنی سفته‌اند

شخص و سایه دو نماید در نظر　　گر نه ای احول یکی را می نگر

جان عالم آدمست ای آدمی　　دل بباده یکدمی گر همدمی

در خرابات فنا با ما نشین　　ذوق سرمستان بزم ما ببین

آینه بردار تا بینی نکو　　جان و جانان خوش نشسته روبرو

نور او داریم دایم در نظر　　یک نظر در چشم مست ما نگر

یار شیرینی که او حلوا شود　　مشکلاتش سر بسر حل وا شود

نعمة الله در همه عالم یکیست　　در میان عاشقان جانی یکیست

عارفانه گر ترا باشد یقین　　نزد تو حق الیقین باشد چنین

علم توحید است اگر دانی تمام　　بعد ازین توحید خوانی والسلام

حق سبحانه و تعالی از حیثیت ظهور باسم الظاهر الطهر (?)

اشیاست و از حیثیت بطون باسم الباطن ابطن
وعارف کامل در جمیع مظاهر حق را مشاهده نماید
بنور حق

شعر

فوادی عند مشهودی مقیم   یشاهده و عندکم لسانی

وغالب عرفا معرفت ایشان اجمالی است نه تفصیلی
زیراکه مظاهر حق مفصلا غیر متناهی است و معرفت
تفصیلیه خاصهٔ قطب عالم است

تو با جمال سعی کن در یاب   که چنین گفته انداولی الالباب

و نظر عقل در وجوه متعدده متضاده است و محجوب
بحجاب بشریه و معلوم نمی کند که تجلی حقیقه واحد
است در حقایق کثیره و سالک اگر با وحدت است
مجتمعانه با حق است و اگر با کثرت بود متفرقانه با خلق

واکر

واکر وحدت در کثرت مجتمعه می یابد و کثرت را در
وحدت مستهلکه

کون جامع خوانمش صاحب کمال   با نصیب از خلق و ز حق لایزال

نقطهٔ در دایره بنمود میم   میم این معنی طلب فرمان جیم
لازم جیم است میم ای یار من   کی بود بی میم جیم ای یار من
عارفان دانند راز عارفان   عارفانه نکتهٔ عارف بخوان
جنبش سایه بود از آفتاب   با تو گفتم سر عالم بی حجاب
از وجودش سایه می یابد وجود   ورنه بی او سایه را بودی نبود
وحدت از ذاتست و کثرت از صفات   وحدت و کثرت بجود کاینات
کرد و می خوانی بخوانش صادقی   و دیگی کوئی بگو کر عاشقی
حق تعالی بر همه شئ محیط   جان من شمه شمادین ز جمشید

آیت غیب و شهادت را بخوان   وحدت و کثرت ازین هر دو بدان
غیب باطن دان شهادت ظاهرش   آن یکی اول یکی این آخرش
باطن او عین ظاهر دانمش   اول او عین ظاهر خوانمش
حال ماضی را و مستقبل بدان   خط فاصل حال باشد در میان
گر نبودی حال بودی بی شکی   ماضی و مستقبل ای عاقل یکی
خط موهوم ار نبودی در میان   کی نمودی در حقیقت دو جهان
خوانم از لوح ابد راز ازل   می نوازم تا ابد ساز ازل
باز ساز عشق را بنواختیم   کشتی دل در محیط انداختیم
عاشقانه خلوت خالی دل   با خدای خویشتن پرداختیم
ما چو دریائیم و خلق امواج ما   لاجرم ما با همه در ساختیم
تیغ مستی بر سر هستی زدیم   ذو الفقار از نیستی تا آختیم
اسب همت را ازین میدان خاک   بر فراز هفت گردون تاختیم

عارف

عارف هر دو جهان گشتیم زان   جز خدا و الله دگر نشناختیم
نعمت الله را نمودیم آشکار   عالمی را از کرم بنواختیم

هویت الهیه باسم النور بر سماوات روحانیه و ارض جسمانیه
ظهور فرموده و در مرایای موجودات ملک و ملکوت
تجلی کرده و از تجلیات هویه در اشیا ظهور صفات
الهیه واضح و لایح است در عالم اسماء سبعهٔ صفاتیه
و دیگر صفات چون نور دیده بر دیدهٔ روشن اهل
کمال ظاهر است و از چشم رمد دیدهٔ ناقص محجوب
آفتابی بر همه ذرات عالم تافته   هر یکی از جود او نور وجودی یافته
و بحسب قابلیت و استعدادات مظاهر ظهور هویه
الهیه در بعضی اتم نماید و فرق میان مظهر العالم و مظهر

[illegible]

۷۵

القادر فرق است میان اسمین بحسب حبطه وهویة
آلهیه حقیقة واحد

جون هویة یکیست اسمارا   بهویة یکی بود اسما
و محقق کثرت موجوده در عالم که مشاهد نماید در واحد
حقیقتی بیند جون رویة قطرات در بحر و ثمرات در شجر بیت
در مقام جمع می بیند جنین   در مقام فرق بیند آن باین
اما رویة وحدت در کثرت مطالعهٔ کثرت اسمائیه بود
در عین واحد مانند دیدن بحر در هر قطرهٔ از قطرات
و شجر در هر ثمری از ثمرات و هویة که مندرج و مستوره
است ظاهر گردد بر محقق در قیامت کبری بعد از آن
حق تعالی تجلی فرماید در آخرت بکثرت مشهوده جلت قدرته
یک وجودست و صفاتش نه شمار   آن یکی در هر یکی خویش می شمار

جشم

جشم احول کرد و بیند تو مبین   تو یکی می بین جو احول دو مبین
گر هزار آیینه دیدم ور یکی   آن یکی را دیده ام در هر یکی
علم او آیینهٔ ذات ویست   آینه خود غیر ذات وی کیست
او تجلی کرده خویش بر آینه   می نماید آینه هر آینه
روی او بنگر بنور روی او   تا جو آیینه نشینی رو برو
٧٤
نوش کن جام حبابی پر ز آب   تا خبر یابی ز جام و ز شراب
ما درین دریا بهر سو می رویم   آب رو داریم و نیکو می رویم
آفتابی در قمر پیدا شد   فتنهٔ دور قمر در واشد
جیست عالم صورت اسمای او   صورت و معنی بهم باشد نکو
اسم او ذات و صفات او بود   نام آن یک نزد ما این دو بود
معنی اسم و مسما باز جو   عارفی را گر بیابی باز جو   کو

آفتابی رو نموده بهر لقا   بنگر این آینهٔ گیتی نما
ذرهٔ بی نور او ننشیم ته   یک نفسی با غیر بنشینیم نه

فصل ابتدای وحی عبارتست از انزال
معانی مجرده در جلباب محسوسه در حالت نوم یا یقظه
والهام وارد غیبی است که بر دل عارف آید و او را
دعوت کند بطاعتی از غیر استدلال به آیتی و بعد از
ارتفاع حجب بکلیهٔ اعلی مرتبهٔ مشاهدهٔ اعیان ثابته است
در حضرت علمیهٔ الهیه و اعلا مراتب در سماع سماع کلام
ملک علام بی واسطه چون سماع نبینا علیه السلام در
معراج و در بعضی اوقات بقوله لی مع الله وقت لا یسعنی
فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل بعد از آن سماع کلام
الهی بواسطه جبرئیل دیگر سماع کلام عقل اول و دیگر
عقول

عقول دیگر سماع کلام نفس کلیه و سماع کلام ملایکهٔ سماویه
و ارضیه و منبع این انواع از مکاشفات قلب انسانی است
و نتیجهٔ عقل منور و استعمال حواس روحانیه و حواس
روحانیه اصل حواس جسمانیه است چون حجاب مرتفع شود

اصل با فرع خویش بر آمیزد   این دو یکی از میانه برخیزد

به بصر مشاهده نماید آنچه ببصیره مشاهده می فرمود
و این مکاشفات که ابتدای سلوک بود اول در خیال
مقید رو نماید و بتدریج ملکه حاصل شود و سالک
منتقل شود بعالم مثال مطلق و اطلاع بخواصی که
مخصوص است بعناصر بعد از آن صعود کند بسموات
و بعد از ترقی از سموات و از کرسی و عرش متناهی
شود بلوح قدر یعنی نفس کلیه آنگاه بلوح قضا

یعنی عقل اول که صورت ام الکتاب است آنگاه بقدر قابلیت
و استعداد عالم شود بعلم الهی و فتح برد و قسم است فتحی
در نفس و معطی علم تامست نقلا و عقلا و فتحی در روح که
معطی معرفت وجودست بی واسطهٔ نقل و عقل و صاحب
دلان این مرتبه الهام خوانند اگر ظاهر شود معنیی از
معانی غیبیه و اگر روحی بود از ارواح مجرده یا عینی
از اعیان ثابته مشاهده قلبیه و محقق در مرتبهٔ شهود
روحی شبیه است به آفتاب که منور سماوات ارواحست
و اراضی مراتب اجساد و درین مرتبه بی واسطه معانی
غیبیه از حضرت الهی یابد و بدیگران افاضه فرماید

این مرتبهٔ کمل و اقطاب بود یاری داند که او ز اصحاب بود

و اصح و اتم مکاشفات حاصل صاحب مزاجی است که مزاج
او نزدیکتر بود باعتدال تام چون مزاج انبیا و اولیا علیهم
السلام و فرقست میان وحی و الهام الهام بی واسطهٔ
ملک بود اما وحی بواسطهٔ ملک تواند بود و احادیث قدسیه
را وحی نگویند اگرچه کلام الله است و حصول وحی بشهود
ملک بود و سماع کلام او و آن از کشف شهودی است که متضمن
کشف معنوی است و الهام از کشف معنوی فقط و وحی
از خواص نبوت است و الهام ملک علام از خواص ولایت
و فرقست میان واردات رحمانیه و ملکیه و جنیه
و شیطانیه و تمییز آن متعلق بمیزان کاشف

وارداة

و اردات او در باشارت دلکش بیتر اروی معارف برکشی
حقایق عالم در علم و عین مظاهر حقیقت انسانیه اند و حقیقت
انسانیه مظهر اسم جامع الهی و مجموع ارواح جزئیات روح
اعظم انسانی و به آن ظهور اسرار الهیه در حقیقت انسانیه
استحقاق خلافت یافته و ظهور حقیقت انسانیه اولا در
صورت عقل اول و عقل اول صورت اجمالیه مرتبهٔ عمائیه و در
حدیث وارد است که اعرابی از حضرت رسول صلی الله علیه و سلم
سوال کرده که این کان ربنا قبل ان یخلق الخلق قال فی عماء
ما فوقه هواء و لا تحته هواء و قال علیه السلام اول ما
خلق الله نوری

نور او عقل اولش خوانند عقل اول بنور او دانند

باز در صورت نفس کلیه و در صورت طبیعت کلیه و در صورت
هیولی کلی و در صورت جسمیه بسیطه و مرکبه بیت

در همه آینه نموده جمال خوش جمالی به کمال بی مثال

و حقیقت انسانیه را ظهورات است در عالم تفصیلا و در
عالم انسانی اجمالا و اول مظاهر او در خارج صورت
روحیه مطابقه با صورت عقل اول دیگر صورت قلبیه
مطابقه با صورت نفس کلیه باز بصورت نفس حیوانیه
مطابقه با طبیعت کلیه و بصورت دخانیه لطیفه که نزد اطبا
مسمی است بروح حیوانیه مطابقه هیولی کلیه و در صورت دمویه
مطابقه جسم کلی باز در صور اعضائیه مطابقه اجسام عالم کبیر

وباین تنزلات در صورت انسانیه مطابقه است میان نسخهٔ
کبیر وصغیر واین از تدبیرات الٰهیه است در مملکت انسانیه
و روح انسانی از حیثیت ربوبیة شاه بازیست بلند
پروازی که بملواح ادراک عقلیه و شبکهٔ مسایل نقلیه قید
و صید نتوان کرد و بدیدهٔ کشف و عیان جمال با کمال
او نتوان دید

نور او را بنور او می بین   بد نه بینی تو آن نکو می بین

واین روح انسانیه از آن رو که جوهر مجرد است و از عالم
ارواح مجرده مغایر بدن است و قایم بذات خود و غیر
محتاج ببدن در بقا و قوام اما از آن رو که بدن صورت
اوست و مظهر کمالات او در عالم شهادت

محتاج بود بصورت خویش   خواهی شاهست وخواه درویش

والله تعالی را تجلیات ذاتیه و اسمائیه وصفاتیه می باشد
و اسما و صفات را دولت ظهور در مرایای مظاهر
و در دار آخرت با رتفاع حجب حق تعالی بوحدت حقیقیه
ظهور فرماید و محل این تجلی روح اعظم است و در هنگام
این تجلی روح فانی شود و بفنای روح تمام مظاهر
فانی کردند و هر شیئ باصل خود مراجعت نماید و این
حال بزوال تعینات خلقیه خواهد بود و فنای وجه عبودیه
در وجه ربوبیه

چون نماند تعینات وجود   بی تعین وجود خواهد بود

وبظهور

وبظهور دولت مرتبهٔ احدیه آثار کثرهٔ معقوله ومحسوسه
منعدم شود چون انعدام تعین قطرات در زمان وصول
بدریا و کداختن جلید در آفتاب ودر مرتبهٔ احدیه بتجلی
ذاتی مفنی اشیاست ودر مرتبهٔ واحدیه مبقی و فنا فنای
اغیار است بنور واحد قهار بدانکه باطن مشتمل است
بر وحدت حقیقیه و آن غیب مطلق است اما ظاهر همیشه ملتبس
٧٧ است بکثرت و ظهور اسما وصفات از حیثیت خصوصیت
موجب تعدد است وچون هر اسمی صورت مخصوصه دارد
کثرتی لازم اسماست وهر اسمی طالب ظهور و سلطنت
خود لاجرم نزاع در اعیان خارجیه حاصل شد باین
واسطه سلطان سراپردهٔ قدم حکم فرموده که مظهری
عدل حکم باشد تا میان اسما حکم فرماید از برای نظام
عالم در دنیی و آخرت وحکم این حکم بحکم رب الارباب است
واین حاکم عادلست که السلطان ظل الله فی الارض
وقال صلی الله علیه وسلم عدل الساعة خیر من عبادة
ستین سنة واین حکم نبی حقیقی است وقطب ازلی
ابدی و آن حقیقت محمدیه است صلی الله علیه وسلم
و انبیا باقی علیهم السلام حاکم بوده اند میان مظاهر
امت به نیابت نبی حقیقی و نبوت مختص است بظاهر
و انبیا شریک اند در دعوت وهدایت و تصرف در مظاهر
تا خلق را بکمالی مقدر است برسانند اما در مرتبه بحسب

حیطهٔ تامه وغیر تامه ممتازند از همدیگر صلوات الله علیهم
اجمعین و نبوت دایره ایست تامه مشتمله بر دوایر متناهیهٔ
متفاوته در حیطه و بدانکه هر فیض که از فیاض مطلق یعنی
حق تعالی و تقدس بظاهر نبی رسد از علوم و قدرت
بواسطهٔ باطن بود و باطن مقام ولایت است ماخوذ
از ولی و ولی قریب و حبیب و باطن نبوت است یعنی
ولایة و ولایة منقسم بعامه و خاصه و ولایت عامه
مشتمل است بر جمیع مومنین و مومنات بحسب مراتب
و ولایة خاصه خاصهٔ سالکان واصل است و عارفان
کامل که فانی اند در حق و باقی بحق و تحقق یافته باسم
الولی و این مقام فنا جهة بشریه بود در جهة ربانیه
و نبی قبل از اتصاف بولایة خاصه مبدأ افعال
خود ست اما بعد از اتصاف بمقام ولایة خاصه
مبدأ افعال است از حیثیت جهة الهیه و این مرتبه
تخلق است باخلاق حق و چون جهة حقیه غالب شود
بر جهة خلقیه کانه هو و این سلطنت به عنایت
الهیه و توجه تامه تواند بود و توجه تام بمحبة ذاتیه
بود و محبت ذاتیه در سر حقیقت انسانیه مستور
است و ظهور آن موقوف باجتناب از محبت غیر
محبوب و نبوت مختومه است و ولایت دائمه و
ولایت شاملهٔ انبیا و اولیاست و این مقام اختصاص
الهی است

78 الهی است و اول ولایت انتهای سفریست از خلق
بحق بازالهٔ تعین از مظاهر و اغیار و خلاص از قیود
و استار و عبور از منازل و مقامات و حصول
بر مراتب و درجات و بمجرد علم یقینی و کشف شهودی
سالک باین مقام وصول نیابد بلکه فناء مشاهد
باید در مشهود و محو عابد در معبود و عارفی که
وصول او علمی بود یا شهودی محجوب بود بعلم
و شهود خود

ساز ما از کرم چو بنوازد لطف او نیک را ولی سازد

قال امیر المومنین و امام المسلمین علی بن ابی طالب
کرم الله وجهه الولایة هی الفلک المحیط العام
و حقیقة ولایة محیط است بر رسل و انبیا
و اولیا و ولی کامل آنست که فانی باشد بفناء
ثلثه و باقی باشد ببقاء ثلثه
شعر
فیفنی ثم یفنی ثم یفنی کما یفنی الفناء بلا فناء
و یبقی ثم یبقی ثم یبقی کما یبقی البقاء بلا بقاء
و اعیان ثابتهٔ اولیا به استعداد اصلی طالب اند
که بعد از فنا تعلق گیرند ببقا تا در عالم تصوف خلق
کنند در عقول خلق

گرفت
از بشری رسته بود باز هوای بشر تا بکمال آورد پایهٔ نقصان

من ولایت در ولایت دیده ام خویش ولی در ولایت دیده ام
گفته اهل ولایت گوش کن جام باده از ولایت نوش کن
چشم از نور ولایت روشن است آن ولایت آن ولایت با منست
با ولایت هر که او همدم بود در ولایت صاحب اعظم بود
یک دمی بر نور چشم ما نشین دیده اهل ولایت را ببین
صورت و معنی که هر دو با منست از نبوت وز ولایت روشن است
در ولایت هر چه بینی او بود لاجرم عالم همه نیکو بود
از ولایش تا ولایت یافتم هر زمانی صد ولایت یافتم
هر کرا باشد ولایت از خدا در ولایت باشد او از اولیا
اسم حق باشد ولی در شرع و دین هم ولایت وصف او باشد یقین
شد نبوت ختم اما جاودان باشد این حکم ولایت در میان
روح اعظم نایب حق خوانمش لاجرم بر تخت دل بنشانمش
همدم و همخانه‌ام در روز و شب گه بصورت گه بمعنی خوانمش
اسم اعظم خوانده‌ام از لوح او خازن گنج الهی دانمش
عهد با او بسته‌ام روز ازل تا ابد در بند آن پیمانمش
نور چشم مست او دیده دم بدم در خیالش سو بسو گردانمش
عقل مخمور است و من مست خراب کو در آید آن چنان کی دانمش
نعمة الله مخزن اسرار اوست هر چه می‌خواهم ازو بستانمش
و فیض اقدس ذاتی است و فیض مقدس اسمایی

وحصول

وحصول اعیان ثابته و استعدادات اعیان بفیض اقدس
بود وحصول اعیان با لوازم در خارج بفیض مقدس بیت
آن یکی اول این یکی آخر آن یکی باطن این یکی ظاهر
بدانکه حقیقت انسانی کامل برزخیه جامعه است میان احکام
وجوب و احکام امکان و او را احاطه است بر طرفین حادثی
به نشأه دایم ابدی و متصف بصفات ازلی و او را اولیه
و تقدمست بر موجودات و آخریه از حیثیت انتهای احکام
بالنصیب از وجوب و از امکان
ظاهر و باطن این چنین می دان
و انسان جامع جامع مراتب ثلثه است یا غالب بر حقیقت
او احکام ظاهر انسانیه یا غالب بر حقیقت او احکام
باطن اما جامع سیوم او را جامعیت ظهور و بطون
است در درجه اعتدال و مقام برزخ اعلی و منصب
نقطه و سطیه او راست و باین نقطه متعین شود وجوب و امکان
همه اشیا با وبود ظاهر همه اسما ازو شود پیدا
این و آن جمع کرده هر دو بهم کون جامع چنین بود خانا
و اولیه آدم علیه السلام از حیثیت معنی است و آخریه
از حیثیت صورت و جمع میان حقیقه وحدانیت که مجمع
احکام وجوب است و کثرت که مجمع احکام امکانست
و این نکته از کتاب معرفت الهیه و انسانیه بود در باب

بذوق تا عارف شوی بر مراتب اسمآء الهیه و تفاوت درجات
اسما و تفاوت درجات موجودات و سر قوله تعالی و علم
آدم الاسمآء کلها و سر خلافت یعنی جمع میان وحدت
وکثرت و معرفت سر امداد و استمداد و معرفت سر
ظهور و معلولات بصور علل و سر قوله علیه السلام
ان الله خلق آدم علی صورته و حکم تفاوت استعدادات
قابلیهٔ کلیة و جزئیة و اصلیه و فرعیه
ازین چنین معرفة شود حاصل که بمعنیٔ آن شوی و اصل
و بنور حقیقی اشیآء ممکنه معلوم گردد اما با شیا
نور حقیقی دانسته نشود بل که ادراک او تعذری دارد
زیراکه عین ذات حق است و منزه و مقدس است
از اضافات و روایت است که سایلی از حضرت
سید عالم سوال کرد هل رایت ربک قال علیه السلام
نورانی اراه یعنی ممکن نیست رویة نور مجرد بیتو
در مراتب ورا توانی دید نه اضافه کجا توانی یافت
وحق تعالی بیان ظهور نور وجود در مراتب و مظاهر
ظاهر فرمود الله نور السموات و الارض و بعد از
ذکر مراتب تمثیل گفت جل جلاله نور علی نور
چون بر آمیخت نور او نضیا نور او شد بعالمی بیدا
و قال تعالی یهدی الله لنوره من یشآء

در مظاهر

در مظاهر نور او بیدا شد هر که دید همچو ما شیدا شد
ادراک نور حقیقی به اعتبار تجرد ذات از مظاهر و نسب
و اضافات متعذر است اما در مظاهر ممکن شعر
کالشمس یمنعک اجتلاک وجهها فاذا اکتسب برقیق غیم امکنا
در دیدهٔ نور دیده بین نظر کن که آن نور بنور او توان دید
۸۰ آن نور ندید هیچ دیده وان دیده که دید آن چنان دید
نور حقیقی سه مراتب دارد یکی مشارکت با وجود محض
دیگر مشارکت با علم حقیقی مطلق سیوم اختصاص
او بجمع زیراکه اورا ظهور است و اظهار و هر دو اجلی
از وجود و علم و نور از حیثیت وحدت مرتبی
و مدارک نکرده و میان ایشان تعدد نباشد در حضرت
احدیة ذاتیه اما در مرتبهٔ و احدیة تمیز است علم
متعدد شود بتعدد معلومات از حیثیت تعلقات
بخلاف وجود و موجودات متعدد نه بوجود
در مظاهر تفصیله و وجود ظاهر شود در مقابلهٔ
معلومات معدومه متعینه در علم حق و نور محض
ممکن نیست ادراک او الا در مظهر موجود و نور محض
وجود حق است و متعلق در مقابلهٔ عدم هر اینه علم را
تعینی باشد در تعقل و عدم را ظلمت است و وجود را
نورانیة و عالم را وجهی با علم و وجهی با وجود و کمال

عالم ارانی وجه است که با وجود دارد و نقص از نسبت عدمیه
کمال از وجود است و نقص از عدم   قدم بر عدم زن مبارک   قدم
سر سفر تجلی وجودی از غیب هویت الٰهیه از برای ظهور
کمال جلا و استجلا و منزل اول این تجلی عالم معانی است
یعنی عالم اعیان ثابته و عالم ارواح همسایهٔ عالم معانی
است و ظهور در عالم ارواح اتم و عالم مثال همسایهٔ عالم
ارواح و ظهور درین منزل سیوم اتم آخر در منزل چهارم
یعنی عالم حس
در شهادت شاهدی پیدا شد   شاهد و مشهود ما یکتا شد
هرچه در وجود موجود است و آنرا وصف کنند به اطلاق
وجهی یا تقیید داشته باشد از حیثیت تعین او در
تعقل متعقل و هر موجودی که محکوم بود به تقیید وجهی
دارد با اطلاق و حقیقت این سخن عارفی داند که عارف
اشیا بود بمعرفت تامه و تحقیق این کلام خاصهٔ
محققی است که تحقق یافته باشد بمعرفت حق و خلق   بیت
خلق و حق را تمام اگر دانی گفتهٔ ما بذوق برخوانی
حق تعالی متجلی است در جمیع مفهومات باسم الظاهر
و مختفی است از فهوم بعدم ادراک جمیع تجلیات و
ظهورات الٰهی در مظاهر غیر متناهی است و مختفی از هر

فهمی

فهمی الا از فهم عارفی که عالم را مظهر هویت حق بیند
و او را در جمیع مظاهر مشاهده نماید بحسب ظهور
و تجلی نه بحسب حقیقت لا تدرکه الابصار و نه بحسب
تفصیل زیرا که مظاهر حق منفصلا غیر متناهیه اند اگر
چه بحسب امهات متناهیه اند و ظاهر عالم مظهر اسم
الظاهر است و باطن عالم مظهر اسم الباطن و اسم الظاهر
مقتضی ظهور است و اسم الباطن مقتضی بطون و اگرچه
ربوبیت این اسم غیر ربوبیت آن اسم است اما در مرتبه
احدیت ذاتیه یکیست
دو نماید یکیست تا دانی   آن یکی نیز شد یکیست تا دانی
محقق کثرتی که واقع است در عالم در واحد حقیقی مشاهده
نماید و کثرت اسمائیهٔ الٰهیه راجعه اند با ذات و این
کثرت اسمائیه مشهوده اند با عین واحد و هو یت
مستوره در صور موجودات و ظاهر گردد در قیامت
کبری و صور مختفی شوند و حق ظاهر و فرماید لمن الملک
الیوم لله الواحد القهار و باز تجلی فرماید در کثرة
مشهوده جلت قدرته
این قیامت کبرا اینجا شود   جمله مشکلها بتو حل وا شود
قدم سایست بوجود بر عالم و سر لاهوتی مستور است
در وجود ناسوتی
موسی و تابوت یا هم می نگر   روح اعظم در معظم می نگر

شعر

سبحان من اظهر ناسوته — سر سنا لاهوته الثاقب

ثم بدا فی خلقه ظاهرا — فی صورة الآکل و الشارب

و ورد عن الله تعالی خلقت نور محمد من نور وجهی
وخلقت ما خلقت من نور محمد حقایق اسرار الهیه و
دقایق انوار ربانیه از متفرقات افعالیه و مختلفات
صنعیه واضح و لایح می نماید و در مرآة ملکوتیه
صفات و نعوت ربانیه ظاهر و باهر و شموس تجلیات
ذاتیه در آیات جبروتیه شارق کالشمس فی عین القمر
و مدرکات صفات ربوبیه و آیات نعوت صمدانیه
مشرقه اند در لطایف ذرات موجودات و سرایر قطرات
کاینات

بیت

در همه نور او نموده جمال — نظری کن ببین بعین کمال

ان للعقل مسرح متفرقات الافعال و للفهم جامعات (حلقه م)
الصفات و للفراسة سمات الذات و ابد العقل من
نور الایمان و اید الفهم من نور الاحسان و اید الفراسة
من نور الله عقل به ازای افعال الهیه در متفرقات از صنایع
متباینه مختلفه و فهم به ازای متجلیات از صفات ربوبیه
در مشارق مرایا از اشیاء متنوعه و فراسة به ازای لمحه
بارقه و صبحه شارقه از ورای استار غیوب در قلوب
اهل شهود از تجلی وحدانیة الوهیه

بیت

در همه آینه نموده جمال — صفت و ذات و فعل او بکمال

ربوبیه مفصلات الوهیه و صفات فعلیه مفصلات
ربوبیه و اصله فاصله میان ذات و افعال و افعال
منفصله تامه بتفرق بر مخلوقات صنعیه و متفرقات
فعلیه و سلطان سراپرده ذات مستوی است بر عرش
وحدة وحده لا شریک له و سلطنت جنود صفاتش بر حقایق
ارض اشباح و سموات ارواح مستولی و الله غالب
علی امره و معطی مطلق و جواد بحق ملتمسات انسانیه
۸۲ و مرغوبات آدمیه به استحقاق جبلی و استعداد
فطری بهر فردی انعام می فرماید

بیت

عالم از انعام منعم منعم اند — نعمت و انعام و منعم باهم اند

بلکه جنت افعالیه خانه تنعم نفس انسانیه و جنت صفاتیه
دولت سرای روح انسانیه و جنت ذاتیه ما فی الجنة
احد سوی الله

بیت

این جنت خاص عارفانست — خود جنت خاص عارف آنست

در جنتی جنت الربانیه مجال — لم یزل هایمی و باقی لا یزال

بلکه عالم منحصر است در غیب و شهادت و الغیب غیبان
و الشهادة کذلک و انسان جامع حقایق عالمینست لاجرم
معرفت حقیقت او معرفت ما سوی الله بود و معرفت الله
لازم معرفت ما سوی الله من عرف نفسه فقد عرف ربه

من عرف نفسه بالعجز و الضعف و الفناء عرف ربه بالعزة
و القوة و البقاء قال سیدی و مخدومی من عرف نفسه
اجمالا عرف ربه اجمالا و من عرف نفسه تفصیلا عرف ربه
تفصیلا و من عرف نفسه بالصفات عرف ربه بالصفات
و من عرف نفسه بالذات عرف ربه بالذات حقایق عالم
در علم و عین مظاهر حقیقت انسانیه بود و حقیقت انسانیه
مظهر اسم جامع و ارواح مجموع جزئیات روح اعظم اند
و بظهور او در عالم مفصلا و در عالم انسانی اجمالا او اعنی که
بفیض اقدس مستفیض شد عین ثابته محمدیه بود و اول
موجودی که بفیض مقدس متکون گشت روح او ست
و حصول فردیه اولی در حضرت علمیه بذات احدیه بود
و بمرتبه الهیه و بعین ثابته محمدیه اما افراد در وجود
ذات احدیه است و مرتبه الهیه و حقیقت روحانیه محمدیه
که مسماست بعقل اول و صدور افراد عالم از بن افراد ثلثه
بود فافهم و مجموع اشیاء دلیل اند بر اصل خود و حقیقت
محمدیه اول دلیلست برب مطلق و همچنانکه دلیلست برب
برارباب دلیلست در حقیقت بر نفس خود من عرف نفسه فقد
عرف ربه و حقیقت محمدیه نزد محققین ذاتست بالتعین
اول
صاحب اسم اعظمش خوانم بلکه خود اسم اعظمش دانم
مستدل از اثر بموثر استدلال می نماید و اثری که نزدیکترست

باو

باو نفس او ست و صاحب این معرفة خود را عاجز و قاصر
و منبع نقایص یابد و رب خود را قادر و غنی و جامع کمالات
و خیرات و اگر در خود کمالی بیند داند که بعاریت دارد
از حضرتی که کمالات او ذاتیست اما اکمل عارفی بمقتضی
عرفت الاشیاء بربی بعد از مشاهده ظهور رب الارباب
در عالم توجه نماید بمعرفه نفس خود و چون نفس خود برب
خود بشناسد هر اینه معرفة او بنفس او اتم بود و آن
عارف صاحب معرفتین باشد بلکه کمال معرفة آنست که
اعلم علماء عالم فرمود که عرفت ربی بربی
حق را بخلق هر که شناسد نه عارفست حق را بحق شناس که عارف چنین بود
و سالک چون منسلخ شود از شهوات نفس و هوا بحیثیتی که
مجال غیری نماند و همت علیه او بسوی الله التفات نفرماید
و در دل آن فارغ البال جز جلال و جمال حضرت متعال بار
نیابد بعد از آن چون مستغرق شود در حق بکلی کانه هو و
فرقست میان آنکه گویند کانه هو یا گوییم هو هو و هو هو
بطریق توسع و تجوز چنانکه لایق بعبارة عرفاست
انا من اهوی و من اهوی انا
انت ام انا هذا العین فی العین حاشاء حاشاء من اثبات اثنین
و هر شیئی از اشیاء ممکنه دو رو دارد وجهی با حق و وجهی
با خود وجه ظلمانی عدمی که با خود داشت در وجه نورانی
وجودی حقانی مستهلک گشت انت متکلم علی لسانی و انت لسانی

بنگر که بحر ما شد بزبان موج گویا بنگر بذره کامد بوجود شمس پیدا
بنگر که عین معنی بنموده رو بصورت بنگر بحسن خوبان تو جمال حق تعالی
جو شریعت و طریقت همه اوست در حقیقت نظری بخود بستن کن جگنی نظر بیالا
تو بتو ز خود فنا شو ببقای عشق باقی که ازین فنا توانی بشناختن تعالا
ز آلهٔ نعمة الله نشدی چو سید اکنو تو بلای لا ندیدی چه شناسی قرار الا

فصل

از مبداء و از معاد بشنو خبری کز مبدی و از معید یابی اثری
در آینهٔ وجود تو بنوالله دید عالم تمام اگر تو داری نظری
غیب هویت حق اشارتست باطلاق حق باعتبار لاتعین و وحدت
حقیقیه با جمیع اعتبارات و اسما و صفات و نسب و اضافات
عبارت از علم حق بذات حق از حیثیت تعین حق در علم حق و این
تعین اوسع تعیناتست و مشهود کمل
تجلی ذاتی چنین گفته اند جان گوهری عارفان سفته اند
و این مقام توحید اعلی و مبدائیه حق است و حق یکی
این تعین و مبدائیه حق مجمع اعتبارات و منبع نسب
و اضافات ظاهره است در وجود و باطنه عرضیه
تعقلات و اذهان و وجود مطلق و احد واجب
عبارتست از تعین وجود در نسبهٔ علمیه ذاتیه
الهیه و محقق حق را از حیثیت این نسب مبداء
می خوانند و تعین اول که اصل تعیناتست اسم اعظم و سایر

اسماء

المبادی

84

اسماء حق عبارتست از تعینات حق در علم حق ببیت
اسم اعظم مبداء اسما بود صورت آن اسم عین ما بود
و گفته اند که مبداء اشیا وجود عام مفاض است فمنه بدا
و الیه یعود و تجلیات وجودی حقانی از حیثیت اسم
الباسط و المبدی خفیات از غیب بشهادت می آیند
و باز باسم الظاهر و المعید مختفی می گردند لاجرم اظهار
و اخفا عبارت باشد از تحول وجود از غیب بشهادت
و از شهادت بغیب و حق از تغیر و تبدل و تحول
مقدس و منزه است اما متنوع نماید بتنوعات محلات
و محل ظهور سر قبض و بسط و ابدا و اخفا و غیب
و شهادت عرش مجید است و لهذا قال سبحانه و تعالی
انه هو یبدی و یعید و هو الغفور الودود ذو العرش
المجید فعال لما یرید در مرتبهٔ اطلاق و تقیید
و مبداء تعین قطب عالم معدن اصلیه است که مبداء
تعینات ارواح است و درجهٔ اعلی و مبداء تعین
ارواح کمل ام الکتاب و مبداء تعقل بعضی قلم اعلی
که مسمی است بعقل اول و روح کلی و مبداء تعین بعضی
لوح محفوظ و بعضی عرش اسرافیلیه و بعضی میکائیلیه
از مقام کرسی و بعضی جبرئیلیه از مقام سدرة المنتهی

وبعضی از سمایی از سموات ستّه باقیه وآخر این اجناس
اصول روحانیه مخصّص است به اسمعیل که رئیس
ملایکه است وصاحب آسمان دنیاست و ارواح بر
اخلاق مراتب خالی نباشند از مظاهر واول مراتب
مظاهر اسامی غیب محل عالم مثال مطلق وصور جنانیه است
ووجود تعینات خلقیه بتجلیات الهیه تواند بود در مراتب
کثرت وزوال این تعینات بتجلیات ذاتیه در مرتبهٔ وحدة
وهمانچو آفتاب احدیّه ذاتیه از مشرق قیماریه شروق
نماید انوار کواکب کثرت را ظهور نماند ووجه عبودیت
در وجه ربوبیت مستهلک کردد وتبدل صور عالم کون
وفساد بر هیولی واحد دلیل واضح است بر حقیقة
سرّی که محققین می فرمایند
همه عالم یکی بود بوجود در همه می نماید این مقصود
کفت سیدم بجان بشنو دولت باد وعاقبت محمود
وعالم اجسام متناهی است ومعقولات لایتناهی وانوار
اسرار الهی وظهور سلطنت پادشاهی در عوالم متناهی و نامتناهی
واضح ولایح وعالم شهادت مرقات عالم غیب است که
سالک عاقل از سماء محسوسات واز حضیض جسمانیات
باوج روحانیات ترقی می فرماید وتمثال جمال غیب مثال

اسماء

۸۵ اسماء الهیه در مرایاء اعیان ثابته بعین کشف وعیان
مشاهده می نماید

از این عالم بآن عالم سفر کن وزان عالم بیالاتر کذر کن
چو جسم وجان رها کردی ورفتی بنور او بعین او نظر کن

وحس بصری ووهم بشری ادراک صور معقولات نتواند
کرد وحقایق آن عالم باین دیده دیده نشود بلکه محسوسات
بحس ادراک تواند کرد ومعقولات را بعقل والهیات
بانوار آن حضرت وعوالم روحانیات ومعقولات
از حیز وجهات مقدس ومنزه است نه جسم بود ونه اعراض
جسمانی ونه قسمت پذیر اما قسمی با ماده تعلق دارد کرد
بتدبیر وتصرف وقسمی مجرد بود از ماده وتمیز میان
معقولات بذات بود وحکیم مطلق وخالق بحق بحکمت
بالغهٔ تامه اول اصول را ایجاد فرمود واز اصول امزجهٔ
متعدده آفرید وهر مزاجی را معد کردانید از برای نوعی
از انواع ومزاجی که اقربست باعتدال بنوعی که اکمل
انواع است انعام فرمود تا آشیان ورقاء روحانیه
یعنی نفس ناطقه تواند بود ونقود خزاین غیب وشهادت
وکنوز ملک وملکوت باهم آمیخته اند تا سلطنت صورت
ومعنی داده اند وروح انسانی جوهریست روحانی
که جمال معقولات در مرآة عین او می نماید وصورت
معقوله قسمت پذیر نیست واکر فرض انقسام او کنند

متخیل باشد نه معقول لاجرم حلول او در جسم محال بود
زیرا که از انقسام محل انقسام حال لازم آید بلکه حصول
بسیط در بسیط تواند و نفس انسانی قبل از بدن
بالقوه بود و بحدوث بدن فی الفعل می شود و نفس
ناطقه را آلتی است در تجاویف دماغ که از آن روح
نفسانی و روح حساس می خوانند و غرض در آفرینش
بدن روح نفسانی است که آلت نفس ناطقه است
و باین آلت تخیل و تفهم و تفکر کند

بدنقاز بهر آلت و آلت   از برای جناب آن حضرت

و نفس بمثل فرزند عقل است و بمقتضی الولد سر ابیه
اسراری که در پدر بوجه اجمال بود در فرزند مفصل شد
و قلم بر لوح مطلع است و عقل بر نفس

سریست که عارفان نهم می گویند   که که رمزی هم بعلم می گویند
در غیب و شهادت ایرادی کردند   احوال وجود با علم می گویند

و افشای اسرار الهی با غیر محرم منهی است سعی
بلیغ فرما در تزکیه نفس از عقاید باطله و اوصاف ذمیمه
و اجتناب نما از دنیاء غداره غاشه و امتثال فرما
بتحصیل نفوس کامله ظاهره بتکمیل قوت نظریه و عملیه
بمعارف قدسیه و علوم الهیه و مقصود کلیه اولا
معرفة الهیاتست بعد از آن معرفت نبوات انگاه معرفة

مبدا

مبدا و معاد و سعادت انسانیه در تحصیل این مطالب
ثلاثه است

از لجه توحید حکایت نکند   الا آنکس که در فیافی گردد

چه تحقیق توحید از تحریر منشی دیوان عبارت و تقریر
بمدارس مدارس مستفاد نگردد و عین توحید که عین
علم عالم است از مطالعه کتب خانه روایت و تعلیم
معلم درایت معلوم و مفهوم نشود شاه باز بست بلند
پرواز که در حریم وحدت خود ازلا و ابدا متوقف است
بملواح ادله عقلیه و شبکه مسئله نقلیه صید و قید
نتوان کرد ذیل عزت و آستین عظمت او جز بدست
لکن ید الله التی تبطش بها نتوان گرفت بعین او عین او
توان دید و بعلم او علم او توان شناخت التوحید
علم ثم حال ثم علم و علم اول توحید دلیلیست و آن
توحید عامه است یعنی علمای رسوم که بسنا سراج
عقلی و پرتو شعاع شموع نقلی شموس تجلیات ذات
اقدس و انوار فیض صفات مقدس حق تعالی و تقدس
می طلبند و برفاقت و دلالت سیاح عقلی در مملکت
آیات سیاحت می فرمایند و از اثر بموثر و از
محدث بمحدث استدلال می جویند و توحید حال
آنست که موحد بحکم تخلقوا باخلاق الله ای متصف بصفا

٨٤

بنا ٢

الله باخلاق الهیه متخلق بود و بصفات ازلیهٔ ابدیه
متصف و متصرف در وجود باشد نه او در خود چنانکه حال
رسول بود صلی الله علیه وسلم و ما رمیت اذ رمیت ولکن
الله رمی و توحید علم ثانی توحید مشاهده است من
حیث الوحدانیة یعنی موحد در بین مشهد مشاهده توحید
الا واحدی که در وحدات تجلی فرموده و همه عالم وحدات
اند چون مضاف کرده اند بعضی ببعضی مرکبات خوانند
یک عین و تجلیات بسیار یک ذات بود صفات بسیار
توحید جمع کردن اشیاست بواحد چنانکه عدد مرکبست از
وحدات و وحدات جمع نشود الا بواحد و عند نا
لا یعرف شیء الا بنفسه

هر چه بینم بنور او بینم   لاجرم جمله را نکو بینم

معرفة توحید توحید خاصهٔ حضرت اوست وحده
لا شریک له و تو در مرتبهٔ ثانیه از وجود و چنین
وجود شایستهٔ توحید نخواهد بود اگر تو فانی
شوی از تعینات و محو گردی از تعبدات خود باقی
ماند واحدی که در عالم خود بعین خود است و چون
تو نباشی ترا معرفة توحید چون باشد توحید ایاه توحید
قیوم بحق قایمست بتوحید مطلق و غیر او مایل

ومایل

ومایل قایم نتواند بود الا بتوحید مقید و هر که فانی شود
در اشیا معاینه بیند که محرک و مسکن اشیا حق است
و اگر فانی گردد از خود و از جمیع اشیا مشاهده فرماید
لیس فی الدار غیره دیار و بقا نسبت ماست بحق
و فنا نسبت ماست بعالم و والی ولایت درویشان
و متولی خانقاه ایشان باید که بریاضت کسب خصایل
۸۷ حمیده و رفع رذایل ذمیمه کرده باشد و اتصاف
او بصفات رضیه و افعال مرضیه بود بلکه از اخلاق
خلقیه فانی شده و بحکم تخلقوا باخلاق الله بصفات حقیه
متجلی گشته

من آینهٔ جمال اویم   در آینه حسن یار جویم
چون اوست لسان من حقیقت   از وی گویم سخن که گویم

و چنانکه متخلق باخلاق آمده و متحقق بذات گردیده
اسم سوی از لوح ضمیر او مرتفع شده و بتحقیق
دانسته که لیس فی الوجود الا هو و این مقام را مقام
جمع بعد الفرق خوانند و بعد از فنای ذات در ذات
وجودی یافته از وجود وجود مطلق باقی ببقای حق
و این بقا را بقاء بعد الفنا خوانند و مقام فرق بعد
الجمع گویند یعنی وجودی یافته حقانی متعلق بصورت

انسانی و در آن مرتبه مسترشدین را بطریق حق ارشاد می‌فرماید
و من انا آیاها الی حیث لا الی عرجت و عطرت الوجود برجعتی

هرکرا شیخ آن چنان باشد شرفش بر همه جهانیان باشد
دایره کرد او بود پرکار او چو قطبست در میان باشد
صورتش خلق و معنیش حق است راحت جان انس و جان باشد
هر که با او نشست سلطان شد زانکه او پادشه نشان باشد
هر چه جویی از او همان یابی زانکه او زاهمین همان باشد
همه محکوم حضرتش باشند حکم او بر همه روان باشد
نعمة الله مرید حضرت اوست لاجرم پیر عاشقان باشد

معلوم فرمای که منازل اهل الله بر دو نوع است حسیه
و معنویه و حسیه بر دو قسم است دنیویه و اخرویه
اما منازل حسیهٔ اخرویه یعنی جنانیه بعدد درجات
جنة است و آن صد درجه است قال رسول الله صلی الله
علیه وسلم فی الجنة مایة درجة ما بین کل درجتین
کما بین السماء والارض والفردوس اعلاها درجة
ومنها تنفجر انهار الجنة اربعة ومن فوقها تکون
العرش فاذا سألتم الله فاسئلوه الفردوس بیت
هر صد درجه اگر بیابی تمام یابی بکمال خوش بهشتی و سلام
اما درجهٔ حسیهٔ دنیویه بعدد احوال اهل الله است
و آن صد و چند منزل بود و هر منزلی متضمن منازل کثیره

نظر

٨٩
بهر منزل ترا نزلی نهاده بتو حالی ز نو بر تو گشاده
اما منازل معنویه در معارف الٰهیه دویست هزار
و چهل هزار و هشت هزار منزل است و بلوغ بجمیع
منازل از خصایص امهٔ مرحومه است و در هر منزلی
ذوقی و هر ذوقی را وضعی خاص لیعرفه من ذاقه بیت
بهر منزل ترا حسنی نماید ز هر حسنی ترا ذوقی فزاید
و این عدد مذکوره منحصرست در چهار مقام اول
علم لدنی
بی واسطه علمی ز خدا آموزند بی آتش و دود عود دلها سوزند
دوم علم نوری
ظلمت امکان منور گشته از نور وجود در چنین ظلمت بحکمت آن چنان نوری نمود
و سلطنت ظهور نور وجود در ملاء اعلی بوده بیش از
آدم بهزاران هزار سال سیم علم جمع و تفرقه
بحریست محیط و عالمی بی پایان علمیست شریف جاودانش میخوان
دریاییست که لوح محفوظ تخته‌ای از زورق بار رونق
اوست و اثری از طلاطم امواج او
عقل کل جزوی از او دارد نصیب کیست کشتیبان این دریا حبیب
و علم جمع و تفرقه خاصهٔ اولیاء این امت است بیت
خاصهٔ ماست حاصل دریا عین ما را بجو ولی از ما
و تنوع تجلیات این علم در صدور صاحب دلان
شش هزار و دویست نوع بود

در بحر محیط آشنایان بر ما   بعضی همه یافتند و بعضی بعضی
چهارم علم کتابه الهیه است و کتب خانهٔ الهی نامتناهی
گر علم کتابت الهی خوانی   آنرا نبود نهایتی تا دانی
و فتوح نزد اصحاب فتوحات سه است فتوح عبارتست
در ظاهر و سبب این فتوح اخلاص قصد است قال
رسول الله صلی الله علیه وسلم اوتیت بجوامع الکلم و فتوح
حلاوتست در باطن و سبب آن جذب حق است باعطاف
و الطاف
جذب چو تمام فتوح می بخشد   لطف او عمر نوح می بخشد
گر عشق می کشد مرا در کش   جان فدا این که روح می بخشد
سیم فتوح مکاشفه است و سبب این فتوح معرفة
تامه است بحق و جامع فتوحات ثلاثه انسان
کامل راست
این فتح من از فیض فتوحات ویست
یعنی حضرت او کشف و کرامات کیست
هر چند که جام می صفایی دارد
اما می دانکه آن صفا هم ز می است
و فتوح عبارة خاصهٔ انسان کامل است و اتم
مقامات صاحب این فتوح صدق است در اقوال

و اعمال

و اعمال و حرکات و سکنات
بیت
بی فکر سخن یابی و آن می گوید   گویند بگو همان زمان می گوید
اولا فتوح حلاوة اگر چه معتوه بود اما اثر آن بحس توانی
یافت چون احساس محسوسات و در زمان حصول این
ذوق از غایت لذت استغراق در اعضا پیدا شود من ذاقه یعنی
۹۰ این ذوق تمام باد ما را   یارب که مدام باد ما را
اما فتوح مکاشفه سببش معرفة حق است در اشیا
زیرا که حق اجل و اکبر از آنست که توان شناخت ذاته
بذاته و حق را نتوان شناخت در اشیا الا با ظهور
اشیا و ارتفاع حکم اشیا چنانکه سید عالم فرمود
انی اراکم من خلف ظهری و دلک رمد دیلک عامه هر چه
بینند خلق را بینند و اهل نظر در هر چه نظر کنند
خدا را بینند بلکه همه از حق بینند و همه در حق بینند
و بعض حق بینند و غیر عارف همه از حق بینند و همه
در حق بینند اما بعین خود بینند و جاهل همه از
حق نه بینند و همه در حق نه بینند و منتظر که حق را
در آخرت بعین خود به بینند اعوذ بالله ان اکون
من الجاهلین حق سبحانه و تعالی از بصایر و ابصار

رجال الله کشف اعطیه فرموده و امور اخراویه کما هو
حقه ببصر این صاحب نظران نموده و در حالت استغراق
بالتفات الهامی بخلق از رویة حق محجوب نمی کردند
او باشد که ایشانند واقف از جمع و ز بر ایشانند
و موجود بوجود موجود توان بود و وجود خیر محض
لاجرم هرچه موجود بود از خیریت خالی نباشد و موجودی
که از جمیع وجوه بد بود خود نبود من کل الوجوه
جامع خیرات اگر کردی تمام خیری باشی چو سید والسلام
الوجود وجدان الحق ذاته بذاته و این معنی را حضرت
جمع و حضرت وجود گفته اند بدانک درد آگاهی است
از جدایی

درد ست که دوای جان آگاه منست من بنده درد مند و او شاه منست
کرد این درد را جدا آنکه کرد این همان درد ست بیت
درد ما قلب کن که هم درد ست درد مقلوب درد همدرد ست
ملایکه را عقل و علم بی کمالست و نفوس ایشان همیشه مستغرق
در فرایض اما از درد بی نصیب اند زیراکه ملایکه
مظهر اسم الظاهر اند و درد در باطن درد مندان
توان یافت

با ملایک قصه درد دل مگوی درد دل از جان انسانی بجوی

الهی

٩١

الهی بی درد انرا دردی ده و درد مند انرا دوایی
دوای درد دل ای یار درد ست بحمد لله که ما داریم درد ست
درد درد ش نوش کن کو صاف درمان باید ت
همدم رندان ما شو گر قرار ان باید ت
مقصود از آفرینش درد دل چه بینست باری که درد دارد داند که این چنین است
اگرچه کمالات صحابه کبار بسیار ست اما درد دل
نصیب بو درد ا بود بیت
درد دل از جان بود در دا طلب درد مندی باید ت ما را طلب
درد باید درد باید درد درد مرد باید مرد باید مرد مرد
مرد اگر بی درد باشد مرد نیست هر که او مردی بود بی درد نیست
درد درد عشق می نوشم مدام درد مندم درد مندم والسلام

دم بدم در اصابع رحمن بهزاران صور بر آید دل
بصفات خدا چو موصوفست هر نفس صورتی نماید دل
اگرچه سعت قلب قلب عارف بالله از رحمة الله است
اما او سع است از رحمة الله زیراکه رحمة صفة واحد
است و ذات با جمیع صفات در یک صفت نگنجد و در
قلب عارف بالله بگنجد

آن گنج که مخفی بود از عالم و از آدم
پیدا شده است در من و من محرم آن گنجم

گنجی که نمی گنجد در مخزن موجودات
در گنج دلم گنجید در کون کجا گنجم

دل سرا پردهٔ محبت اوست
دوستی دگر در او کجا گنجد

در دل عارفی که او گنجید
دیگری غیر او کجا گنجد

و بر عرش دل عارف حق تجلی فرموده بجمیع اسما و صفات
و بر عرش مشهور باسم الرحمن اما چون حق تجلی فرماید
بمرتبهٔ احدیه

نه دار بماند و نه دیار
نه یار بماند و نه اغیار

نه من مانده ام نه غیر او هم
او ماند و کال بر کمالش

از ما اثری نماند با ما
با او نبود کسی مجالش

دریاب بذوق نعمة الله
این دولت و حال لایزالش

احدیهٔ الهیه مقام جمع وجودست و احدیهٔ ذاتیه
مقام جمع الجمع که جمیع اشیا و اسما و صفات درین
مقام مستهلکه اند

جمله

جملهٔ ذرات عالم سر بسر
ز آفتاب حسن او تابنده شد

روح اعظم سایهٔ آن حضرت است
عالمی از سایه اش دل زنده شد

اگر اجزای عارف بالله بخلعت خلت معرفت الهیه مشرف
گردند چنانکه جوهر فردی خالی نماند و بهر جزوی عارف
رب خود باشد در صورت حسیه و معنویه حق را
مشاهده نماید و منصبغ گردد بصبغهٔ صبغة الله و من
احسن من الله صبغة و محققانه تحقق یابد باین
مقام وجودا و شهودا و انسان کامل عین مقصود است
و غیر کامل مقصود به تبعیهٔ کامل و کامل که مراد است
بعینه تجلی تام تجلیات حق است

در مظهر او ذات و صفات و اسما بنموده چو نور چشم در دیدهٔ ما

و هر موجودی که وصف کنند باطلاق و حکمی داشته باشد
با تقیید آن کس از جهت تعین او باشد در تعقل متعقل
و هر موجودی که محکوم بود بتقیید و حکمی باطلاق دارد
و این معرفه عارفی است که بعد از معرفت حق عارف
اشیا باشد بمعرفهٔ تامه و مشاهده مشاهدهٔ این شهود
کند بطریق ذوق که تحقق یافته باشد بمعرفهٔ حق و خلق
حق شناس و عارفان حق شناس تا شناسی باده در هر لباس

حقیقت حق عبارتست از صورت علم حق بذات حق از حیثیة
تعقل تعین حق در تعقل حق ذات حق را و حقیقت خلق
علم خالق است بخلق
مصرع
فرق خلق و غنای حق در یاب

انسان کامل قلب او وسع الحق است
در همه عالم نگنجد جان من چون درو گنجیده است جانان من
و این صاحب دلان منزه اند از حصر و قبول و امکنه
و از منه و مجرد اند از نقاب حجاب و نقوش خیال
و زوال و انتقال و غیر مقید اند بوقتی از اوقات
و غیر مخصوص از اسمی از اسما و یا صفتی از صفات
و از حضرات تجلیات اسمایی تجاوز فرموده اند بعرصه
تجلی ذاتی چنانکه مخبر صادق از حال ایشان
خبر فرموده بقوله صلی الله علیه وسلم صنف من اهل
الجنة لا یستتر الرب عنهم و لا یحتجب
بیت
بندکان سید اند صاحب دلان دایما با سید اند این بندکان
نفعنا الله بهم
ز وحدت دم مزن در حضرت او چه جای کثرتست در وحدت او
موحد و موحد یکی باید تا توحید رو نماید

توحید و

توحید و موحد و موحد در باب توحید احد ز عین احمد در باب
سلب نسب از نسب خدا از نسبت هائم بهوای این نسب در طریقت
فرد مطلق یکیست تا دانی آن یکی نیز شکیست تا دانی
نسب
از خود بیرای یار من و با او باش بیخود با او بکام خود نیکو باش
با هر که دو رو بود زمانی منشین پیوسته حریف عاشق یکرو باش
و دانسته که ذات حق واحد است بوحدت حقیقی و کثرت
صفات نسب و نسب امور عدمیه و هر فردی از افراد
عالم مظهر اسمی است از اسماء الهیه بیت
با همه آینه خوش بنشین در جب و مربوب را بهم بنگر
کو بر اقدس سین انسان از ماه اول و آخر بنا شد غیر آن
احمد نی میم احد است و احد با میم احمد نسب
محمد در شریعت نام او دان و لکن در طریقت احمدش خوان
بیشکی میم احمد در طریقت که تا یابی بذاتی در حقیقت
احمد از مرتبه احدیه تنزل فرمود و کمر مرصع واحدیه
بر میان بست و بر سریر سلطنت ظهور نشست و فرمود
هو الله الاحد الله اسم ذات است باعتبار جمع اسما و صفات
و هو الواحد و اسم ذات کفته اند مع قطع نظر از اسما
و صفات و هو الاحد قل هو الله احد توحید احدیه
فرق و جمع است و این توحید حق است ذاته بذاته

و صورت این توحید در بدایات شهادة ان لا اله الا الله
وحده لا شریک له الاحد الصمد الذی لم یلد و لم یولد
و لم یکن له کفوا احد حق تعالی اولا بفیض اقدس
یعنی تجلی ذاتی اعیان ثابته را در حضرت علمیه وجود
و استعداد عطا فرموده کما یشاء و ثانیا بفیض مقدس
اسمایی بحسب استعدادات مستعدین کما نشا بصور
اعیان و اذهان تجلی فرموده و قال جل ذکره انا عند
ظن عبدی بی و قال الجنید رحمة الله علیه لون
الماء لون انائه
آب در هر قدح که جا کیرد در زمان رنک آن انا کیرد
اما اله مطلق عین اشیاست چکونه در غیری کنجد یا غیری
درو کنجد کنج و نا کنج در نمی کنجد قال رسول
الله صلی الله علیه وسلم لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل
سوره اخلاص می خوانم تمام از سر اخلاص و الله و السلام
باب در ارادت و انتساب این کدای بی نوا
بادشاهی کدای او دارد سلطنت بی نوای او دارد
هر کجا خسرویست در عالم جان شیرین برای او دارد
نور دیده ز چشمش اندازم کر کسی را بجای او دارد

مرید

مدتی شد که این دل غمناک عاشقانه هوای او دارد
عاشقی کو هوای ما دارد دیکری کی بجای ما دارد
جام درد درد ما نوشد هر که میل دوای ما دارد
آن چنان لذتی که جان بخشد مبتلای بلای ما دارد
سرخوشانیم و جام می بر دست عقل مسکین چه پای ما دارد
هر چه در کاینات می بینم همه نور خدای ما دارد
بادشاهی صورت و معنی نی تکلف کدای ما دارد
نعمة الله که میر مستانست هر چه دارد برای ما دارد
فصل
نسبت خرقه ام از میر خراباتی بود به ازین نسبت خرقه ز مجالات بود
میر و سر حلقه ما سید بزم عشقست قدر هر کس بکمالات و مقامات بود
بمقتضی الارواح جنود مجندة فما تعارف منها ایتلف
و ما تناکر منها اختلف نسبت احقر الخدام درویش محمد بن
علیشاه قصیب الطیبی الکیلکی به بندکی جناب حضرت
سلطان اولیا برهان اتقیا کامل مکمل واصل موصل
مرشد الطوایف الی الحق المبین منقذ الخلایق من الضلال المهین
عندلیب سرابستان توحید هزار دستان کلبن تفرید
سرخیل کاروان شهود مبارز میدان عرفان وجود

بحر محیط معارف ربانی معدن زواهر جواهر سبحانی
محرم حریم حرم دنی فتدلی خراز مساحت فکان قاب قوسین او ادنی
کعبهٔ ارباب مجاهده قبلهٔ اصحاب مشاهده
انکی نادیده دلهٔ کردون مثل او رهبری بعالم رحی
و ربکرد در کر نخواهد دید چون بهبیند کجا تواند و کی

شعر

فهو الذی ابصرت منه حاضراً مثل الذی ابصرت منه غائبا
کالبحر یعذف للقریب جواهرا جودا و یبعث للبعید سحائبا
کالشمس فی کبد السماء فنورها یغشی البلاد مشارقا و مغاربا
المشرف بحضرته الانساب و الاحساب و المفتخر بنسبته الاطناب فی الالقاب

شعر

اللفظ عن احصاء وصفك عاجز والعقل عن ادراك قدرك قاصر
وقف الکلام وراء مدحك حائر انی یفی بالمدح ذاك الحائر
سید الامم و سند الایمه معتقد النقاه و معتضد التقاه
ابو البرکات شمس الهدایه نور الحق والدین امیر سید نعمة الله
سلام الله علیه و نور الله مرقده است و بندگی حضرت
مخدومی را انتساب در علم باطن بدو طرق است
یکی به حضرت پادرفعت قطب المحققین و قدوة العارفین

مرشد

٩٥

مرشد عباد الله شیخ عبد الله یافعی رحمة الله علیه و اورا
به سالك مسالك ممالك مکاشفات و عالم عالم مشاهدات
شیخ صالح بربری رحمة الله علیه و اورا به مرشد
کامل مکمل و واصل موصل شیخ کمال الدین عبد الصمد
کوفی رحمة الله علیه و اورا به شهسوار میدان ریاضت
و تاج فرق اهل ولایت شیخ ابو الفتوح سعیدی
رحمة الله علیه و اورا به مجرد جهان تجرید و فرد
عالم تفرید شیخ ابی مدین مغربی رحمة الله علیه
و اورا به ساکن سراپردهٔ انس و معتکف خلوتخانهٔ قدس
شیخ ابو سعود اندلسی رحمة الله علیه و اورا
به مقدم اصحاب مقامات و سرور ارباب حالات
شیخ ابو البرکات رحمة الله علیه و اورا به
مجاور کعبهٔ حقیقت و مرشد خانقاه طریقت
و مدرس مدرسهٔ شریعت شیخ ابو الفضل
بغدادی رحمة الله علیه و اورا به مظهر
جمال ذو الجلالی شیخ احمد غزالی رحمة الله علیه
و طرف دیگر آن حضرت را انتساب در علم باطن
که باز بشیخ احمد غزالی می رسد به حضرت
پادرفعت قطب المحققین قدوة السالکین
ملاذ الموحدین شیخ صدر الملة والدین

ابو البرکات شیرازی رحمة الله علیه و اورا
به سالك مسالك ممالك مکاشفات و عالم عالم مشاهدات
شیخ جبرئیل رحمة الله علیه و اورا به مرشد
مطلق و کامل مکمل بحق شیخ نور الدین عبد الرحمن
کسرقی رحمة الله علیه و اورا به حلقهٔ شمس فلك
معانی و قمر منیر سبحانی شیخ احمد جوزقانی
رحمة الله علیه و اورا به بندگی حضرت درگاه اعلی
و ملازم بارگاه معلا شیخ رضی الدین علی لالا
رحمة الله علیه و اورا به شاه سوار میدان
آزادی و رهبر جهان بذل شادی شیخ مجد الدین
بغدادی رحمة الله علیه و اورا بجناب جنت
مآب ابو الجناب جوهر کان اولیا و گوهر دریای
کبریا شیخ نجم الدین کبرا رحمة الله علیه و اورا
انتساب در علم باطن بدو طرق است یکی به شیخ
الوری اسمعیل قصری و اورا به شیخ محمد
مانکیل و اورا به شیخ داود بن محمد المعروف
بخادم الفقرا و اورا به شیخ ابا العباس بن ادریس
و اورا به شیخ ابا القسم بن رمضان و اورا به شیخ
ابا یعقوب طبری و اورا به شیخ ابا عبد الله بن عثمان

واورا

٩٦

و اورا به شیخ ابا یعقوب نهرجوری و اورا به شیخ
ابا یعقوب السوسی و اورا به شیخ عبد الواحد بن
زید و اورا به شیخ کمیل زیاد و اورا با امیر
المومنین و امام المتقین علی بن ابی طالب علیه السلام
و دیگر او را انتساب در علم باطن به سرحلقهٔ روشن
ضمیران انوار و مقتدای پیشوایان اسرار غایب
و حاضر شیخ عمار یاسر رحمة الله علیه و اورا
به محقق حقیقت و متقی شریعت و طریقت شیخ
ابی النجیب سهروردی رحمة الله علیه و اورا
به شیخ احمد غزالی و اورا به محق محقق و صدیق
مصدق مقدم اصحاب و سرور ارباب و اصل حالات
و مفصل مقالات شیخ ابو بکر نساج رحمة الله علیه
و اورا به پیر عالم و ذاکر دایم شیخ المشایخ
شیخ ابو القاسم کرکانی رحمة الله علیه و اورا
به رهنمای سالکان و مقتدای واصلان شیخ ابو عثمان
مغربی رحمة الله علیه و اورا به حافظ کتب خانهٔ
واهب شیخ ابو علی کاتب رحمة الله علیه و اورا
به مظهر الطاف باری شیخ علی رودباری رحمة الله علیه
و اورا به سید الطایفه و واضع الوضایف

حجة الحق الی الحق مصر معنی دمشق دلشاد حق
شیخ اعظم جنید بغدادی رحمة الله علیه و او را
به سرخیل عارفان و موذن عاشقان هلا ارحم و مرکز
جمله شیخ سری سقطی رحمة الله علیه و او را
به عارف لنور رموز کلی شیخ معروف کرخی رحمة
الله علیه و او را انتساب در علم باطن بدو طرق
است یکی به امام علی بن موسی الرضا علیهما السلام
و ایشانرا الخ به پدر خود امام موسی کاظم علیه السلام
و ایشانرا الخ به پدر خود امام جعفر صادق علیه السلام
و طریق ایشان طریق ایمهٔ اهل بیت است ابا عن
جد سلام الله علیهم اجمعین چنانکه مشهور است و سلسلهٔ
ایمهٔ اهل بیت را در علم ظاهر و علم باطن علما و کبرای
امت رضی الله عنهم شانا لعزتها و نفاستها و تعظیما
لشانها سلسلة الذهب نامیده اند و امام جعفر را
انتساب در علم باطن بدو طرق است یکی به پدر خود
امام محمد باقر علیه السلام و ایشانرا به پدر خود
امام زین العابدین علی بن حسین علیهما السلام و ایشانرا
به پدر خود امام حسین بن علی علیهما السلام و ایشانرا

٩٧
به پدر خود امیر المومنین علی علیه السلام و دیگر امام جعفر را
انتساب در علم باطن به پدر مادر خود قاسم بن محمد بن
ابی بکر [illegible] بود و قاسم محمد از کبار تابعین
بود و از فقهای سبعه که در میان تابعین مشهور اند
و آراسته بعلم ظاهر و باطن و قاسم را انتساب
در علم باطن به سلمان فارسی رضی الله عنه و سلمان را
با وجود صحبت رسول صلی الله علیه و سلم و تشریف
السلمان منا اهل البیت انتساب در علم باطن به امیر
المومنین علی علیه السلام و دیگر معروف کرخی را
انتساب در علم باطن به صوفی با صفای صفهٔ
کبریایی شیخ داود طایی رحمة الله علیه و او را
به طالب مطلوب و محب محبوب شیخ حبیب عجمی
رحمة الله علیه و او را به همای آشیان ملکوت
و شاهباز فضای جبروت مکرم نبی و محترم ولی
شیخ حسن بصری رحمة الله علیه و او را به امام
الایمه محی السنة و الجماعة سلطان الاولیا
و برهان الاصفیا منشور دار اهل اتی و سرافراز
لافتی مصباح الدجی و العروة الوثقی لمن اهتدی

اسد الله الغالب مظهر العجایب علی بن ابی طالب
کرم الله وجهه و ایشانرا به نقطهٔ دایرهٔ ظهور
احدیت و مرکز اظهار محیط واحدیت اول
بمعنی آخر بصورت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله
و سلم و الحمد لله و المنة و ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء
فصل چون توفیق رفیق شد
و عنایات الهی در رسید بود و لت ادای مساعت
نمود و بندگی جناب حضرت شیخی و سیدی و مولایی
این فقیر حقیر بی بضاعت را با آنکه بالاتی نقایص
و اصناف معایب صوری و معنوی محفوف بود
از کرم عمیم بشرف بیعت ان الذین یبایعونک انما
یبایعون الله ید الله فوق ایدیهم مشرف و مزین ساخت
و در سلک درویشان خود در آورده فرمود که این فقیر خانقاهی
بر سر آب طبس گیلکی میان آسیاه علی و حصار مظفریه بنا
کند این گدای بی نوا امر آن حضرت را بتقدیم رسانید
خادمی و تولیت خانقاه مذکور را باین فقیر و اولاد این
فقیر تفویض فرمود نسلا بعد نسل
هر که باشد خادم او حرمتی دارد تمام بندهٔ او بردر او عزتی دارد تمام

٩٨
خاک پایش هر که همچون تاج بر سر می نهد پادشاهی می نماید دولتی دارد تمام
همت عالی ما با غیر او میلی نکرد شاید ار کوبی فلانی همتی دارد تمام
نعمة الله از خدامی چو او خوش نعمتیست هر که دارد نعمة الله نعمتی دارد تمام

خادم او را سزد از ملک شاهی یافتن سلطنت از خدمت نور الهی یافتن
بندهٔ او شو اگر خواهی که گردی پادشه کن قبول او و توانی پادشاهی یافتن
شرط جان بازان بود در عاشقی دانی که چیست طرح کردن هر چه از مالی و جاهی یافتن
نعمة الله کز همی خواهی بیا از ما طلب ور ز غیر ما بخواهی آن نخواهی یافتن

باید که عمارت خانقاه بر مجموع شروط مقدم دارند و هیچ آفریده
میان کار متولیان خانقاه نه آید و مداخل نسازد بهیچ وجه من
الوجوه بغیر از آنکه ایشانرا بعمارت خانقاه الزام فرمایند
و متولی باید که در خانقاه مجاور باشد و تا ضرورة نباشد
کسی دیگر را مجاور نکند و چون عمر متولی بچهل سال رسد
او را جبری که اسم ملک بر آن اطلاق توان کرد نباشد
و وصیت این فقیر بپدر و یشان و اولاد خود آنست که
بر جادهٔ شریعت مستقیمهٔ مصطفوی و بر طریقهٔ سلوک
مرضیهٔ مرتضوی ثابت و راسخ باشند و در متابعت
بندگی حضرت امیر سید و اولاد آنحضرت و در سلک درویشان

نعمة الله

هر که پادشاهی جو بندگی خداست
نبدگی کن که پادشاه داره
بر در دش هر که خلوت دارد
فارغ از خانقاه هر دو سرا
تا ابد هر که نباید دولت
هر که از جان بندهٔ خاص
ما بیاد وصلت از ملک دو عالم
مفلس عشق ترا پروای ما

ایشان مستقیم الاحوال و ثابت قدم باشند و از سایهٔ
دولت ابدی و عنایت نامتناهی فقراء باب الله تجاوز ننمایند
تا در دنیی و عقبی معزز و مکرم باشند
دولت فقر کسی را که میسر کرده   پادشاهی جهان در نظرش مختصرست

فصل

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند   تا همه صومعه داران پی کاری گیرند
یقین می دان که هر حرف از کتابت   بتست و بت بود بی شک حجابت
کنون بیدار شو از خواب مستی   رها کن بعد ازین این بت پرستی
اگر روی تو باشد در که و مه   بت و زنار و ترسایی ترا به
بت و زنار و ترسایی و ناقوس اشارت شد همه با ترک ناموس

بیش ازین دیوانه بودی عاقلت می خواند عشق
عشق را بگذاشتی عاقل شدی دیوانه

عشق چیست جز غم و محنت و بلا
مست و خراب گشتن و مدهوش و مبتلا
دام ازل شکستن و فارغ ز هر ابد
خوردن هزار غوطه بقعر قاب قوسین لا

کم زن

کم زن دم از تصوف کاندر بساط عشق
نه صوف می خرند نه صوفی و نی صفا
عرفان بباد برده و توحید پیشه کن
از قرب و بعد بگذر و حیران بمان چو ما

صدای عشق در عالم نگنجد   غمش جز در دل زیبی غم نگنجد
چو دارم داغ عشقش شادمانم   که با داغ غمش مرهم نگنجد
بعزت نه قدم جانا برفتن   براهی کان بتن ادهم نگنجد
محمد دم مزن از عشق زنهار   که عاشق گر برآرد دم نگنجد
در آن وادی ره دیوانگی گیر   که عقل و عاشقی با هم نگنجد

باز از عشق تو شوری در جهان انداختیم
وز هوایت آتشی در ملک جان انداختیم
هر چه جز عشق تو از جان نقش آن برداشتیم
هر چه جز مهر تو از دل یاد آن انداختیم
آتش تاب جگر چون در زمین افروختیم
ناوک آه سحر بر آسمان انداختیم
عالمی دیدیم بتو انگیخته از عشق تو
خویش را ما نیز خود در میان انداختیم

از زبان خلق ما را بود ترسی و بین زمان
نیست ترسی خویش را چون در زبان انداختیم
چونکه ما را در سرای خاص سلطانی بار نیست
چون گدایان بار خود بر آستان انداختیم
دست عقل پیر بر بستیم از تدبیر جان
ضبط کار خویش با بخت جوان انداختیم
دل چو از جان و جهان کردیم فارغ بعد ازین
خویش را در موج بحری بی کران انداختیم
بس گران جان بد محمد شکر حق را کین زمان
جان باعیان برتر از کون و مکان انداختیم

باب در عشق و ختم کتاب

فصل در عشق   شعر

تعالی العشق عن همم الرجال   وعن وصف التفرق والوصال

عشق سلطانیست غیور غیر کرد سراپردهٔ احدیت او نگردد
و بدیدهٔ کشف و عیان جمال بی مثال او نتوان دید و ازلا
و ابدا در حریم کبریایی بقناع امتناع متقنع است لا یعرفه
الا به بل لا یعرفه الا هو اما باعتبار ظاهر عاشق و باعتبار

باطن

باطن معشوق و حقیقتا عشق است که جامع ظاهر و باطن
است پادشاهی است که صغار و کبار و وضیع
و شریف در تحت حیطهٔ سلطنت او داخلند   بیت
همه محکوم حکم او باشند   سروران را بپای او پاشند
عقل و عاقل رعیت اویند   از دل و جان دعای او گویند
محمد او بر دلی که شارق شد   هر که در خانه بود عاشق شد
غیرتش غیر چون بر اندازد   خانه از غیر خود بپردازد
العشق نار فی القلوب   فاحترقت ما سوی المحبوب
عشق آتشی است چون در خرمن وجود ما زنند از عقل کند م
غای جو فروش کاهی نماند

عشق آمد و عقل کرد غارت   ای دل تو بجان بر این بشارت
ترک عجمیست عشق دانی   و ز ترک غریب نیست غارت
گفتم بعبارتی در آرم   وصف رخ او باستعارت
چون آتش عشق او برافروخت   هم عقل بسوخت هم عبارت

العشق افراط المحبة و الهیمان افراط العشق و قال الله
تعالی و الذین آمنوا اشد حبا لله
عشق را جز عشق لایق هست نیست   غیر او معشوق و عاشق هست نیست

والهیجان

عقل اگر گوید که غیر عشق هست نزد ما این قول صادق هست نیست
عشق را عین و شین و قاف مدان بلکه سریست در سه حرف نهان
عشق بازی و عشق بازی نیست عشق بازی ما مجازی نیست
سخن عاشقان عاشقان دانند عاقلان عشق نامه کی خوانند
عقل مشوب محجوب بظلمت کثرتست و عشق منور منور
بنور اتحاد و حدت عقل احول است یکی را دو بیند
و عشق باریک بین سایه و شخص را یکی بیند
عشق را مسجد و میخانه یکیست عشق را عاقل و دیوانه یکیست
عشق جانان خود و جان خود ست عشق را دلبر و جانانه یکیست
عشق را آتش دلسوزی هست نزد او خرمن یک دانه یکیست
عاقل داند که بی عقل عاشق نشود و عاشق را عقل نباشد
عقل عقیله است دلاله بعد از حصول نتیجه بدلیل بدلاله احتیاج
نماید عاقل در فنا فی امکان می کرده و توحید او ناشی
از کثرت حدوث و توحید عاشق توحید اباه توحید
عشق و عاشق و معشوق یکی باید تا مقصود رو نماید
عاشق و معشوق و عشق هر سه بر ما یکیست
هر سه بر ما یکیست عاشق و معشوق و عشق

چون آتش

چون آتش عشق بر فروزد خشک و تر عاشقان بسوزد
در عاشق سوخته در افتد آن سوخته دل خوشی بر افتد
دل گرمی ما ز آتش اوست عود دل ما چو سوخت خوش بوست
النار یحرق من یحس به و من هو النار کیف یحترق
در آتش محبت خود ار بسوز خوش خوش
چون سوختی در آتش آتش نسوزد آتش
قال الله تعالی نار الله الموقدة التی تطلع علی الافئدة
از دم گرم ما بگیر آتش که بود آتشی خوشی سرکش
سخن گرم عاشقان بشنو که چنین است آن چنان بشنو
حق سبحانه و تعالی در صورت مطلوب خاص محبان
بر محبان تجلی می فرماید تا محب بمحبانه توجه نماید شعر
گنار موسی را ها عین حاجته و هو الاله و لکن لیس یدریه
اگر در غیر آتش که مطلوب موسی بود در آن حال تجلی فرمودی
موسی علیه السلام توجه تمام نکردی بلکه اعراض نمودی
و قال رسول الله صلی الله علیه و سلم من اقبل علی الله بکلیته
اقبل الله علیه بکلیته و من اعرض عن الله بکلیته اعرض
الله عنه بکلیته و من یکون هکذا او هکذا فالله معه کل کلب
١٠١

نور حق در نار موسی را نمود در همه اشیا بچشم ما نمود
دیدهٔ ما روشنست از نور او عین ما در قطره و دریا نمود
قال رسول الله صلی الله علیه و سلم من عشق و عف و کتم ثم
مات مات شهیدا
جام می از نیم میده ایم دوست این و آن از عشق وی داریم دوست
صح عند الناس انی عاشق غیر ان لم یعرفوا عشقی لمن
عارفی گوید که شید عاشق است راست می گوید نمی داند به که
عاشق و معشوق مشتق شد ز عشق
گر تو مشتاقی درین مشتق نگر
عشق مصدر ست
باطنش معشوق و ظاهر عاشق است
و دیگر دانی سخن هم صادق است
و درین محل عشق را نه افراط محبت خواهد و نه
عین و شین و قاف چنان که وجود گویند نه واو
و جیم و واو و دال مراد بود و کمال موجود ات
بوجود بود و کمال وجود بوجود در مرتبهٔ احدیه
از تعین منزه است و از ظهور و بطون مقدس و او را
کمالی ذاتی است و کمال اسمایی بکمال ذاتی غنی علی الاطلاق

اما

اما از برای ظهور اسمائی فرمود کنت کنزا مخفیا فاحببت
ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف
آینهٔ روشنی بباید تا نور جمال او نماید
و از روی ناظری و منظوری نام عاشقی و معشوقی
ظاهر گشت و نعت طالبی و مطلوبی پیدا شد ظاهر را
بباطن نمود او از ره عاشقی بر آمد باطن را نظاهر
بیار است نام معشوقی آشکارا شد و احد حقیقی
که با عتبارات کثرت اغیار می نماید و در ظهور در
مرایای اعتباریه پیدا می آید
عاشق و معشوق نیست یکی در وجود آن یکی بنمود شکی
و انسان کامل آینهٔ جامعهٔ کمالات اوست و اگر چه
قبل از آینه بروینهٔ علمیه جمال خود مشاهده
می فرمود خواست تا در مرایای اعیان عالم بر وجه
عینیه مطالعه نماید و اعیان ثابته که صور اسمای
الهیه اند در حضرت علمیه عین اسما اند بحسب وجود
و اسما در مرتبهٔ احدیه عین مسمی و مظهر بحسب اسم
الظاهر عین مظهر و منظور عین ناظر
یک عین متفق که جز او ذره نبود چون گشت ظاهر این همه اغیار آمد
ای ظاهر تو عاشق و معشوق باطنت معشوق را که دید طلبکار آمد
١٠٢

در دو عالم بجز یکی نبود — در وجود یکی شکلی نبود
نظر با حقیقت عالم ضرب و احدست در واحد و باعتبار
صور عالم ضرب واحد در کثیر حسب الواحد افراد الواحد
کر فراوان کر اندکی باشد — که یکی در یکی یکی باشد
محب آینهٔ محبوبست و محبوب آینهٔ محب المومن مرآة
المومن و المومن اسم من اسماء الله تعالی — بیت
او صورة او در آینه می بیند — معنیٔ همه هر آینه می بیند
آینهٔ خود بعین خود می نکرد — این طرفه خود در آینه می بیند
دو نماید یکی بودنی شکل — بحقیقت دو کی شود آن یک
کر بصد آینه یکی رو بنمود صد نشد
عکس جمال او صدست صد نشد او کدام صد
نام یکی اکر یکی صد نهد ای عزیز ما
صد نشود حقیقتش یک بود بنام صد
نزد موحد اسمای الهی بذات واحد بود و بصفات متعدد
از هزاران یکی شد معلوم آن یکی از هزار در با بس
امام منعم از برای انعام نعم و اظهار منعم بمفاتیح الغیب
یعنی اسماء ذاتیه در خزانهٔ جود بکشود و کنج کنت کنزا مخفیا

نثار

۱۰۳ نثار و ایثار بی نوایان عالم فرمود و هر عینی را از اعیان
بتشریفی خاص مشرف و ملتبس کردانید
هرچه موجودست در دار وجود — یافته از جود او یعنی وجود
و مقصود از عالم انسان کامل است و علت غائیه از
ایجاد عالم انسانی جلا و استجلاء بر کمال یعنی رویة
ذات و صفات و اسماء الهیه در مرآة جامعه حقیقة
انسانیه و حقایق اسماء الهیه در حضرت احدیه عین
ذاتند و در مرتبهٔ واحدیه عین من حیث الذات
و غیر من حیث الصفات
غیر می کو و عین می دانش — عین و غیر ای عزیز می خوانش
از ازل تا ابد بجال خودست — لم یزل عاشق جمال خودست
مرتبهٔ عشق اقدم است و مرتبهٔ معشوق اول و عاشق
آخر و کفته ایم
معشوق یکی و عاشقان بسیارند — اما — بیت
جون پرده بر کشودند خود را بما نمودند
معشوق و عشق و عاشق دیدیم یک وجودند
ناکاه بی قرار قال تعالی کل یوم هو فی شان از برای اظهار
کمال قال جل ذکره کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت

الخلق لاعرف برده ارزوی کار بکشوده و خود در ابو عین
عالم جلوه فرمود
در همه آینه جمال نمود — هرچه بنمود بر کمال نمود
پرتو حسن او هویدا شد — عالم از نور نفس هویدا شد
قال تعالی انما امره اذا اراد شیئا ان یقول له کن فیکون
هنوز کاف کن با نون متصل نشده بود که عالم موجود شد
دو عالم در میان کاف و نونست
عجب جیزی میان کاف و نون — نیست
و این دال است بر سرعت ایجاد و کن کنایتست از تعلق
ارادت مزید بود مراد و هر عینی را بخلعتی خاص او را آراسته
بیاراست و بتشریف شریف اسمی مشرف کردانید
عین او در همه آینها پیدا شد — او در آینه و آینه با او شیدا شد
سبحان من او جد بنی قال تعالی فتبارک الله احسن الخالقین
شعر
فَلا یَنظُرُ العینُ الّا الیه — وَ لا یَقَعُ الحکمُ الّا علیه
فَنحنُ لَهُ وَ بِهِ فی یدیه — وَ فی کُلِّ حالٍ فانا لَدَیه
در آینهٔ همه هویداست — در دیدهٔ ما جو نور پیداست
در هر عینی نموده حسنی — این طرفه که در دو کون یکتاست

بنور

۱۰۴ بنور او جمال او توان دید — کسی کو دید حسن او جنان دید
ناظر عین منظور آمد و منظور عین ناظر
در نظر هم ناظرست و هم منظور — می نماید بجشم ما جون نور
و ظواهر عالم مظاهر اسم الظاهر و بواطن عالم مظاهر اسم
الباطن و اکرچه ربوبیت الباطن غیر ربوبیة الظاهرست
اما در مرتبهٔ احدیة ذاتیه ظاهر عین باطن است و باطن
عین ظاهر
ظاهر و باطن از جنین دانی — نسخهٔ کاینات بر خوانی
عاشق مستعد باستعداد اصلی که از فیض اقدس ذاتی
یافته بود یعنی از تجلی حبی ذاتی جون استماع فرمان
فرمود مستعدانه اتیان نمود و متوجه میخانهٔ عشق شد
و ساقی سقاهم ربهم شرابا طهورا هر رندی را بعدد
قابلیت جامی یا قدحی یا سبویی یا خمی از میخانهٔ
تجلیات انعام فرمود
جز آن خوردم شراب و رندان کویند ای خواجه شراب از کجای آیی
شعر
رَقَّ الزُّجاجُ وَ رَقَّتِ الخمرُ — فَتَشابَها وَ تَشاکَلَ الامرُ
فَکَانّما خَمرٌ وَ لا قَدَحٌ — وَ کَانّما قَدَحٌ وَ لا خَمرُ
و هوای امکان در نکل آفتاب وجوب کرفت و ظلمت

علم مضاف زایل شد و آوازهٔ ظهور در عالم افتاد و شب
و روز عالم اند قائم و اعیان ممکنات محل ظهور ظل
الهی اند و عالم اجسام ظلالات ظلمانیه و ارواح
ظلالات نورانیه
آن یکی جسم این یکی جانست هر دو را جمع کن که انسانست
صبح ظهور نفس زد نسیم عنایت نوزید دریای جود در
جنبش آمد سحاب فیض چندان باران ثم رش علیهم من
نوره بر زمین استعداد بارانید که و اشرقت الارض
بنور ربها رش علیهم من نوره کنایه است از اضافهٔ
نور وجود از برای ازالهٔ ظلمت عدم
عالم از نور او شد روشن نظری کن بنور او در من
شعر
فَمَنْ ثَمَّهْ وَ مَا ثَمَّهْ وَعَيْنٌ ثَمَّهْ ثَمَّهْ
فَمَنْ قَدْ عَمَّهُ خَصَّهْ وَمَنْ قَدْ خَصَّهُ عَمَّهْ
فَمَا عَيْنٌ سِوَى عَيْنٍ فَنُورٌ عَيْنُهُ ظُلْمَهْ
فَمَنْ تَغْفُلُ عَنْ هٰذَا يَجِدْ فِي نَفْسِهِ غُمَّهْ
قال تعالی انزل من السماء ماء فسالت اودیة بقدرها
هرچه در کاینات می یابیم ما و ایشان تمام شیئین آبیم
عاشق

عاشق سیرآب آب حیات شد از خواب عدم برخاست قبای
وجود در پوشید و کلاه شهود بر سر نهاد و کمر شوق
بر میان بست و قدم در راه طلب نهاد از علم بعین
105 آمد و از گوش بهوش عاشق ملتبس است ملتبس است
بقمیص مستعار روحانیه و دراعهٔ خیالیهٔ مثالیه
و خرقهٔ جماد و صلهٔ صوریهٔ محسوسه
بر بسته کمر کلاه بر سر بر تخت نشسته شاه و سرور
از پرتو آفتاب وحدت روشن شده همچو ماه انور
نخست یاد که دیده بگشاد نظرش بر جمال معشوق افتاد
و گفت ما رایت شیئا الا و رایت الله فیه در خود نظر
کرد همگی خود او را یافت و گفت فلم انظر بعینی غیر عینی
عجب کاریست چون من همه معشوق شدم عاشق کیست
دوش چشمم یک زمانی خوش غنوده نور عالم رو بچشمم می نموده
نعمة الله را همی دیدم بخواب چون شدم بیدار غیر من نبود
شعر
رَأَيْتُ اللهَ فِي عَيْنِي بِعَيْنِهِ وَعَيْنِي عَيْنُهُ فَانْظُرْ بِعَيْنِهِ
عاشقانه جام و می با هم نگر هر دو با ساقی ما همدم نگر
عاشق من حیث الوجود عین معشوق است اما از آن

رو که او ست شمهٔ رایحهٔ وجود خارجی نکرده است
و کاملی یکی در عدم بر قرار خود است و معشوق
کمالی بیزل در قدم بر قرار خود
حال معشوق و عاشقان دریاب با تو گفتم چنین چنان دریاب
در آینهٔ اعیان عینی است عیان گشته
آن عین مکرر عشق گشت عین همگان گشته
غیر حق باطل بود یعنی عدم کی عدم را بار باشد در قدم
برو از دل همه عالم جدا کن خودی را پشت بازن رو بما کن
اگر خواهی وصال ما یابی شبی تنها بیا خود را رها کن
عاقلان حق را برای خود دوست دارند و عاشقان
حق را برای حق و عارفان خود را برای حق
نکتهٔ باز گفت اگر دانی دل و دلدار و جان و جانانی
گفته اند حجب الذات بالصفات و حجابه عینه من وجه
لا حجابه الا النور و لا خفاؤه الا الظهور
جمال خویش جمالت را نمودی دل صاحب نظر از وی ربودی
چو تو با سمع خود رازی بگفتی بگویم آنچه گفتی خود شنودی
هر نقش

هر نقش حسنی دگر پیدا کند هر زمان جامهٔ دگر شیدا کند
لا یتجلی فی صورة مرتین و لا یتجلی فی صورة لاثنین
چون جمالش صد هزاران روی داشت
106 بود در هر ذره دیداری دگر
لاجرم هر ذره را بنمود باز
از جمال خویش رخساری دگر
آینه بحسب تعین و تشخص متکثر نماید و تمثال جمال
بی مثال در ظهور متعدد پدید آید اما مرآة من حیث
الحدید حقیقة واحد و نماینده وحد لا شریک له
وحدت و کثرت ار چنین دانی نسخهٔ کاینات برخوانی
و چون استعدادات مستعدان متفاوتست هر عاشقی
از او نشانی دیگر می دهد و هر عارفی عبارتی
دیگر می گوید گو با جامات زجاج متلونند و هر
رندی از جامی می می نوشد
لاجرم هر یک نشانی داده اند پر در میخانه مست افتاده اند
محققان همه این فرمایند شعر
عِبَارَاتُنَا شَتَّى وَحُسْنُكَ وَاحِدٌ
وَكُلٌّ إِلَى ذَاكَ الْجَمَالِ يُشِيرُ
جمله یکی دانست اما متصف جمله یک حرف و عبارت مختلف

نظاره کنان روی خوبت چون درنگرند از کرانها
در روی تو روی خویش بینند زینجاست تفاوت نشانها
واهل کشف را یا رویة وحدت است در کثرت یا رویة
کثرت در وحدت اول تمام آخر اتم فافهم

نور او در جمله اشیا ظاهرست ظاهرش بنگر که بس ما ظاهرست
روشنست آینهٔ عالم تمام در همه اسم و مسمّا ظاهرست
باطنست از چشم نابینا ولی ظاهر ابر چشم بینا ظاهرست
نور روی اوست ما را در نظر نور آن منظور ما را ظاهرست
در خیال دی و فردا مانده‌ٔ از همه فرد آ که فردا ظاهرست
عین ما در یا و در یا عین ماست عین ما در عین در یا ظاهرست
نعمة الله ظاهر و باطن بود باطنش پنهان و پیدا ظاهرست

وحب یا الهی است یا حب جامع است یا طبیعی
محبت مقام الهی بود محبت به از پادشاهی بود
و این مقام شریف را القابست اول حب و آن خالص
شدن دلست از کدورات عوارض و اغراض و عدم
ارادت غیر محبوب از محبوب
غیر او را از و نمی خواهد ور بخواهد نکو نمی خواهد
دیگر ودّ است و آن ثبات است در محبت قال تعالی سیجعل
لهم الرحمن وُدًّا دیگر عشقست و آن افراط محبت بود
وهو قوله تعالی والذین آمنوا اشد حبا لله و ظهور

عشق

۱۰۰

ـ[margin note, partly legible]ـ

عشق در حبة القلب است و نهایة حب روحانی آنست که محب
عین محبوب باشد و محبوب عین محب
این نیست حلول اهل حالست زیرا که حلول او محالست
۱۰۷ عشق در همه اشیا ساری و نافذ بر جمله چیزهاست اگر نه
تجلی هویة حق بودی در موجودات بصورة و بصفة عالم را
وجودی نبودی زیرا که سوی الله در حد نفس خود معدوم
موجود بواجب الوجود ند همه بودند و لی هیچ نبودند همه
از جود وجود جمله موجود شدند بی جود وجود بی وجودند همه
فکیف ینکر العشق و ما فی الوجود الا هو و لولاه ما ظهر
وما ظهر ما ظهر فمن الحب ظهر و الحب سار
فیه بل هو الحب کله انکار وجود هیچ عاقل نکند
و موجود بوجود موجود تواند بود و اظهار موجد
بظهور موجد بود بلکه محبة محبوبیة عین محبوب
و محبیست و زوال آن محال اما تعلق او نقل می شود
از محبی بمحبوبی
شعر
نقل فؤادک حیث شئت من الهوی ما الحب الا للحبیب الاول
هرچه داری دوست آن محبوب ماست
دوست میدارش که آن مطلوب ماست

در همه آینه هویدا اوست نظری کن ببین که پیدا اوست
هرچه دوست داری او را دوست داشته باشی و بهرچه
روی آوری باو رو آورده باشی اگرچه ندانی بیت
نور او پیوسته بنماید بچشم غیر او چون نیست کی آید بچشم
محبة محبوبیة محبوبست و فرموده اند المحبة محبة المحبة
و یحبهم مقدمست بر یحبونه بلکه یحبونه نتیجه یحبهم بود
ما کجا دوستدار او باشیم گرنه او دوستدار ما باشد
جمال مطلق حضرت او راست و او محب جمال در جمیع اشیا
و جمال حکمة حکیم که مظهر و موجد عالم است در مرآة عالم
بتخصیص در مظاهر بنی آدم واضح و لایح می نماید
همه در غایة جمال و کمال همچو موج و حباب آب زلال
و جمال صنعة مضاف بود با صانع فافهم
دقتی دارد این نکو در باب حسن او را بلطف او در یاب
این لطف نگر که او بدین فرمود در های خزاین همه بر ما بگشود
در آینهٔ تمام عالم روشن تمثال جمال بی مثالش بنمود
عاشقم اما نمی گویم بکه نی غلط گفتم نمی دانم بکه
حسن عالم پرتو انوار جمال اوست و اعیان ممکنات

محل ظهور ظل الهی اند
در حسن نظری کن در یاب جمال کریا فتهٔ نظر تو از اهل کمال
در آینهٔ عالم دیدیم جمال او دیدیم جمال او در آینهٔ عالم
از نور جمال او روشن شده چشم ما در دیدهٔ ما بنگر آن نور ببین فافهم
۱۰۸ هرچه بینی آینهٔ جمال اوست پس همه جمیل باشند لاجرم همه را
دوست دارد
حضرت محبوب ما معبود ما دوست دارد بندگان خویش را
تا صورت او در آینه می بینم معنی همه هر آینه می بینیم
آینهٔ دل بعین او می نگرم این طرفه که او در آینه می بینم
الف که بینی که محب در آینهٔ ذات خود صورت محبوب بیند آن
محبوب بود که صورت خود در آینه می بیند
محبوب و محبة و محب اوست گو هر یابی بذوق نیکوست
و درین مقام شاهد عین مشهودست و مشهود عین شاهد
ز صورة کر شوی فانی از آن معنی بقا یابی
ازین و آن چو بگذشتی همه نور خدا یابی
درین دریای بی پایان اگر غرقه شوی چون ما
بعین ما نظر می کن که عین ما بما یابی
تجلی الهی یا جمالی بود یا جلالی و جمالی در صورة باشد و جلالی
در معنی هر آینه عارف متمتع کرده بتجلی صوری
بهر صورت که می بینم چو نور اوست در دیده
بود چشم چنان روشن که نور او باو دیده

اینجا محب محبوب را در حلی و زیور صور مشاهده نماید و گوید
هر ذره که می بینی خورشید در و پیداست
در دیده ما بیند چشمی که باو بیناست
عارفی فرموده ما رایت صورة الّا و رایت الله فیه
و قال رسول الله صلی الله علیه و سلم رایت ربّی فی صورة
شاب امرد
آفتاب در قمر بیند تمام ذوقی از صورة بیابد والسلام
در زمین و آسمان بیند یکی بیند او در هر یکی آن بی شکی
جمانرا بلندی و پستی تویی ندانم چه هر چه هستی تویی
ولست ادرک من شیء حقیقته فکیف ادرکه و انتم فیه
و عارف آنست که حق را بحق حق را بیند نه بعین خود که اگر بعین خود
مشاهده نماید ع عارفان عارفش نمی خوانند
اما جلال ذو الجلال مغنی صور و ظلال است و ساتر
خیال و جمال
جمالک فی کل الحقایق سایر و لیس له الّا جلالک ساتره
کو نماید نور خورشید جلال نه مثال اینجا نماید نه خیال
انّ الجلال علی الضدّین ینطلق و هو الذی ینعت القهر اشتمله
هیبة و عظمت و قهر و ستر از جلال بود و رحمة و لطف
وعاطفة

109 وعاطفت از جمال و جمال و جلال معبّرند بیدین کقوله
تعالی ما منعک ان تسجد لما خلقت بیدیّ یعنی بصورت
انسانیة و متصف بصفات جمالیة و جلالیه بیت
بجمال و جلال یافت کمال خوش کمالی زهی جمال و جلال
و انسان جامع جمیع اعیان ثابته است بعین ثابته
او و جامع موجودات خارجیه بعین خارجیه و اسمائرا
اجلیة جمع است
در حدوث و قدم قدم دارد او وجود و عدم بهم دارد
اینجا فنای من لم یکن و بقای من لم یزل یا او نماید که شعر
ظهرت لمن ابقیت بعد فنائه فکان بلا کون لانک کونه
چگونه باشد
هرکه او از صفات فانی شد او بقا از صفات او یابد
از جمال و جلال هرکه گذشت خوش کمالی از و نکو یابد
وجود در مرتبه واحدیة مبنی اشیاست و در مرتبه
احدیة مغنی چون ظهور قطیبه تجلی و برز و الله الواحد القهار
نه ذوالفقار ماند نه دیار نه باد ماند و نه اغیار
چو آفتاب برآید ستاره ننماید کدام ذره در آن حال در حساب آید
حق تعالی بصفة جلالیه تجلی فرموده حجب ظلمانیه را صورة

بستة و بصفة جمالیة تجلی کرده حجب نورانیة پیدا آمده
و مجموع حجبات اعتباریه که اشارت مصطفی صلی الله علیه و سلم
درین حدیث که صلوة بسواک خیر من سبعین صلوة بغیر
سواک بچنین سرّی بود که یک نماز تو بی تو بهتر از هفتاد
نماز تو با تو زیرا که تا تو بی تو با تست هفتاد هزار حجاب
حایل است و چون تو بی تو باشی حجاب کرا باشد و
گفته اند حجب صفات آدمی است نورانی چون علم و
یقین و احوال و مقامات و جمله اخلاق حمیده و ظلمانی
چون جهل و گمان و رسوم و عادات و همه اخلاق ذمیمه
و حجب حق اسما و صفات او تواند بود حجب نورانی چون
ظهور و لطف و جمال و حجب ظلمانی چنانکه بطون و قهر
و جلال معلوم فرما که اجسام طبیعیة مظاهر جلال اند
و ارواح نورانیه مظاهر جمال و نزد اهل الله تجلی در
احدیة ممنوع است هر چند وجود اشیا بتجلّی ذاتست
اما تجلی ذات از پس پرده اسما و صفات است که بتجلی ذات
الهیه در مرتبه واحدیة متحیران فیافی علم از خزانه
جود خلعت وجود یافتند و وجود عالم از تجلی ذاتست
اما بواسطه اسما و صفات اما ذات در مرتبه واحدیة
مبنی

مبنی اشیاست و در مرتبه احدیة مغنی
موجد و معدم است حضرت او بر همه عام گشته نعمت او
110 بندگی کن که در همه عالم بادشاهی کنی بخدمت او
اعیان ثابته که حقایق عالم اند بقول کن که امر موجدست
از خواب عدم برخاستند و خود را بلباس معنوی بیاراستند
و کمر انقیاد بر میان بستند و حلقه بندگی در گوش
کردند و روی عبودیت بقبله ارادت آوردند
و بمحبت رویة قایل قول کن از عدم بوجود آمدند
و بفیض اقدس یعنی بتجلی حبّی ذاتی وجودی یافتند بیت
چون بنده بذوق بنده فرمانند در کوی خرابات همه رقصانند
از نغمه قول کن برقص آمده اند رندان خوشند و جمله سرمستانند
و اعیان ثابته بنسبة با اسمای الهیه نسبة ابدانند
با ارواح و به نسبة با ارواح نسبة ارواحند با ابدان
عارفانه بذوق می دانیم علم اسرار بر تو می خوانیم
امر حق بر خلق او باشد مدام نه ببعضی بلکه بر خاصست و عام
از عدم آمده ایم در وجود هم بحکم قایل کن والسلام
همه عالم بحکم او کرد انند نکته ناز گشت کر دانند
هر فردی از افراد عالم مشرفست بتشریف استعدادی خاص
و مخصوص باسمی و حاکم بحکمی و متکلم بکلامی و متعلم

بعلمی و متعین بعینی و مسبح بتسبیحی و محرم بسرّی و منور بنوری و مشغول بشغلی اما انسان کامل جامع جمیع کمالات اسمآء الهیه و کونیه است

مجموعهٔ مجموع کمالات وجود ست

خوده خوشتر ازین قول که گفته که شنود ست

و عاشق بمعشوق عاشق توانذ بود و معشوق بعاشق معشوق و عاشق و معشوق مستغنذ از عشق

صادقست این قول اما بشنو بصلاق عاشق و معشوق شد مشتق ز عشق

بنص و ما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی

هرچند تو از گفتهٔ سید شنوی اما بخدا که او از وی گوید

و باشارت رأیت ربی بربی   سید رب را بنور رب می بیند

و بقول لم اعبد ربا لم اره   رب خود را لاجرم بیند عیان

کنج نامتناهی اسمآء الهی که در مخزن سموات و ارض نگنجید

در گنجینهٔ دل عارف کامل اسم اعظم گنجید

گنجی که نمی گنجد اندر همهٔ عالم   در کنج دلش گنجید در کوه کجا گنجد

سعهٔ قلب او از رحمهٔ الهیه بود و دل او وسع از رحمهٔ صفاتیه و مظهر اسم اعظم است و مخزن خزائن حلاوت و علم ذاتیه

کنج و گنجینه و طلسم نکر   و دل عارف را مراتب خمس است

مرتبهٔ معنویه و روحانیه و مثالیه و حسیه و مرتبهٔ جامع مراتب اربعه

صاحب

١١١

صاحب مرتبه دلست ای دوست   جامع جملهٔ مراتب اوست

پنج وجه و نیست خوش بنگر   دیدن پنج وجه او نیکوست

مصرع

وجهی مواجه حضرت حق است

بی واسطه فیض یابد از حضرت او   و هر فردی از افراد عالم این وجه دارد و وجهی با عالم ارواح و مستفیض است از فیض رب خود بواسطهٔ ارواح بقدر استعداد او و وجهی مختص است بعالم مثال و با نصیب از ین عالم بمقدار مقام جمع و بحسب اعتدال مزاج و اخلاق و انتظام احوال در تصرفات و تصورات و حضور و معرفه و وجهی بعالم شهادت دارد مختص باسم الظاهر و الآخر و وجه جامع مختص با حدیهٔ جمع و قریب بمرتبهٔ هویه که معنویه است با ولیه و آخریه و ظهور و بطون

شعر

قلوب العارفین لها عیون   تری ما لا یرون الناظرونا

دل صاحب دلان چنان باشد   در جنان جنان چنان باشد

دل جام جهان نمای عشقست   بنگر که بتو ترا نما ید

مجموع تجلی الهی   در جام جهان نما نما ید

در هر چه نظر کنم و الله   نور رخ او بما نما ید

آینه بود از و برابر خود دار و تمثال جمال ذی مثال مشاهده فرما که معلوم فرمائی که تو در آینهٔ و آینه در قبضهٔ تو و گفته اند آینه در نما یند تصرفی دارد بحسب ظهور نه در حقیقت نما ینده و هر آینه در هر آینه بواسطهٔ تنوع آینه تمثال علی حده از جمال واحد نما ید و تجلی حق بقدر

صح

[illegible]

مجلس سنا

[illegible]

۳۹۴

اسعداد بود ودل عارف کامل مستعد جمیع تجلیات الهیست
ذاتیه واسمائیه

در چنان دل که جای وی باشد / دیگری را مجال کی باشد
دل آینهٔ جمله کمالات وجودست / روشن نظری کن که درو روی نمودنست
ودل عارف از اسم اعظم او اوسعست از رحمت صفاتیه
ومقدس از مقدار ومنزه از کمیت وکیفیت وقسمت
پذیر نیست وجام جهان نمای بادشاهیست وگنجینهٔ گنج اسمای
الهی و بصورة ان الله خلق آدم علی صورته مصورست
و بانوار تجلیات ذاتیه واسمائیه الهیه منور وبفرمان
تخلقوا باخلاق الله متخلق و بتحقق اسرار ربانیه متحقق
وصف آن دل که راحت جانست / هرچه گویم هزار چندانست
دل عارف که جان من بفداش / دل ودلدار وجان وجانانست
سریر سلطنت معشوق بر ذروهٔ قدمست وتکیه گاه عاشق
درویش در حضیض عدم و میان عزت قدم وذلت عدم
مناسبتی نیست وعشق علاقه ایست میان عاشق ومعشوق
التوحید لله والمعرفة لنا والمحبة علاقة بیننا
وبینه بها یقع المناسبة بین العبد والرب
عاشق ومعشوق ما پیوسته اند / در محبت خوش بهم پیوسته اند
درمیان آینه آورده اند / هر دو در یک آینه بنشسته اند
وغنای ذاتی در مرتبهٔ احدیت خاصهٔ حضرت حقست
تعالی و تقدس کما قال جل جلاله والله غنی عن العالمین
عاشق در حال تجرید ومقام تفرید خلعت هستی وتوابع آن که

نزد

نزد او امانت بود بحکم ان الله یامرکم ان تؤدوا الامانات
الی اهلها بمعشوق باز گذاشته است و با سر خرقهٔ نایافت
رفته وهو الآن مع الله کهو فی الازل محبت آنست که محب
دوست دوست را دوست دارد بتخصیص محبوب محبوب
وقال رسول الله صلی الله علیه وسلم احبوا الله لما یغذوکم من
نعمه واحبونی لحب الله واحبوا اهل بیتی لحبی

دوستان دوست را دارم دوست / دوستی دوستان از بهر اوست
که بلا خواهد بلا خواهیم ما / هرچه دارد دوست می داریم دوست
ادای فرایض واتیان بنوافل منتج محبت الهی است
عاشقم بر همه عالم که همه عالم ازوست / دوست
او جمیل است از آن آینه را دارد
وعالم موجد است و او موجد و ایجاد عالم بمحبت فرموده
وقال علیه السلام الله جمیل یحب الجمال
او جمیلست و آینه بکمال / می نماید بان جمیل جمال
وعالم جمال الله است و او جمیل و محب جمال و انسان
کامل کون جامع است
شعر
من کل شیء لبه و لطیفه / مستودع فی هذه المجموعة
در نظر هرچه هست مظهر اوست / می نماید جمال دوست بدوست
هجر اگر دوست دوست می دارد / دوستی فراق او نیکوست
اما بدوستی او
هرچه او خواهد مراد ما بود / کام ما یکبارگی نیز همان بود
محب آگاه بمقتضی وافوض امری الی الله کار خود را بحق گذارد
وبحکم العبد و ما فی یده لمولاه خود را و ما فی ید را بحضرت او

سپارد باید که از جنبیت رضا و بی‌حوصی نماند و رضای
محبوب عین رضای محب باشد

ان مراد خویشتن بگذاشته‌ایم / کار خود با حضرت او هشته‌ایم
هر چه باشد مراد آن محبوب / عین مقصود این محبان نیست
عاشقی کو چنین بود عاشق / نزد یاران ما محب آن نیست

لانی فی الوصال عبید نفسی / و فی الهجران مولی للموالی
و شغلی بالحبیب بکل وجه / احب الی من شغلی بحالی

گر وصل همی خواهی باشی تو مرید خود / ور هجر طلب کاری آن شرط محبت نیست
بگذر ز مراد خویش اینست مراد ما / مقصود همه عالم جز حضرت عزت نیست

و محب کامل محبوب را شاهد بیند از هر شاهدی و مشهود
از هر مشهودی سنت سنیه محبوبیه آنست که بمحبت قلعیه
محب مستعد را بتشریف شریف و خلعت لطیف صفات
الهیه مشرف فرماید و در آینه المومن مرآة المومن
جمال ان الله جمیل یحب الجمال ببصر کنت بصره الذی
یبصر به مشاهده نماید در جنان حال محب باید که معلوم
کرده اند که محبوبست که ناظر و منظور ست و آینه لطیفه
انسانیه را بانوار تجلیات جمالیه منور کرد ابتدا و بعین
خود ... خود را می بیند

خود بیند و خود نماید ای دوست
محبوب خود و محب خود او ست

موجد بحق و جواد مطلق هر فردی را از افراد عالم بانعامی

خاص

خاص مخصوص کرد ابتدا اما تمام انوار مکنونه و اسرار مخزونه
در مرآة عین جامعه انسانیه نمود و فرموده کنت کنزا مخفیا
فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف

در جام تجلی جهان نمای آدم / پیدا شده است اسم اعظم

آن پادشاه اعظم یعنی حقیقت ما / در بسته بود محکم یعنی که بود تنها
پوشید دلق آدم یعنی لباس اسما / ناگاه برون آمد یعنی که گشت پیدا

خوش در ادب‌گر ما مار ابجو / جوهر می‌جویی بیا دریا بجو
در وجود خویشتن سیری بکن / حضرت یکتای بی همتا بجو
هرچه می‌بینی بنور او نگر / نور او در دیده بینا بجو
قاب قوسین از میانه طرح کن / منصب عالی او ادنا بجو
در خرابات فنا رندانه رو / سید سرمست ما آنجا بجو

محب باید که محبانه بعین محبت محبوب را در مرآة موجودات
مراقب بود و ظهور انوار تجلیات اسمائیه الهیه در عیون
اعیان عالم عیان بیند قال امام الاول ما رایت شیئا الا
و رایت الله قبله

بیت

نور بیند اول این چشم ما / بعد از آن الوان بنور ای نور چشم

و قیل ما رایت شیئا الا و رایت الله بعده

هر آینه که آید اندر نظرم / آن آینه روشن بجمالش نگرم

و قیل ما رایت شیئا الا و رایت الله معه

او با همه و همه با و موجودند / آن نور وجود هر یکی بنمودند

و قیل ما رایت شیئا الا و رایت الله فیه

در زمین و آسمان می کن نظر نور او بنمود نور او نگر
فسبحان من جعل له فی کل شیء بابًا اذا فتح ذلک
الباب وجد الله عنده

هر چه که بروی ما گشایند حسنی دیگر بما نمایند
ابدا محب و محبوب و طالب و مطلوب و ابوة و بنوة
مقتضی همدکرند همیشه معشوق عاشق را جوید و عاشق
معشوق را طلبد لیلی باید تا مجنون عاشق شود و مجنون
باید تا لیلی معشوق سید عبدست از برای ظهور
سیادت و عبد خواهان سید از برای اظهار عبودیة
ظهور حقایق الهیه مربوطست بحقایق الکوانیة و وجود
حقایق الکوانیه مشروط بحقایق الهیه فافهم و سخن
سهل بن عبد الله تستری است علیه الرحمه ان للربوبیة
سرا لو ظهر لبطلت الربوبیة و ربوبیة نسبة
و تحقق نسبة موقوف بر منتسبین و هو الرب
و المربوب اعیان ثابته صور اسماء الهیه اند و اعیان
در حضرت علمیه و اسما و اعیان مخفی در غیب لو ظهر
ای لو زال لبطلت الربوبیة و بطلان ربوبیة محال
و لو حرف امتناع است لا متناع یعنی ممتنع است که
مربوب زایل شود و سر هر شی حقیقه و لطیفهٔ آن شی است

اتم

خواهان

114

این سر ربوبیة در یاب و نکو دریاب از من بشنو ای دوست سعی کن از و دریاب
ذاتی باید تا مربوبی ظاهر شود و رب و مربوبی باید تا ربوبیة
تحقق یابد
شعر
فلولاه و لولانا لما کان الذی کانا و انا عبده حقا و ان الله مولانا
سید و بنده بهم در ساخته غلغلی در کاینات انداخته
از سهل بن عبد الله تستری رضی الله عنه بر سیدند که ما مراد
الحق من الخلق گفت ما هم علیه حریت اینجا از جانبین
متعذر می نماید چه هر جا که نسبت آمد حریة رفت
آزادی و عشق چون نمی آید راست بنده شدم و نهادم از یک سو خواست
خوش آینهٔ لطیف بر دوخته اند آنرا بجمال خویش بنواخته اند
تا صورت خود بعین ما بنماید این آینه را ز عین ما ساخته اند
شعر
فسبحان من یخفی عن العین ذاته و اظهرها فی خلقه بصنایعهم
حقیقت حریة از همه عالم در غنای ذاتیست و آن خاصهٔ حضرت الهیست
حضرت او غنی است از عالم ما فقیران حضرتش فا فهم
و نکویند ان الله حر اما تو ان گفت ان الله لیس بعبد
و بندهٔ آزاد آنست که از غیر حق آزاد بود
هر که از غیر حق بود آزاد بندهٔ نی غمش بود دلشاد
و گفته اند آزادی بنده از الت صفت غیرست بصفت حق
یعنی تجرد از صفات خلقیه و تخلق باخلاق الهیه بیت

سیّد ما بندهٔ آزاد اوست اینچنین آزاد اگر باشی نکوست
اگرچه ذات الهی غنیّ علی الاطلاق است اما بحسب ظهور
اسما و صفات در مظاهر

آیینهٔ روشنی بباید تا نور جمال او نماید
اگرچه در حقیقت

اسما و صفات و آینه اوست یک ذات بود هر آینه اوست
اینجا محب و محبوب اوست وحصول صورة مشهود در عین
مشاهد در حالهٔ شهود عین شاهد است و نعیم مشاهد
و فرقست میان شهود و رویة مشاهد بدیدهٔ سر بود
و رویة بدیدهٔ سر و رویة حق خاصهٔ انسان کامل
است و مشاهد عام و وجود نزد اهل الله وجدان
حقست در وجد
شعر
وُجُودُ الحقّ عَینُ وجودِ وَجْدیَ فَانّی بالوُجُودِ فَنِیتُ عَنْهُ
وَوجْدَانُ الوُجودِ بکلّ وَجْهٍ بحالٍ اَوْ بِلاحالٍ فَمِنْهُ
وجود مشاهد در حالهٔ شهود فانی شود او را شهود شهود نبود
در حقیقت شاهد و مشهود اوست غیر او معدوم شد موجود اوست
شعر
اِذا اَفناکَ عَن کلّ وُجودٍ اَمْرُ فَذاکَ الوجدُ لیسَ بِهِ خَفاءٌ
لَهُ حُکْمٌ وَلیسَ علیهِ حُکْمٌ نَعَم وَلَهُ التَّلَذُّذُ وَالغَناءُ
وجد حالست و احوال مواهب و وجد متواجد کسب اوست
لاجرم بر وجد متواجد اعتماد نباشد

وجد

۱۱۵ وجد یاران عطای حضرت اوست وجد کسبی تواجدست ای دوست
عالم ابدا آیینهٔ خود محجوب بود از حق و اگر آیینهٔ عالم از
عالم زایل شود عالم نماند

تا که هستی او بود موجود دایما در حجاب خواهد بود
چونکه ز هستی خود شود فانی شاهد او بود همه مشهود
از دویی بگذر و یکی می جو وحده لا شریک له می گو
قال الله تعالی بلسان نبیه صلی الله علیه وسلم ان لله تعالی
سبعین الف حجاب من نورٍ و ظلمةٍ لو کشفها لاحرقت
سبحات وجهه ما انتهی الیه بصره من خلقه و ارواح
حجب نورانیه اند و اجسام حجب ظلمانیه و مظهر صفات
من وجهٍ و ساتر صفات من وجهٍ و این حجابات از رحمة
الهیه است اگر بر افتند

آتش غیرتش بر افروزد همه عالم بیک نفس سوزد
ماخود حجاب خویشتن می یابیم مائیم حجاب ما تا ما مائیم
شعر
فَاَنْتَ حِجابُ القَلْبِ عَنْ سِرّ غَیْبِهِ وَلَولاکَ لَمْ یُطْبَعْ علیهِ خِتامُهُ
قال رسول الله صلی الله علیه وسلم اللهم اجعلنی نورا و مراد
بازین نور نور مشاهدهٔ ذاتست
بیت
چشم عارف اگر نکو بیند ذات او را بذات او بیند
و فی روایة اجعل لی نورا و نور معانی مجرد از مواد
و اگر واصف او تعبیر کند داخل شود در مواد زیرا که

بنشاغر می بذوق نوشید خلعت پادشاه بو شید
بوی معشوقم اگر خواهی ببو عاشق خویش تو بگیر و خوش ببو
رنگ و بوی عاشقان دیگر بود بوی او خوش بو شد از بوی او
انا من اهوی و من اهوی انا نحن روحان حللنا بدنا
عاشقانه این سخن بشنو ز من بو سنغم معشوق و عاشق بیرهن

یا بمی جام می شد روشن یا با بر آفتاب بینما نیست
غیر فانی شدند و باقی اوست بحقیقت بدانکه این آنست
کل شیءٍ هالک الا وجهه آنکسی داند که کرده محو هو
هر که غرق بحر او گردد چو ما عین ما بیند بما و سو بسو
وجه هر شیء حقیقت اوست و همه اشیا هالک و هالک هالک نشود
بصورت اگر شود مفنی فانی حقیقت دایما باقیست
بل که

باقی لایزالی و فانی لم یزل هستیم و نیستیم و سخن کوی و ابکمیم
می و جام و حریف و ساقی اوست نیست فانی کسی چو باقی اوست
شعر
نعم عالم از آن رو که نقش خیالست زایل شود
انما الکون خیالٌ و هو حقٌّ فی الحقیقه
و الذی یفهم هذا حاز اسرار الطریقه
همه عالم خیال می بینم در خیال آن جمال می بینم
دیده روشن بنور حضرت اوست همه بر کمال مجا بینم

نظری

نظری کن که نور او پیداست در کلامش که نور دیدهٔ ماست
فسبحان من تجلّی فی کلامه علی خلقه و هم لا یعلمون و قال فسبحان
من لم یکن علیه دلیلا الا نفسه و لا تثبت کونه الا بعینه عالم دلیل
اسما و صفات اوست و دلیل بر ذات او ذات او و قال
سیّدی و مولایی فسبحان من تجلّی علی کل الاشیاء و اکثرهم لا یفقهون
۱۱۷ عارفانه بجا روان بیا فاعلم سخن عارفان ما فافهم
منور سموات ارواح و موجد ارض اشباح اوست
همه عالم بنور او روشن می نماید ببین نکو روشن
حضرت جواد یعنی واجب الوجود از خزانهٔ جود عالم را وجود
انعام فرمود و در آیینهٔ هر فردی جمال اسمی از اسما بنمود

همه افراد کاینات تمام می نماید جمال او و سلام
گر تو داری هفت دریا در نظر دیگران غرقند و از ما بیخبر
جز یکی در هر دو عالم هست نیست آن یکی در هر یکی خویش می شمر
موجست و حباب هر دو یک آب در موج و حباب آب دریاب
بمحیطی فکنده ام زورق که دو عالم در وست مستغرق
زورق اندر محیط نیست عجب عجبست این محیط در زورق
مشکل همه اینست که ما مشکل خود را گفتن نتوانیم و نهفتن نتوانیم
خوش در آن بحر بی کران بنشین عین ما را بعین ما می بین
شبنم و بحر هر دو یک آبند این و آن آب رو زما یابند
قطره و موج و بحر و جوهر چار جمله آبند نزد ما تا جار
تو درین بحر مانده ای با ما عین ما را بجو ازین دریا

عبارات از موادست فا فهم و سموات روحانیة وارض
جسمانیة منور اند بنور اسم جامع کما قال تعالی الله نور
السموات و الارض و انوار و انوار اشعهٔ ذاتیه اند
و روبهٔ انوار ارواح ملایکه مخصوص است بانبیا علیهم
السلام و عاشق را نور دلیست و معشوق را نوری
و شهود باجتماع دو نور تواند بود و بانوار اسما
مسمیات ظاهر کردند و بانوار اسماء ذات ذات
و بانوار اسماء صفات صفات و بانوار اسماء افعال
افعال و النور یبصر بنفسه و یبصر به غیره و قیل
لا حجابه الا النور و لا خفاؤه الا الظهور بیت
نور او او و آن حجاب وی است او حجاب وی است غیر کی است
قال رسول الله صلی الله علیه و سلم جذبة من جذبات
الحق توازی عمل الثقلین محبوب محب را می کشد تا بر کشد
نه می کشد بل که در کش خود می کشد

محبوب مرا کنت که بردم کشمت   انکه بمراد خویش در بر کشمت
والله که نکشمت در بر خویش کشید   کفنا که هزار بار دیگر کشمت

محب چون از عالم وحدت عزیمت عالم کثرت نمود بهر منزلی
که نزول فرمود خلاصهٔ بزوادهٔ برداشت و زبدهٔ بیاد
کار کذاشت چون بعالم شهادت مطلق رسید بکثرت
وسایط و حجبات صفات خلقیه محجوب شد اما محبوب

بعنایة

بعنایة ازلی ترحم می فرماید و محب را از غرقاب علایق
و عوایق خلایق نجات می دهد و از نعوت و صفات ممکنه
ردیه و حسیه مجرد می کرد اند و بخلاء قابلیه و استعداد
116 او را بخلعت تخلقوا باخلاق الله متخلق می سازد و آوازه
در عالم را می اندازد که ان الله خلق آدم علی صورته و او را بر سریر
سلطنت خلافه می نشاند و می فرماید انا جعلناک خلیفة فی
الارض و بامر بلغ ما انزل الیک من ربک از برای تبلیغ
رسالت از عالم وحدت بجهان کثرت مراجعت نماید و بر
سریر سلطنت سلطنت خلافه نشیند و گوید من اطاعنی
فقد اطاع الله و حبیب الله که هم محب است و هم محبوب
فرماید شعر

و من انا ایاها الی حیث لا الی   عجت و عطرت الوجود برجعتی
از بشری رسته بود باز برای بشر   تا بکمال آورد پایهٔ نقصان گرفت

از بحر وحدت بساحل کثرت نزول کرد و بسیف طبیعت جلوس
فرمود و از محیط احدیة استفاضهٔ فیض کند و متعطشان
سباسب کثرت را افاضه فرماید

فیض می گیرد از آن حضرت مدام   فیض می بخشد بعالم والسلام

و چون بعالمش باز کرد اند آن دنیلهای عالم که از وی بر کشیده
بود بر نکل خود در پوشاند بیش از این عاشق حادث بود
و معشوق قدیم این زمان عاشق بخلعت معشوقی حادث ازلیست

هفت دریا تو نوش کن بتمام　تشنه می باش همچنان و سلام
قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم ان الله یحب الهمم العالیه
ساقی ار بخشد ترا خمخانهٔ　نوش می فرما و می کو رب زد
کی بود ما ز ما جدا مانده　من و تو رفته و خدا مانده
این نقش خیالیست که نام من و تست　جانست و بدن شراب و جام من و تست
کر زانکه من و تو از میان برخیزیم　مقصود و مراد ما بکام من و تست
~~عشق از اول چرا خونی بود　تا کریزد هر که بیرونی بود~~
دلم در عشق تا بر وا بماناد　درین اندوه و غم شیدا بماناد
مبادا یکزمان از عشق خالی　شب و روز اندرین سودا بماناد
ز سالوس و ریا بیگانه بادا　بکوی عشق او رسوا بماناد
خلاصی دل مباد از عشق هرکز　همه عمر اندرین غوغا بماناد
چو دل بلبل کلزار الا　ز حالا کی بدام لا بماناد
بکام عاشق حیران مدهوش　دو عالم محو و نا پیدا بماناد
چو آبی خورده دل زین بحر پر خون　همیشه غرق این دریا بماناد

فصل در ختم کتاب

بیا با ما درین دریا سر بر　ز دریا دامن خوش پر کهر بر
ز ما بشنو حبابی پر کن از آب　حباب از آب و در روی آب دریاب
بمعنی آب و در صورت حبابست　حقیقت بین که این هر دو یک آبست
دمی در آفتاب و سایه بنکر　در آن همسایه و همسایه بنکر
چه دریایی که ما غرقیم در وی　چه خوش جایی که ما داریم بر وی
درین دریا بعین ما نظر کن　صدف بشکن تماشای کهر کن
وجودی جز وجود او نه بینی　اکر آیی بچشم ما نشینی

بنور

بنور او جمال او توان دید　چنین می بین که سید آنچنان دید
نشان در بی نشانی عارفانست　اکرچه بی نشانی هم نشانست
یکی در جملهٔ اعیان عیانست　ولی از دیدهٔ مردم نهانست
بهر آیینه حسنی نماید　ز هر برجی بشکلی نو بر آید
بکنج کنج او در کنج عالم　طلب این کنج و هم کنجینه فافهم
حقیقت در دو عالم جز یکی نیست　یکی هست و در آن ما را شکی نیست
خیال از نقش می بندی بخوابی　جز او تعبیر خواب خود نیابی
ز می جامیست پر می بر کف ما　حبابی می نماید عین دریا
که دارد این چنین ذوقی که ما راست　که ذوق ما همه عالم بیاراست
معانی بیان نعمة الله　بپرس از آفتاب و حضرت ماه
ز ذوق خود ترا آگاه کردم　بمانند آفتاب و ماه کردم
در آ در حلقهٔ رندان سرمست　تراکر میل ذوق عاشقان هست
فنا شو تا بقا یابی ز باقی　سبو می کش که یابی لطف ساقی
دویی بکذار تا باشی یکانه　مراد یکی و دیکر بهانه
ز شرک خود پرستی کر برستی　بغیر از حضرت حق کی پرستی
خیال غیر خوابی می نماید　همه عالم سرابی می نماید
ببزم عاشقان ما کذر کن　دمی در چشم سرمستان نظر کن
طلب کن کنج اسمای الهی　اکر یابی بیابی ماه تا ماهی
اکر اسم و مسمی را بدانی　بذوق این شرح اسما را بخوانی
~~مقدم بر همه اسماست الله　چنین کفتیم با یاران آگاه~~
~~مسمی واحد اسما کثیر　نکو دریاب قول نعمة الله~~

تو منی من تویم دویی بگذار　　من نماندم تو هم تویی بگذار
انتَ لا انتَ انّنا ماهُو　　هوهو لا اله الا هو
لیس فی الدار غیره باقٍ　　غیره عندنا کوقو اوف
یا حبیبی و قرّة العینی　　انا عینک و عینک عینی
عاشقانی که عین همدکرند　　عین خود را بعین هم نکرند
همه هم درد همدکر باشند　　هرچه یابند بپای هم پاشند
هرکه هم درد دردمندان نیست　　کوییا از قبیل مردان نیست
درد دل دارم و دوا اینست　　درد می نوشم و صفا اینست
ذوق رندی ما ز مستان جو　　مستی ما ز می پرستان جو
تا ز سرّ وجود آکاهم　　محرم راز نعمة الله ام
سخنی خوش بذوق میکویم　　یاری از اهل ذوق می جویم
نوش کن جام می که نوشت باد　　خم می دایما بجوشت باد
ساغر می مدام می نوشم　　خلعت از جود عشق می پوشم
ما خراباتیان سرمستیم　　در خرابات عشق ما هستیم
می و جامیم و جان و جانانه　　شاه و دستور و کنج و ویرانه
عشق و معشوق و عاشق خویشیم　　پادشاهیم کرچه درویشیم
خاک فقر از سریر شاهی به　　بی نوایی ز پادشاهی به
چون موحد اکر شوی تجرید　　عین توحید یابی از تفرید
هرکرا عشق علم توحید است　　اول او مقام تجرید ست
جز احد را احد نمی کویم　　از احد جز احد نمی جویم

احدی

119

احدی آمده کمر بسته　　همچو احمد بتخت بنشسته
هستی هرچه هست از او هست　　ور تو کویی که هست نیکو نیست
بتعین یکی هزار نمود　　بی تعین یکی تو اند نمود
بوجود ندان و آن موجود　　بی وجود ای عزیز نتوان بود
هرچه موجود باشد از اشیا　　همه باشند مظهر اسما
اسم عینیست و روح و جسم غبار　　ظل یک ذات باشد آن ناچار
از مسمّا تو اسم را می جو　　موج و دریا بعین ما می جو
اسم اعظم طلب کن از کامل　　ز انکه کامل بود بآن واصل
بگذر از کثرت و ز وحدت هم　　بیش و کم را بهم بکن فافهم
کر تو فانی شوی بقا یابی　　خود ازین بیخودی خدا یابی
ذات از صفات مستغنیست　　وز همه کاینات مستغنیست
اثر این و آن مجو انجا　　نام چبود نشان مجو آنجا
دو چکویی یکی نمی کنجد　　غیر او نیز شکی نمی کنجد
بود و نابود را مجالی نیست　　وصل و هجران بجز خیالی نیست
علم توحید را بیان کردیم　　کنج پنهان نکو عیان کردیم
سخن اینجا دکر نمی کنجد　　کنج و نا کنج در نمی کنجد
دایره چون بهم دکر پیوست　　قلم اینجا رسید و سر بشکست
عارفانه چو مومن آکاه　　خوش بکو لا اله الا الله
حکم اسلام را بپا می دار　　سر مویی از آن فرو مکذار
در طریقت رفیق یاران باش　　هرچه یابی بپای یاران پاش
بحقیقت محققی می جو　　وحده لا شریک له می کو

این نصیحت قبول کن از ما تا در آیی بجنت المأوا
ره چنین رو که رهروان رفتند راه رفتند و راه را رفتند
همرهی همچو نعمة الله جو تا بیابی تو همرهی نیکو
گر بیابی غادر فی صاحبدلی خدمت او کن که گردی مقبلی
خدمت صاحبدلان می کن بجان تا بیابی منصب اهل دلان
خدمت این طایفه مردانه کن جان فدای خدمت جانانه کن
سر بنه در پای مردان خدا تا چو ما سرور شوی در دو سرا
ترک این دنی کن و عقبی بمان تا فدای تو شود هم این و آن
غیر محبوب از دل خود دور کن دل را از ظلمت هوا نور کن
بعد از آن دل را ز نور ای نور چشم تا ببینی نور او منظور چشم
در نظر آیینهٔ گیتی نما می نماید نور چشم ما بما
آفتابی مه تعالی رو نمود چون بدیدم غیر یک نوری نبود
از صد آیینه یکی پیدا شده آن یکی با هر یکی یکتا شده
او یکی و اعتبار اینش بسی نیک دریاب و مگو با هر کسی
خوش درین دریای بی پایان درآ تا ببینی آب روی ما بما
با حباب و آب اگر داری نظر بگذری در عین این دریا نگر
این چنین دریای وحدت را بجو گرد هستی را ز خود نیکو بشو
هر کرا بینی بنور او نگر بد مبین ای یار من نیکو نگر
عشق او شمع است تو پروانه باش در طریق عاشقی مردانه باش
گر تو داری همت عالی تمام هر چه می خواهی بیابی والسلام
خاتمه
خوش درآ در حلقهٔ صاحبدلان همنشین شو یکزمان با مقبلان

جمله نکلر دعا الجاه را نی نکلیر خوش بخوان الله را
استعین الله فی کل الامور زاد فی قلبی بذالک کراه السرور
ای عطاپاش کریم ذوالجلال ای خطاپوش رحیم لایزال
ای دلیر گرفتار هر برگشته ای براه آرنده هر سرگشته
۱۲۰ ای دلیل هر که سرگردان شده ای پناه هر که بی سامان شده
ای ز شوقت مستمندان بی قرار ای بلطفت عاصیان امیدوار
ای ز تو کار همه عالم تمام غرقهٔ دریای فضلت خاص و عام
اگر چه در گناهان روسیاهم درین ره یاری از غیری نخواهم
بحق آنکه غفار الذنوبی بسر آنکه ستار العیوبی
که جرم ما بکلی در گذاری ز پردهٔ عیب ما بیرون نیاری
ضعیفانرا ز هر در گر برانند جز این حضرت بجایی ره ندانند
ز رد دیگران باکی ندارم بشادی رو بدرگاه تو آرم
ز هر کو رد کند ما بی نیازم که در کونین بدرگاه تو نازم
دلا در راه دین گر مستقیمی حقیقت دان که در دولت مقیمی
ز دنیا و ز اهلش تا بریدم ز مردودی بمقبولی رسیدم
اگر صاحبدلان باشند یارم ز طعن حاسدان باکی ندارم
نه حساد از ره تکذیب و تکفیر کلام الله را خواندند اساطیر
حدیث مصطفی افسانه گفتند گهش کاهن گهش دیوانه گفتند
ببین منقول و معقول حقایق مصفا کرد در علم دقایق
بچشم منکری منکر درین خوار که گلها کرده اندر چشم تو خار
گر حسد گیرد ترا در ره گلو در حسد ابلیس را باشد غلو

کو ز آدم ننگ دارد از حسد با سعادت جنگ دارد از حسد
عقبهٔ زین صعب‌تر در راه نیست ای خنک آنکش حسد همراه نیست
چون کنی تو نیّت حسد مکر و حسد زان حسد دل را سیاهیها رسد
خاک شو مردان ره و از بر یا خاک بر سر کن حسد را همچو ما
باد شاها ذو الجلال آخالقا منعما امرز کارا را زقا
جرم و تقصیری که صادر شد ز ما یا اله العالمین اغفر لنا
ربّنا یا ربّنا یا ربّنا تب علینا ربّنا فاغفر لنا
یا کریم العفو وفّقنا العمل یا کثیر الخیر احفظ من زلل
لا تبعد هولاء المذنبین بل بفضلک انت خیر الراحمین
عزّتی ده مرا بعزّت خویش زنده کردان دلم بطاعت خویش
غمهٔ غم ز پیش دل بردار شادمان کن مرا بخدمت خویش
در دلم آتشی بنشانش رحمتی کن بجای حضرت خویش
پاک کردان دلم ز هستی خود غیر در ده مرا بخلوت خویش
همت من ز تو ترا خواهد برسانم بکام و همت خویش
دولت من وصال حضرت تست دولتی مرا بدولت خویش
نعمة الله بمن تو بخشیدی یا ز مستان ز بنده نعمت خویش
تمام شد تالیف انوار الحقایق بخانقاه شریف حضرت ملکی حضرت
مخدومی و سیدی و مولایی سلطان النقبا امیر سید سلام الله
علیه و انور الله مرقده بطبس گیلکی من نواحی خراسان
فی یوم الاربعاء سابع عشر شهر ذی القعده سنه خمس و ثلاثین و ثمانمایه
حرره مولفها احقر الخلایق نعمة اللهی درویش محمد بن علی قصاب الطبسی
الحمد لولیه و الصلوة علی نبیه محمد و آله . والسلام
تم

نعمة الله

استعمال رمل شانزده خانه است بدین موجب لحیان قبض داخل قبض خارج جماعت [illegible]
عتبه داخل [illegible] بیاض نصرة خارج نصرة داخل عتبه خارج نقی الخد عتبه داخل اجتماع طریق

۱۱۳

۱۲۱

دیگران باطل اند درویشان حق اند

[illegible]

[illegible]

لا فتی الا علی

زهی ...کن شده و خانه دل
گرفته تیر [illegible] نه دل

بسم الله الرحمن الرحيم وبه نستعين

الحمد لله رب العالمين والصلوة على خاتم النبيين و
سيد المرسلين محمد وآله اجمعين اعلم
ان الفقر افضل من الغنى اذا كان مقرونا بالرضا و
لذلك اختاره النبي صلى الله عليه وسلم واشار اليه جبرئيل
بذلك حين عرضت عليه مفاتيح الخزاين على انه لا ينقص خزاين الارض
له مما عند الله جناح بعوضة فاشار اليه جبرئيل ان تواضع
فقال اريد ان اجوع يوما واشبع يوما فاذا جعت تضرعت
اليك واذا شبعت حمدتك وشكرتك وبذلك احتج من يرد ما يعرض
عليه من الدنيا وقال النبي صلى الله عليه وسلم اللهم احيني مسكينا وامتني مسكينا
واحشرني في زمرة المساكين ولو سال الله ان تحشر المساكين في زمرته
لكان لهم الفخر العظيم والفضل العظيم فكيف وقد ساله ان يحشره في زمرتهم
وامره الله تعالى بالصبر معهم فقال تعالى واصبر نفسك مع

الذين يدعون ربهم بالغداة والعشي يريدون وجهه الاية فان احتج
محتج بقول النبي صلى الله عليه وسلم اليد العليا خير من اليد السفلى
وقال اليد العليا هي المعطية واليد السفلى هي السائلة قيل له اليد
١٢٢ العليا نالت الفضيلة باخراج ما فيها واليد السفلى نالها المنقصة
بحصول الشيء فيها وفي تفضيل الغناء والعطاء دليل على فضل الفقر
لانه لو كان ملك الشيء محمودا لكان بذله بالعطاء مذموما فمن فضل
الغناء للانفاق والعطاء على الفقر كان كمن فضل المعصية على
الطاعة لفضل التوبة وانما فضل التوبة لترك المعاصي المذمومة و ان
كذلك فضل العطاء والانفاق انما هو لاخراج المال الملهي عن
الله عز وجل اعلم ان الفقر غير التصوف بل نهايته بدايته
وليس الفقر عندنا الفاقة والعدم فحسب بل الفقر المحمود الثقة
بالله والرضا بما قسم اعلم ان الملك منهم هو الذي لا يظهر خيرا
ولا يضمر شرا والصوفي لا يشتغل بالخلق ولا يلتفت الى قبولهم

ولا الى دنياهم اعلم ان سر الصادق فى السماع ثلاثة
العلم بالله والوفاء بما هو عليه وجمع الهمة والمكان الذى يسمع فيه
يحتاج الى طيب الروائح وحصول الوقار وعدم الاضداد و
رو يتعش يبكى ومن يتبسم ويسمع على ثلثة معان المحبة والخوف
والرجاء والحركة فى السماع على ثلاثة انواع الطرب والوجد
والخوف والطرب له ثلث علامات الرقص والتصفيق والفرح
والوجد له ثلث علامات الغيبة والاصطلام والصرخات والخوف
له ثلث علامات البكاء واللطم والزفرات والسماع مستحب لاهل
الحقايق مباح لاهل التشكل والورع مكروه لاهل النفوس و
الحظوظ وسئل الجنيد رحمه الله عنه فقال كلما يجمع العبد بين يدى
الله فهو مباح وسئل ذو النون عن السماع فقال وارد حق يزعج
القلوب الى الحق فمن اصغى اليه بحق تحقق ومن اصغى اليه بنفس تزندق
وقال نورى يطرب قلوب المحبين عند السماع ويخاف قلوب التائبين
ويلهب

ويلهب قلوب المشتاقين مثل السماع مثل الغيث اذا وقع
على الارض الطيبة تصبح مخضرة كذلك القلوب الزكية تظهر مكنون
فوايدها عند السماع واهل السماع ثلثة مستمع بربه ومستمع بقلبه ومستمع
١٢٤ بنفسه لا يصلح السماع الا لمن كان قلبه حيا ونفسه ميتة ولا يصح
السماع الا لمن فنيت حظوظه وبقيت حقوقه وخمدت بشريته والسماع
مقدحة سلطانية لا يقع نيرانها الا فيمن قلبه محترق بالمحبة ونفسه محترقة
بالمجاهدة سئل بعض المشايخ عن شرب القلوب من السماع وشرب
الارواح منه وشرب النفوس منه فقال شرب القلوب الحكم وشرب الارواح
النعم وشرب النفوس ذكر ما يوافق طبعها من الحظوظ وسئل عن التكلف فى
السماع فقال هو على ضربين تكلف من المستمع لطلب الجاه او منفعة دنيوية
وذلك تلبيس وخيانة وتكلف لطلب الحقيقة لمن يطلب الوجد بالتواجد
وهو بمنزلة التباكى البكاء واهل السماع على ثلث طبقات طبقة منهم يرجعون
فى سماعهم الى مخاطبات الحق لهم فيما يسمعون وطبقة منهم يرجعون فيما يسمعون

الى محافظة احوالهم ومقاماتهم واوقاتهم فهم مرتبطون بالعلم ومطالبهم بالاذواق
فيما يشيرون اليه من ذلك وطبقة منهم الفقراء المجردون الذين قطعوا العلائق
ولم تتلوث قلوبهم بمحبة الدنيا والجمع والمنع فهم يسمعون بطهارة قلوبهم ويليق
بهم السماع فهم اقرب الناس الى السلامة واسلمهم من الفتنة وكل قلب ملوث بحب الدنيا
فسماعه سماع طبع وتكلف وقيل السماع لقوم كالغذاء ولقوم كالدواء
ولقوم كالمروحة وقيل يجب ان يكون الواجد اذا كان وجده صحيحا
محفوظا في حال وجده ان لا يجري عليه لسان لا يلزم لحال وانه وجد من صفات
الباطن كما ان الطاعة من صفات الظاهر وصفات الظاهر الحركة والسكون
وصفات الباطن الاحوال والاخلاق اعلم انه اذا تجرد العلم
من العمل كان عقيما واذا خلا العمل من العلم كان سقيما واول التصوف
علم واوسطه عمل وآخره موهبة فالعلم يكشف عن المراد والعمل يعين على الطلب
والموهبة تبلغ غاية الامل واهله على ثلث طبقات مريد طالب ومتوسط ساير ومنتهي
واصل فالمريد صاحب وقت والمتوسط صاحب حال والمنتهي صاحب نفس وافضل الاشياء

عندهم

عندهم عد الانفاس فالمريد متعوب في طلب المراد والمتوسط مطالب
بآداب المنازل وهو صاحب تلوين لانه يرتقي من حال الى حال وهو في الزيادة
والمنتهي الواصل مجوهر قد جاوز المقامات وهو في محل التمكين لا يغيره
الاحوال ولا يؤثر فيه الاهوال فمقام المريد المجاهدات والمكابدات
وتجرع المرارات ومجانبة الشهوات وما للنفس فيه لذات ومقام المتوسط
ركوب الاهوال في طلب المراد ومراعات الصدق في الاحوال واستعمال الادب
في المقامات ومقام المنتهي الصحو والتمكين واجابة الحق من حيث دعاه قد
استوى في حالة الشدة والرخاء والمنع والعطاء والجفاء والوفاء اكله
كجوعه ونومه كسهره قد فنيت حظوظه وبقيت حقوقه ظاهره مع الخلق
وباطنه مع الحق اعلم ان لمذهبنا ظاهرا وباطنا فظاهره
استعمال الادب مع الخلق وباطنه منازلة الاحوال والمقامات مع الحق
وحسن الادب في الظاهر عنوان حسن الادب في الباطن والتصوف كله
ادب لكل وقت ادب ولكل حال ادب ولكل مقام ادب فمن يلزم الادب يبلغ

١٢٣

الحظوظ مشغة

تبلغ الرجال ومن حرم الادب فهو بعيد من حيث يظن القرب ومردود
من حيث يرجو القبول والادب سند الفقراء وزين الاغنياء والناس
في الادب على ثلث طبقات اهل الدنيا واهل الدين واهل الخصوصية
من اهل الدين فاما اهل الدنيا فاكثر آدابهم فيها الفصاحة والبلاغة
وحفظ العلوم واخبار الملوك واشعار العرب واما اهل الدين فاكثر آدابهم
مع العلوم رياضة النفوس وتاديب الجوارح وتهذيب الطباع وحفظ
الحدود وترك الشهوات واجتناب الشبهات والمسارعة الى الخيرات
واما اهل الخصوصية من اهل الدين فآدابهم حفظ القلوب ومراعاة
الاسرار واستواء السر والعلانية والمريدون يتفاضلون
بالعمل والمتوسطون بالادب والعارفون بالهمة والهمة فاشتغل
من نفسك على طلب المعالي وقيمة كل امرئ همته اعلم
ان التصوف خلق فمن زاد عليك في الخلق زاد عليك في التصوف وحسن الخلق
اذا ما هو الاحتمال وترك المكافاة والرحمة للظالم والدعاء له اعلم
ان

ان العمل بحركات القلوب اشرف من العمل بحركات الجوارح وعبادة التفكر
في الخواطر ومن لم يتادب باوامر الشيوخ وتاديبهم فلم يتادب بكتاب وسنة
١٢٥ وعلامة المريد السمع والطاعة لا طلب الدليل واذا رايت المريد قاعدا
مع الشهوات طالبا لحظوظ النفس فاعلم انه كذاب واذا رايت المتوسط
غافلا عن حفظ قلبه ومراعاة احواله فاعلم انه كذاب واذا رايت من يشير
الى المعرفة ويميز بين المدح والذم والقبول والرد فاعلم انه كذاب وقال الجنيد
رحمه الله لولا العلامات لادعى كل انسان سلوك الطريقة قال الله تعالى
فلعرفتهم بسيماهم ولتعرفنهم في لحن القول وليعلم انه لا يصح لهم مقام
ولا حال ولا عبادة الا بالاخلاص ولو تصفيتها عن رؤية الخلق
اعلم ان النفس لطيفة مودعة في هذا القالب وهي محل
الاخلاق المذمومة والروح لطيفة مودعة في هذا القالب وهي محل
الصفات المحمودة والروح معدن الخير والنفس معدن الشر والعقل
جيش الروح والهوى جيش النفس والتوفيق من الله مدد الروح والخذلان

مدد النفس والعقل اغلب الجيشين ويعلم ان جملة الامور
ثلثة امر بان رشده فيجب متابعته وامر بان غيه فيجب مجانبته وامر متشابه
فيجب ترك ما ركه الى ان يتبين الرشد والغي من جهة العلم او من جهة العقل
اعلم ان وحدة الانسان خير من جليس السوء عنده وجليس
الخير خير من جلوس المرء وحده وصديقك من نهاك لا من اغراك
وقال النبي عليه الصلوة والسلام المومن الذي يخالط الناس ويصبر
على اذاهم خير من المومن الذي لا يخالطهم ولا يصبر على اذاهم وآداب
الفقراء في الصحبة حفظ حرمات المشايخ وحسن العشرة مع الاخوان و
النصيحة للاصاغر وروي عن النبي عليه الصلوة والسلام انه قال انزل قوله
تعالى لا تجد قوما يومنون بالله واليوم الآخر يوادون من حاد الله ورسوله
اللهم لا تجعل لفاجر عندي يدا فيحبه قلبي ولا يصحب من خالفه في دينه
بل يصحب مع من يثق بدينه وامانته ومذهبه وورعه في ظاهره وباطنه
وآدابها القيام بخدمة الاخوان والاصحاب ودفع المؤن عنهم وترك

الاعتراض

الانكار

الاعتراض عليهم الا فيما يخالف الشرع وان يصحب كل احد على قدر
حاله وما يليق به فالصحبة مع المشايخ والكبراء بالاحترام والخدمة
والتواضع والتوقير والقيام باشغالهم والصحبة مع الاقران بالبشر
والانبساط والموافقة وبذل المعروف والاحسان والكون معهم
على حكم الوقت ولا زالت الصوفية بخير ما تنافروا فاذا اصطلحوا
هلكوا ويخضع عند الحق ويقابله بالقبول والصحبة مع الاصاغر
بالشفقة والارشاد والتاديب والصحبة مع الاستاذ باتباع
امره ونهيه والقيام بخدمة استاده واجب والصبر تحت حكمه
وترك مخالفته ظاهرا وباطنا وقبول قوله والرجوع اليه في جميع
ما يعرض له وتعظيم حرمته ومجانبة الانكار عليه سرا وجهرا والصحبة
مع خادمه بالتلطف والدعاء له وترك الانكار عليه فيما يبدر منه والصحبة
مع الغرباء بالبشاشة والبشر وطلاقة الوجه وحسن الادب ورؤية
فضلهم حيث اكرموه وخصوه من بين اقرانه بالنزول عليه والالمام به

١٢٤

ثم بذل المجهود في خدمتهم واكرامهم والكون عند مرادهم والصبر
على احكامهم والصحبة مع الجهال بجميل الصبر وحسن الخلق
والمداراة والاحتمال والنظر اليهم بعين الرحمة ورؤية نعم الله تعالى
عليه حيث لم يجعله مقامهم وان واجهوه بما يكره بحلم عنهم ومن كان
جهله اقوى كان الحلم عنه اولى والصحبة مع الاهل والولد بحسن الشفقة
عليهم ومداراتهم وتاديبهم وحثهم على الطاعة ورغبة الصغار في صحبة
الكبار توفيق وفطنة ورغبة الكبار في صحبة الصغار خذلان وحمق
والصحبة مع الاخوة بما يقدر عليه من الموافقة وترك المخالفة الا فيما لا يجوز
في الشرع ومجانبة الحقد والحسد ولزوم ما يسلم به بعضهم من
بعض والصحبة مع السلطان بالسمع والطاعة الا في معصية الله تعالى
او مخالفة سنة اعلم ان حسن الادب مع الله ان لا يتحرك جارحة
من جوارحك في غير رضاء الله تعالى فادب اللسان ان يكون رطبا بذكر
الله تعالى ابدا او بذكر الاخوان بالخير والدعاء لهم وبذل النصيحة والوعظ

ولا يكلمهم بما يكرهون وخلق الله تعالى اللسان ترجمانا للقلب ومفتاحا
للخير والشر واذا طلبت صلاح قلبك فاستعن عليه بحفظ لسانك
وتلزم الصمت فانه ستر للجاهل وزين للعاقل وادب السمع
ان لا يصغي الى الفحش والخناء والغيبة والنميمة وكل منكر بل يستمع

الى الذكر والوعظ والحكمة وما يعود بالفائدة دينا ودنيا وحسن
الاصغاء الحسن بكله وادب البصر الغض عن المحارم وعن عيوب
الناس والاخوان وعن المنكرات في المحرمات ومن غض طرفه تم
ظرفه ومن كثرت لحظاته دامت حسراته ويكون نظره بالاعتبار
والاستدلال على قدرة الله تعالى وعظمته وجميل صنعه عازبا.
عن حظوظ النفس وادب القلب مراعاة الاحوال السنية المحمودة
ونفي الخواطر الرديه المذمومة والتفكر في آلاء الله تعالى ونعمائه
وعجايب خلقه ومن ادب القلب حسن الظن بالله وبجميع المسلمين وتطهيره
من الغل والغش والحسد والخيانة وسوء العقيدة قبل غذاء النفوس

في العشرة وغذاء القلوب في الصحبة والصحبة لا يكون الا بائتلاف
البواطن وادب اليدين البسط بالبر والاحسان وحرمة الاخوان
وان لا يستعين بهما على معصية وادب الرجلين السعي بهما في
صلاح نفسه واخوانه وان لا يمشي في الارض مرحا ولا يختال
ولا يتبختر ولا يزهو فانهما يبغضه الله ولا يستعين بهما على
المعاصي اعلم ان الصوفي لا يعير ولا يتعير ولا يجري
بينهم المخاصمة والمجادلة ولا الازراء ولا المزاحمة ولا المغالبة
ولا الغيبة ولا الوقيعة ولا النقيصة ولا النميمة بل يكون كل واحد
منهم للكبير كالولد وللنظير كالاخ وللصغير كالوالد وللاستاذ
كالمملوك ولا يصحب من كان اكثر همه الدنيا والنفس والهوى وقيل
لا يذكر عيوب الناس قيل الجلساء ثلثة جليس تستفيد منه فلازمه وجليس تفيده
فاكرمه وجليس لا تستفيد منه ولا تفيده فاهرب منه ومن آدابنا ترك الثقة
والصولة اعلم انه ينبغي للمسافر ثلثة اشياء ترك تدبير الزاد وتقدير الطريق
ثم

ويعلم ان الله تعالى حافظه ولا يسافر للنزهة والتنظر والرياء
والجولان في البلدان لطلب الدنيا على متابعة الهوى وليس شيء
اضر على المريدين من اسفارهم على متابعة هواهم وما فسد
من فسد من المريدين الا بالاسفار الباطلة قال رسول الله صلى ١٣٨
الله عليه وسلم لا تشد الرحال الا الى ثلثة مواضع المسجد الحرام ومسجدي
هذا والمسجد الاقصى ثم لطلب العلم ثم لزيارة المشايخ والاخوان
وقال صلى الله عليه وسلم ياتي على الناس زمان يحج اغنياء امتي
للنزهة واوساطهم للتجارة وقراءهم للرياء ومن آدابنا انه
اذا دخل بلدا فان كان فيه شيخ قصد زيارته وان لم يكن قصد
موضع الفقراء وان كان فيها مواضع قصد اقدمها واكثرها جمعا
واعظمها حرمة ويتفقد موضع الطهارة خصوصا والمياه الجارية
فيه فيوثر النزول عليها دون غيرها وان لم يكن لهم موضع ولا لهم جمع
نزل على اكثرهم محبة لهذه الطائفة واكثرهم ايمانا بهم وميلا اليهم و

وفقراءهم للمسألة

والادب مع الضيف ان يبدأ بالسلام ثم بالاكرام ثم بالطعام
ثم بالكلام ولا يسال عن احوال الدنيا واهلها مما لا يعنيه بل عن
احوال المشايخ والاصحاب والاخوان ويحث على المسافر استصحاب
ركوة او كوز للطهارة والركوة اولى اعلم ان الفقير
الصادق اى شى لبس يحسن عليه ويكون له فيه الملاحة والمهابة
ومن آدابنا في ذلك ان يلبسوا مع الوقت ما يجدون من غير تكلف
ولا اختيار ويقتصرون على ما يؤدون به الفرض من ستر العورة
وما يدفع الحر والبرد وقال النبي صلى الله عليه وسلم هب ان الفقر
من الله فما بال الوسخ من الثياب وقال عليه السلام ان الله يبغض الوسخ
ويكرهون لبس الشهرة من الثياب ويتبركون بثياب المشايخ وقيل اذا
رايت ضوء الفقير في ثوبه فلا ترج خيره اعلم ان ادب العباد مع الله تعالى
ان لا يطعموا الفقير الا مما ياكلون ومن آدابنا ترك الاهتمام بالرزق
وقلة الاشتغال بطلبه وجمعه ومنعه وادخاره روى عن النبي صلى الله عليه وسلم

انه ما كان يدخر شيئا لغد ولا يكثر ذكر الطعام فان ذلك
من الشره ويحسن الاكل مع الاخوان بالانبساط ومع الاجانب
بالادب ومع الفقراء بالايثار وينزل الدرجة على الفقراء
١٢٩ عند الطعام فانهم لا ياكلون الا بالايثار اعلم
انه لو صدق السايل في سواله ما افلح من رده وما صاحب
الصدقة باعظم اجرا من الذي يقبلها اذا كان محتاجا وكل
من يعود نفسه احدى الاسباب عند وقوع الشدايد فانه
لا ينفك عن رق نفسه ولا يحمله الصبر ومن يعود السوال
ابتلى بالطمع والخيانة والكذب ومن آدابنا في ذلك ان لا يسالوا
الا عند الضرورة والحاجة ولا ياخذون الا قدر الكفاية و
الفقير اذا اضطر الى السوال فكفارته صدقة ويكرهون السوال
لانفسهم ويستحبون للاصحاب وادب الخادم في السوال ان لا يرى
نفسه في الاخذ ولا في العطاء ويكون معوله على همم الفقراء ولا يصح

السوال الا لمن كان العطاء اليه احب من الاخذ والاولى للحازم
ان يستقرض ما يحتاج اليه من يغفه قوّمه بالمعروف ويشفق عليهم
ثم يسال ويقضى دينه فان ذلك اقرب الى السلامة وقد رخص
بعض المشايخ فى السوال لمن يقصد بذلك تذليل نفسه ولا غنى فيمن
لم يذق طعم اهانة الرد وكان بعض المشايخ لاياكل الا من السوال فسئل
عن ذلك فقال اخترته لكراهة نفسى له وحكم الفقير ان لا يسال الا
وقت الحاجة بغير عزم تقدم ولا عقد تاخر لسانه يشير الى الخلق وقلبه الى
الحق وسعى لاصدقائه ولاخوانهم لا لانفسهم والاكل بالسوال احمد من الاكل
بالتقوى ومن سال وله ما يغنيه خيف عليه ان تخاصمه كل الفقراء
يوم القيمة ويقولون اخذت ما خصّ لنا ولم يكن منا اعلم
انه قال النبى صلى الله عليه وسلم ان الله تعالى ادخر البلاء لاوليائه كما
ادخر الشهادة لاحبائه وقال عليه الصلوة والسلام احب العباد الى
الله تعالى شاب عابد ومبتلى صابر وفقير شاكر وقال عليه الصلوة والسلام ان
الله

١٣٠
الله تعالى يتعاهد عبده بالبلاء واداب الفقير فى ذلك ترك الجزع
والشكوى وملاحظة ثمرة البلوى فمن شهد البلاء من المبتلى غاب
برويته عن وجدان مرارة البلاء وصعوبته ومن يكون صادقا
فى دعواه متحققا فى بلواه لا يوثر فيه تغير الزمان وطوارق
الحدثان وفى اوقات البلاء تبين صدق العبد من كذبه فمن
تملى فى اوقات الرضاء وجزع فى اوقات البلاء فهو من الكاذبين
ثم ان البلاء فى الانسان بمنزلة الدباغ يستخرج الرعونات من الانسان
ويصيره الى حالة يمكن الاستفادة منه والبلاء سراج العارفين
ويقظة المريدين وهلاك الغافلين وحكى ان جعفر الصادق
رضى الله عنه وارضاه كان اذا اصيب يقول اللهم اجعله ادبا
ولا تجعله غضبا وذلك ان البلاء منه ما يكون تمحيصا ومنه ما يكون
تاديبا ومنه ما يكون اختبارا ومنه ما يكون عقوبة وخذلانا
والبلاء على ثلثة اوجه على المخلطين نقم وعقوبات وعلى التائبين

تمحيص الجنايات وعلى الانبياء والصديقين من صدق والاختيارات
اعلم ان سوء ادب الفقير انحطاطه عن درجة الحقيقة
الى الظاهر ورياء العارفين اخلاص المريدين وذنوب المقربين
حسنات الابرار وقال النبي عليه الصلوة والسلام من تشبه بقوم فهو منهم
اراد التشبه بسيرتهم لا بلبسهم لانه روي عنه عليه الصلوة والسلام انه قال
من تهيأ للناس بقوله ولباسه وخالف ذلك اعماله فعليه لعنة الله و
الملائكة والناس ثم ان لهم في رخصهم ادبا واخلاقا يحتاج المترخص
الى معرفتها في التمسك بها ليكون متشبها بهم ومتحليا بحليتهم الى ان
يبلغ مقامات المحققين واحوالهم اعلم ان دعائم الدين
ليست منها كسرة تسد بها جوعة وخرقة يوارى بها عورته وبيت
تتكن من البرد والحر وزوجة صالحة تسكن اليها وما سوى ذلك فليس له
فيها حق اعلم ان التوبة مفترضة على العبد في كل نفس بين ومه طاعة
كانت او معصية اما الطاعة فللتقصير فيها وشوبها بالرياء وقلة الاخلاص

يكذبك

واما

واما المعصية فللمخالفة مولاه اعلم ان النفس هي الصنم
الاعظم فمن وافق النفس في جميع عمره في نفس
واحد فهو عابد الصنم وهو في عبادة الحق كاذب ١٣١
اعلم ان التصوف طرح النفس بالعبودية
وتعلق القلب بالربوبية واستعمال كل فعل حسن
واجتناب كل خلق سيء والنظر الى الله بالكلية اعلم
انه قال علي كرم الله وجهه خير الاصحاب من دلك
على الخير وقال عليه السلام جليس الخير غنيمة وجليس
السوء شيطان وقال عليه السلام خالف هواك تسترح
وقال عليه السلام زينة الباطن خير من زينة الظاهر و
شمة من المعرفة خير من كثير العمل وقال عليه السلام طاب
وقت من وثق بالله اعلم انه لان ترد همتك الى الله
طرفة عين خير لك مما طلعت عليه الشمس ومن رأى الله تعالى

فى خطرات قلبه عصمه الله تعالى فى حركات جوارحه
وكل ما شغلك عن الله فهو عليك مشوم واذا اراد الله بعبد
خيرا دله على ذل نفسه اعلم ان الحقيقة ترك ملاحظة
العمل لا ترك العمل وقال على كرم الله وجهه غير وا
العادات يسهل عليكم الطاعات اعلم ان اصل كل طاعة
مخالفة النفس واصل كل معصية مخالفة الحق وللعارف نظرتان
نظرة الى نفسه ونظرة الى ربه اذا نظر الى نفسه ذل واذا نظر الى
ربه دل وحقيقة العبودة ترك الدعوى واحتمال الاذى
وحب المولى والعبودية محافظة الحدود والوفاء بالعهود
والرضا بالموجود والصبر عن المفقود والعبودية اتم من
العبادة فاولا عبادة ثم عبودية ثم عبودة والعبادة لاصحاب
المجاهدات والعبودية لارباب المكابدات والعبودة صفة
اهل المشاهدات فمن لم يدخر عنه نفسه فهو صاحب عبادة
ومن

٢ اتربع

١٣٢

ومن لم يضن عليه بقلبه فهو صاحب عبودية ومن لم يبخل
عليه بروحه فهو صاحب عبودة اعلم الله من تبع الهوى
ولم يتادب باداب الشرع فهو مردود وعلامة من احب الله شغله
بعبادته ساجدا او راكعا فان عجز استروح الى ذكر اللسان
والثناء فان عجز استروح الى ذكر القلب وعلامة من احبه الله سخاوة
كسخاوة البحر وشفقة كشفقة الشمس وتواضع كتواضع الارض
اعلم انه قال الصلوة وعليه السلام علامة العارف لسانه
مشغول بالذكر والثناء وبدنه مبعوث بالخدمة والوفاء
وصدره مشروح بالنور والضياء وقلبه معمور بالشوق
والرجاء وماله مبذول بالبر والعطاء واسمه مشهور فى السماء وسره
متعلق برب السماء وقيل ميم المعرفة ملامة العارف لنفسه والعين
عرفان عيوبه والراء رحمة على خلق الله والفاء تفويض امره
الى ربه والهاء هوان الدنيا عليه اعلم الله قال النبى صلى الله عليه وسلم

الوان وعیوب نیست در غیب عیوب دنیاست سرای نفس الوان وعیوب
از غیب همه خوب ونکو می آید اینجاست یکی زشت ویکی دیگر خوب

چار معنی چار معنی را درست هر دری را یک کلید زر سرست
کو ندانی معنی آن بر کلید خانهٔ تو چون سرای بی درست

در جام جهان نما نظر کن همه را وانکه ز خدای خبر کن همه را
نقشی که خیال غیر بندد در دل لطفی کن واز خانه بدر کن همه را

وایمهٔ معصومین واسرار اعدادنماز فرض



فی تفسیر قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله وابتغوا
الیه الوسیلة الوسیلة الی الله التقرب الی الفقراء وقال صلی الله علیه وسلم
الفقر اسرع الی من یحبنی من السیل الی منتهاه اعلم ان
الجوهر فقر وسوی الفقر عرض الفقر شفاء وسوی الفقر مرض
العالم کله خداع وغرور والفقر من العالم کنز وعرض

تم کتاب انوار العارفین وهی رسالة شریفة عجیبة کثیرة الفوائد
جلیلة العوائد عظیمة المنافع وافق اسمها مسماه اذ هی جمیع انوار العارفین
والسالکین من عباد الله المعروفین طلعت من مطالع صحائف قلوبهم علی سموات العارفین
الیهم العالم ...

[illegible]

... بالله والله والمجلی بحمد الله وهو الواحد للتعرف
المتعطف بالکرم یوم الجمعة ...

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

الحمد لله رب العالمین و الصلوة علی سید الانبیاء والاولیاء
و الخلائق محمد المصطفی و آله الاوصیاء و اصحابه وعترته
المجتبین اما بعد کلمهٔ چند از رموزات و اشاراتی که
منشی بندگی حضرت قطب الاقطاب سلطان النقبا و برهان
الاولیا امیر سید نور الملة والدین نعمة الله سلام الله
علیه در خطهٔ ماهان کرمان بر در باغ کوشک که مقابل مشهد
اقدس بندگی جناب شیخی و مخدومی مشار الیه است
در روز جمعه رابع عشر شهر رجب سنه ثمان وعشرین وثمانمایه
در حینی که مشهد مقدس و مسند خود را بتصرف خدام بندگی
حضرت سلطان السلاطین فی العالم خلاصهٔ اولاد آدم وخاتم
امیر سید حبیب الله بن امیر سید خلیل الله بن امیر سید
نعمة الله گذاشته بود و تولیت مشهد مذکور بدو تفویض
فرموده و دران باب نشان نوشته و هم درین حین
نشان تولیت وخادمی خانقاه بندگی جناب مخدومی مشار
الیه بطبس گیلکی من نواحی خراسان بنام این کدائی بی بضاعت
بی نوا احقر الخدام نعمة اللهی درویش محمد بن علیشاه الطبسی
نوشته بود بعضی ازان رموزات که درچنین عبارت ومرکز
استعارت کنجد بقدر وسع و امکان بتحریر می
پیوندد وبالله التوفیق

فیضی که بتو رسید از ما از رحمت حق شناس یارا
تو نیز رسان بدوستان اسرار و معانیش خدا را

فرمودند که پادشاهان مجموع عالم مظهر یک اسم حق
سبحانه و تعالی اند پادشاه بحقیقت آن کس است که
بر مجموع مظاهر اسماء حق سبحانه و تعالی پادشاه باشد

ملا

بیت

تمامی اسمی عروجی خاص ما است چنین مجمع درین عالم که آراست

و فرمودند که صاحب کمالی که ظهور اوست سخن او بر همه سخنها
غالب آید و صاحب دولتان بشنیدن سخن او زا رواج
دهند از انبیا و اولیا سخن مانده است و علی علیه السلام
بیغامبر خدای بود و ازدم او مرده زنده می شد خری از دنیوی
بیش نداشت

١٥٤ با گنج عشق مخزن قارون بیو کلی با ملک فقر ملک سلیمان به نیم جو

مقصود آنکه اختلافات که در میان امة مرحومهٔ محمدیه است
بسخن صاحب کمال و رواج صاحب دولتان بر افتد بیت

خواهی که امام وقت ما دریابی با ما به نشینی و بما دریابی
از عترت مصطفاست در باب سر حلقهٔ اولیاست در باب
آب روی او بمردم آب روی میدهد دیگرانرا جرعهٔ مارا سبوئی میدهد

نقود دلنون اسماء الهیه که در گنجینهٔ غیب الغیوب کامنه بود
بفیض اقدس وجب ذاتی و تجلیٔ وجودی بصورد نانیر
اعیان ثابته در حضرت علمیه ظاهر شدند و از دار الضرب
ارواح بر سر جهار سوی اشباح مضروب و مسکوک باسماء الله
تعالی پیدا گشتند و هر فقیری فواضهٔ و هر گدایی نوایی یافتند
گرم شد بازار عالم لاجرم تجار صاحب بصیرت از برای
ربح معارف از عالم روحانی متوجه ممالک جسمانی شدند
و بسرمایهٔ سلطانی ظاهر را بباطن فروختند و باطن را از
ظاهر خریدند و بعضی کیسهٔ و بعضی خزانهٔ اندوختند و از

گنج کنت کنزا مخفیا هر مستعدی بقدر استعداد نصیبی یافتند
هیچکس محروم ازین انعام نیست مئ ندارد هر که اورا جام نیست

واین گنج بتمام در کنج گنجینهٔ انسان کامل دفینه است مجملا

شعر

ودرخز این مظاهر عالم مفصلا
کل الجمال غدا لوجهک مجملا | لکنه فی العالمین مفصلا

کنج اسم اعظم از ذات وصفات | آشکارا گشته است در کائنات
هر کجا کنجیست کنجی در وی است | کنج هر ویرانه بی کنجی کی است
معنی تو کنج وصورت چون طلسم | در چنین کنجی بجو آن کنج اسم
جام ومی باشد حبابی بر ز آب | نوش کن جامی که دریابی جواب
نسخهٔ اسما بجو یک یک بخوان | وحدت و اسم ومسما را بدان
زین وتو من تو ام تو هم منی | ور تو من کو بی و تو باشد منی
در مراتب آن باشد هزار | در هزاران آن یکی را می شمار
آن یکی در هر یکی پیدا شد | قطره قطره آمده دریا شد
روح اعظم سایه بان آن یکیست | جسم کلی هم نشان آن یکیست
اسم اعظم کنج ونعمت چون طلسم | نعمة الله را بجو در یابد اسم
هرچه بینی نعمة الله بود | نعمة الله این چنین آگه بود
آفتابی را ببین در ذره | عین دریا را نگر در قطرهٔ
روح سید شاد کن ای نیک نام | خوش بگو صلوات سید والسلام

اعیان عالم باعتبار اسم الباطن ظل حق اند و باعتبار الظاهر مظاهر وظل حق باعتبار وجود وحقیقت عین او وباعتبار اضافه وتعین غیر

عینی باعتباری غیری باعتباری | از عین وغیر بگذر بگذار اعتبارات

واعیان ممکنات محل ظهور ظل الهی اند و انوار محسوسه ظلالات نور حقیقی و هر ذره از ذرات عالم جامیست جهان نما که اسمی بما نماید

بیت

نوری که خدا بما نماید | در جام جهان نما نماید
آیینه چو صیقلش نکردی | روی تو بتو کجا نماید

این

١٢٧

این لطف نگر که پادشاهی | در صورت هر گدا نماید
دردانه بنوش دردی درد | تا درد ترا دوا نماید
نقشی بخیال می نگاریم | نقاش بنقشها نماید
در موج وحباب آب دریاب | کان جوهر ما بما نماید
در دیدهٔ سید نظر کن | تا نور خدا ترا نماید

حق تعالی اجل و اکبر از انست که او را توان شناخت ذاته بذاته وحق را نتوان شناخت در اشیا الا بظهور اشیا وارتفاع حکم اشیا چنانکه سید عالم فرمود انی اراکم من خلف ظهری و دیدهٔ رمد دیدهٔ عامه هرچه بینند خلق را بینند واهل نظر در هرچه نظر کنند خدا را بینند بلکه همه از حق بینند وهمه در حق بینند و بعین حق بینند و غیر عارف همه از حق بینند و همه در حق بینند اما بعین خود بینند وجاهل همه از حق نه بینند وهمه در حق نه بینند و منتظر که حق را در آخرت بعین خود بینند اعوذ بالله ان اکون من الجاهلین

عشق سلطانیست غیور غیر گرد سرا پردهٔ احدیت او نگردد و بدیدهٔ کشف وعیان جمال نزد مثال او نتوان دید لا یعرفه الا به بل لا یعرفه الا هو اما باعتبار ظاهر عاشق وباعتبار باطن معشوق وحقیقتا عشق است که جامع ظاهر وباطن است پادشاهی است که صغار وکبار و وضیع وشریف در تحت حیطهٔ سلطنت او داخلند العشق نار فی القلوب فاحترقت ماسوی المحبوب عشق آتشیست چون در خرمن وجود ما زند از عقل کلام تمای جو فروش کافی نماند حلاوت عقل احولست یکی را دو بیند وعشق یار یک بین سایه وشخص را یکی بیند

سخن عاشقان عاشقان دانند عاقلان عشق نامه کی خوانند
سالک چون ترقی نماید از حضیض مجاز بمقام حقیقت که نهایت
معراج مومنین است بمشاهدهٔ عیانیه بیند که لیس
فی الوجود الا الله و غیر حق را هالک یابد ازلا و ابدا
هر چه بینند همه یکی بینند با همه خویش یکانه بنشینند
و بی مزاحمت اثنینیت در محیط فردانیت مستغرق کرده
و جام هستی و ساغر خود پرستی بر سنگ نیستی زند و با امواج
کلیات و حباب جزویات التفات ننماید
عقل مخمور رخت بر بندد عشق سرمست خوش برو خندد
مقصود کل از ایجاد عالم انسان کامل است و علت غائیه
از ایجاد عالم انسانی رویة ذاته بذاته در مرآة عین
جامعهٔ انسانیه و محل حکمت الهیه قلب عارف بالله است
و خلافت مرتبهٔ است جامعهٔ جمیع مراتب عالم لاجرم
آدم را آینهٔ مرتبهٔ الهیه گردانیده اند تا قابل ظهور
جمیع اسما باشد و این مرتبه انسان کامل را بالفعل بود
و غیر کامل را بالقوه و مقصود از آفرینش ظهور اسرار کامل
الهیه است که مودع است در اسما و صفات و انسان
مظهر مجموع اجمالا و تفصیلا
عالم بوجود او تمامست مجموعهٔ همچو او کدامست
حضرت مصطفی خاتم انبیا بود و حضرت مرتضی خاتم خلفا بود
ای که هستی محب آل علی آمده کاملی و بی بدلی

(ه)

حلاوت

تا قیام قیامت کو یکی بود و یکی بیاید اما خلفای اربعه خلافة ظاهر
و باطن دارند قوله صلی الله علیه و آله و سلم الخلافة بعدی
ثلثون سنة ای خلافة الظاهر و الباطن و قول حضرت امام است
من لم یقل لعن الله علی عمر و ابابکر و عثمان فعلیه لعنة الله
آفتاب از برج اسد ظهور می کند و آفتاب ولایت از اسد الله
ظهور می فرماید بلکه در همه ذرات عالم شاه رخ نموده و نزد
١٥٧ محققین بتحقیق این کلام اظهر من الشمس است بیت
رخ شاه اندرین آیینه پیداست بر عشاق این رموز ما راست
حقیقت یار ما در جمله پنهانست نمود جملگی و جان جانانست
رخ شاه هست پیدا در دل و جان ولی از احوال ناداننست پنهان
نموده شاه رخ در جمله ذرات تمامت گم شده در نور آن ذات
از افق مکرمت صبح سعادت دمید محو مجازات شد شاه حقیقت رسید
راه بمقصد نبود هر که نشد در طلب جملهٔ ذرات را از دل و از جان مرید
نور حق در نار موسی را نمود در همه اشیا بچشم ما نمود
الاسماء تنزل من السماء قران مثلثه ماهی که ظهور ولایت
اولاد محمد رسول الله درین قرانست در امارت حضرت سلطان
السلاطین فی عالم الملک امیر شاه رخ بن امیر تمور بود
و امارت در نسل امیر تمور تا سنه اربع و سبعین و ثمانمایه
خواهد بود و از نسل او شخصی محمد نام سخن خاتم اولیا را

باقصی الغایة والامکان بشمشیر رواج خواهد داد چنانچه صاحب
دولتان بسیار آرزوی آن دولت که اورا میسر شود بر ند
ودران تاریخ سنه اربع وسبعین فثمانمایه چنانچه در
هندوستان نسبت بامیر سید نعمة الله واقع شد اولاد امیر
تمور در غزا باکفار و رواج وتقویت دین مصطفوی و متابعت
اولاد او سعی و کوشش بسیار نمایند چون اولاد امیر تمور
متابعت اولاد خاتم انبیا و رواج سخن خاتم اولیا خواهند
نمود الکنون واجب می نماید که اولاد او دوستی و تقرب و تالف
با اولاد مصطفی و محبان ایشان لازم فرمایند چنانچه اتحاد
کلی واقع شود و آثار آن بظهور پیوندد چنانکه دوییت
وغیریت را در میان یکدیگر مجال ندهند و آثار ظهور
عمارات بقاع متبرک مقدس و مرقد اقدس سلطان الاولیا
افضی من قضی بعد جده المصطفی و ابیه علی المرتضی امام
ابی الحسن علی بن موسی الرضا سلام الله علیه وعلی آبائه
که از بندگی حضرت امیر شاه رخ و اهل و اولاد و ارکان
دولت او ظاهر و باهرست کافی است العاقل یکفیه الاشاره
و بندگی حضرت امیر سید نعمة الله انور الله مرقده در آن
دران روز چند کرت باکرام و اشفاق یاد امیر شاه رخ
فرمودند و بعد ازان تحفی که از هندوستان آوردند

حمله

جمله او فرستادند و هم دران ماه رجب به حاجی خسرو ترک که
همراه می آمد گفتند که شاه رخ را بگوی جامهٔ جمله کعبه ساخته
آنرا خود می باید برد اگر رغبت فرمایند چیزی بدین جانب
نویسند تا ما ترتیب راه کعبه کنیم و او را ببینیم و پادشاهان
ممالک را گریبان گرفته پیش شاه رخ آوریم بعد یکسال و دو ماه
این فقیر را همراه اتفاق افتاد حاجی خسرو وفات یافته بود ۱۳۸
و معلوم نشد که سخن بندگی مخدومی را با امیر شاه رخ رسانید
یا نرسانید این فقیر عرضه داشت کرد تا بدیشان رسانند از
طرف ایشان بود که بعرض ایشان نرسید اگر امیر شاه رخ
گریبان محبت و مودت بدست ولایت امیر سید نعمة الله
می داد و توجه کعبه می فرمود گریبان محبت و مودت
پادشاهان بدست ایشان می رسید اما هنوز وقت آن
نیامده بود و آن ارشادی بود تا پادشاهان عالم گریبان
محبت و مودت بدست ولایت خاتم اولیا دهند و متابعت
او و خلفای او لازم دارند خصوصا پادشاهانی که از اولاد
امیر تمور باشند الکنون مقصود آنکه امیر شاه رخ و اولاد
و ارکان دولت او در رواج و تقویت اهل شریعت و ارباب
طریقت و زندگان مراتب حقیقت باقصی الغایه زیادت از

بیشتر بکوشند و در معرفت اهل کمال و مدد و معاونت ایشان کوشش
بلیغ فرمایند معلوم فرما که از انبیا کسی را مرتبهٔ خاتم انبیا نبود
و از آل خاتم انبیا کسی را مرتبهٔ دوازده امام نبود و از [illegible] ... نبود و از اهل
خاتم انبیا کسی را مرتبهٔ ...

در ان حین رجب سنه ثمان و عشرین و ثمانمایه
بعد از غوث کسی را مرتبهٔ امیر سید نعمة الله نبود و از [illegible]
ملکوت کسی را مرتبهٔ امیر سید قاسم نبود و از خلفای ملک
کسی را مرتبهٔ امیر شاه رخ نبود و در هر حین کسانی که
قایم مقام خاتم انبیا و اوصیاء او باشند کسی را مرتبهٔ ایشان
نباشد فیوض از مبداء فیاض عزّ و علا بخلق بواسطهٔ
انسان کامل می رسد بدیشان بهشت رسند و بدیشان
بدوزخ رسند در دنیا و آخرت بی واسطهٔ انسان
کامل فیضی نتوان یافت نه جمالی و نه جلالی اقطاب قبل از
مصطفی سیصد و سیزده پیغمبر مرسل و اقطاب بعد از مصطفی دوازده امام و عیسی با
دوست و سیزده متابع امام مهدی که نام ایشان در دایره خاتم اولیا و حواشی آن مذکور
است و نبود و نه متابع او که اغلب مظاهر اسماء الله باشند چنانچه با عیسی سیصد
و سیزده باشند و مهدی با یازده متابع دیگر که از یازده امام نصیبی تمام
داشته باشند چنانچه با امام مهدی دوازده باشند و بسمع صاحب سر امام و نصیبی
تمام از و داشته باشند خاتم ولایة انبیا عیسی و خاتم ولایة آل خاتم انبیا مهدی و خاتم ولایة امة
والله اعلم بالصواب

ره سنیّ گو بین که مذهب ماست ... ورنه گم گشتهٔ و در خللی
رافضی کیست دشمن بو بکر ... خارجی کیست دشمنان علی
هر که او هر چهار دارد دوست ... امة پاک مذهبست و ولی
دوستدار صحابه ایم تمام ... یار سنّی و خصم معتزلی
نعمة الله امام ز آل رسول ... چاکر خواجه امام خفی و جلی

آن امیر المومنین یعنی علی ... آن امام المتقین یعنی علی
گر امامی بایدت معصوم پاک ... می طلب شاهی چنین یعنی علی
گر محمد بود ختم انبیا ... بود بر خاتم نگین یعنی علی
ساقی کوثر امام جن و انس ... مصطفی را جانشین یعنی علی
پیشوایی گر گزینی ای عزیز ... این چنین شاهی گزین یعنی علی
مخزن اسرار اسماء آله ... نفس خیر المرسلین یعنی علی
نازد آدم بر جمیع اولیا ... زان ولی نازنین یعنی علی
در ولایت اولین اولیا ... در خلافت آخرین یعنی علی
نعمة الله خوشه چین خرمنش ... دلنواز خوشه چین یعنی علی

نور چشم مصطفی را مرحبا باید زدن ... ساغر ما را ز دست مرتضی باید زدن
با حسن باش و حسینی شو که دور آخر است ... چنگ دل در دامن آل عبا باید زدن
مهر زین العابدین باید که باشد در دلت ... خاک پای باقری را بوسها باید زدن
جعفر صادق امام ما و جملهٔ عالمست ... مهر موسی در درون جان چو ما باید زدن
از علی موسی رضا گشته خراسانی جنتی ... این نفس با مومنان با صفا باید زدن
از تقی گویم نقی را دوستم از جان و دل ... دشمنان عسکری را تیرها باید زدن
هر که مهدی را او شود خاک رهش ... پنج نوبت را بنام شاه ما باید زدن
ما بعشق او محب شاه مردان گشته ایم ... پس قدم در راه او همچو نکه ما باید زدن

بارقوم ... براند

زهرهٔ سیّد کجا باشد که گوید مدح شاه این نفس را هم بتوفیق خدا باید زدن
قال الله تبارک و تعالی قل لا اسالکم علیه اجراً الّا المودّة فی
القربی قال النّبی علیه السّلام من مات ولم یعرف امام زمانه مات میتةً
جاهلیةً خاتم اولیا بولایة خاصهٔ مهدی است علیه السّلام
که سلاله و عترهٔ سیّد عالم است صلی الله علیه وسلم معلوم فرما که
سبب ختم کمال مقام است و آن ظهور وجلوهٔ ذاتیه باشد و تجلیٔ
ذاتیه با جمیع صفات در دل باسم اعظم حقیقة محمدیّه علیه السّلام
حامل تجلیٔ اوّلست وصورهٔ اسم جامع الهی و مربّیٔ اتم و مربّیٔ ظاهر
عالم باسم الظاهر و مربّیٔ باطن عالم باسم الباطن یعنی مربّیٔ عالمست
مربّی که در مظهر مظهر او تجلی کرده وهو ربّ الارباب و ربوبیّة
او تامّه و عبودیّة او تامّه امّا عبودیّه او ذاتیّه و ربوبیّة عارضیّه
وحقیقة محمدیه علیه السّلام مرکز دایرهٔ وجودست ازلاً و ابداً
الله اسم ذاتست وجامع جمیع معانیٔ اسماء الهی و انسان کامل
مظهر بر کمال این اسم اعظم اسما ارباب اند و مظاهر مربوبات
وذات باسم اعظم ربّ الارباب و ربّ الارباب هر مظهری را
باسمی تربیتی می فرماید

اسم اعظم طلب کن از کامل	زانکه کامل بود بآن واصل
اسم اعظم بعام نتوان گفت	راز شه با غلام نتوان گفت
هر که گوید نگو نمی داند	سرّ حق است او نمی داند
گر واقف سرّ اسم اعظم گردی	باید که بنزد عام ابکم گردی

وخلفای حضرت او یا خلافهٔ ظاهر دارند یا باطن وهر دو قسم باقی

تا قیام

دایرهٔ ولایت محمدی



ولایت باطن نبوت است و الهیت باطن ولایت
قال النّبی علیه السلام علماء امّتی کانبیاء بنی اسرائیل
بندگان سیّد اند صاحب دلان دایما سیّد اند این بندگان
توحید و موحّد و موحِّد در باب توحید احد زعین احمد در یاب

عالم ملک اجسام عالم ملکوت ارواح

دایرهٔ ملک و ملکوت



اگر حق طلبی راه نیابی بیابی خانه اما ره نیابی

دایرهٔ قطبیه



زمین و آسمان چه برکشادند هدانبار جانها بر کشادند

بتن راهی بدل بردنی آشکاره ز دل راهی بجان و آنکه بدرگاه

نماند جز مبانی ره دو راه جوهای هوشود ملحق بالله

همه چیز در آدمی توان یافت و آدمی در هیچ چیز نتوان یافت

دائرهٔ آفاق و انفس



خواهی که ترا کشف شود این معنی
جان در تن تو ببین که جا دارد جا

121 در تاریخ سنه اربعین و ثمانمایه هجریه نبویه از مولود مصطفی لطائف سنه فی سنه
سبع و تسعمایه از مبعث مصطفی لطائف سنه وسط قران فی سنه سبع
و اربعین و تسعمایه از وفات مصطفی لطائف سنه کمال فی سنه سبعین عسکری
و تسعمایه ابتدای قران مثلثه آبی فی سنه سبع و عشرین و ثمانمایه
دایرهٔ خاتم اولیا



در این مثمن که انوار تجلیست
سخن دارم ولی ناگفتن اولیست
احد چو مرا بیند در او زد و چنین سرمست
او روی مرا بوسد من پای ورا ببوسد

خلیفهٔ ملک و خلیفهٔ ملکوت یعنی ظاهر عالم و باطن عالم خلیفهٔ ظاهر
وخلیفهٔ باطن چون آینه رو برویند المومن مرآة المومن
والله المومن بلکه در هر شهری و دهی که در عالم است این معنی
می باید که باشد

صاحب ده پادشاه جسمهاست   صاحب دل شاه دلهای شماست

ابتدای مسلمانی در خراسان در زمین طاهر پیدا دین بعربه کریت که
در ولایت طبس گیلکی اول قریه کریت شهر بوده نعاد یافته از قلعهٔ
کریت خود بیرون آمده اند و دلیل طبیله مسلمان شده اند اکنون
در بین اولی این زمین بوقعیت تعلق بخانقاه امیر سید نعمة الله که
بر سر آب بلدهٔ طبس گیلکی است گرفته و در روز استفتاح شهر رجب سنه
تسع و ثلاثین و ثمانمائه بر سر آب بلدهٔ مذکوره مصلیٔ شاه درخشیه
بنا شده و در روز برأة شهر شعبان سنه تسع و ثلاثین و ثمانمائه
میان خانقاه امیر سید نعمة الله و مصلیٔ شاه درخشیه لنگر قاسمیه
بنا شده مقصود آنکه طریقهٔ اهل کمال و اهل ظاهر و اهل قلوب
درین دوران در طبس که ابتدای مسلمانی در خراسان انجا ظهور کرده
بهم پیوسته ظهور نموده پس طریقهٔ پادشاه اسلام و اولاد
و ارکان دولت او آن باشد که در مجموع ممالک عالم بتخصیص
این ولایت زیادت از قرار سابق در علا و رعیت پروری و رفاهیت
درویشان و تقویت اهل صلاح و معمور کردن اهل فساد باقصی

الغایه

وسایر ارباب دولت شاه ... ورواد اولاد

142

الغایه بکوشند تا در دنیی و عقبی دولت ایشان در ترقی باشد در بین ولایت
اندک ظلم و فساد و خرابی بتقاع ضیمانش اسب امید واریم که
ارکان دین و دولت در دفع آن سعی بلیغ بجای آورند هر چند
دوای فسق و بایست امداد دفع آن واجب است   بیت

ابر بر نایذ بی منع زکات   وز زنا افتد و با اندر جهات

بی ادب تنها نه خود را داشت بد   بلکه آتش در همه آفاق زد

ای پسر اینجا ندارد مال سود   سینه باید پر ز عشق و درد و دود

ملک دنیا تن پرستانرا حلال   ما غلام ملک عشق بی زوال

عامل عشقیم معزولم مکن   جز بعشق خویش مشغولم مکن

منصبی کانم ز رویت محجبست   عین معزولیست نامش منصبست

هر که چوبانی امیری شد یقین   بیش ازان او در امیری شد رهین

عکس میدان پیش دیباچهٔ جهان   نام هر بندهٔ جهان خواجهٔ جهان

مدتی بگذار این حیلت بزی   چند دم پیش از اجل آزاد زی

مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی   این چنین فرمود ما را مصطفی

گفت موتوا کلکم من قبل ان   یاتی الموت تموتوا بالفتن

عقل جزوی عقل را بد نام کرد   کام دنیا مرد را بی کام کرد

پیش تو این حالت بد و لیست   که دوا دو اول و آخر لیست

ای بسا دولت که آید گاه گاه   پیش بی دولت بگردد آن ز راه

تا ز درویشی نیابی تو گهر   کی گهر جویی ز درویشی دگر

رو بجو یار خدایی را تو زود   چون چنان کردی خدا یار تو بود

گر تو میخواهی که باشی با خدا   رو نشین اندر حضور اولیا

ور شوی دور از حضور اولیا   در حقیقت گشته دور از خدا

هر ولی را نوح کشتی بان شناس   صحبت این خلق را طوفان شناس

صحبت اولیا ... نشینی با خدا

از جنون خود را ولی چون برده ساخت   مرو را ای یار کی خواهی شناخت
تنگ درویشان ز درویشیء ما   روز و شب از روزی اندیشیء ما
نا امیدانیم امیدی رسید   زند کانیم و کرم مار کشید
زانک آن صاحب دل با کر و فر   هست در بازار ما معیوب خر
کالهٔ که هیچ خلقش ننگرید   از خلاف آن کریم آنرا خرید
هیچ کالا پیش او مردود نیست   زانک قصدش از خریدن سود نیست
غیر حق جمله علو اند او دوست   با علو از دوست شکوه کی نکوست
ای که صبرت نیست از دنیای دون   چونت صبرست از خدا ای دوست چون
گر به بینی یک نفس حسن ودود   اندر آتش افکنی جان را چو عود
جهد کن در بیخودی خود را بیاب   زودتر والله اعلم بالصواب
چون سلیمان باش بی وسواس و ریو   تا ترا فرمان برد جنی و دیو
خاتم تو این دلست و هوش دار   تا نگردد دیو را خاتم شکار
پس سلیمانی کند بر تو مدام   دیو با خاتم حذر کن والسلام
حرص اندر کار دین و خیر جو   چون نماند حرص باشد نغز رو
خیرها نغزند نی از عکس غیر   تاب حرص ار رفت ماند تاب خیر
آن بنای انبیا بی حرص بود   زان چنان پیوسته رونقها فزود
کعبه را که هر دمی عزی فزود   آن ز اخلاصات ابرهیم بود
فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست   لیک در بناش حرص و جنگ نیست
محسنان مردند و احسانها بماند   ای خنک آنرا که این مرکب براند
گفت پیغمبر خنک آنرا که او   شد ز دنیا ماند ازو فعل نکو
مرد محسن لیک احسانش نمرد   نزد یزدان دین و احسان نیست خرد
وای آنکو مرد و عصیانش نمرد   تا نه پنداری بمرگ او جان ببرد

عقل

۱۴۲

عقل جزوی را وزیر خود مگیر   عقل کل را ساز ای سلطان وزیر
مر هوا را تو وزیر خود مساز   که برآید جان پاکت از نماز
کین هوا پر حرص و حالی بین بود   عقل را اندیشه یوم دین بود
گرچه عقلت هست با عقلی دگر   یار باش و مشورت کن ای پسر
نیست بازی با ممیز خاصه او   که بود تمییز و عقلش غیب گو
هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل   می نه بندد پرده بر اهل دول
در گذر از صورت و از نام خیز   از لقب وز نام در معنی گریز
گر روی رو در پی عنقای دل   سوی قاف و مسجد اقصای دل
تو سلیمان وار داد او بده   پی بر از وی پای رد بر وی منه
ای خدای راز دان خوش سخن   عیب کار بد ز ما پنهان مکن
عیب کار نیک را منما بما   تا نگردیم از روش سرد و هبا
عشق چون کشتی بود بهر خواص   کم بود آفت بود اغلب خلاص
عقل قربان کن به پیش مصطفی   حسبی الله گو که الله ام کفی
علم راه حق و علم منزلش   صاحب دل داند آنرا با دلش
زین کند نعزین حکم خوش دهن   بر سواری کو فرو ناید ز تن
این چنین فرمود آن شاه رسل   که منم کشتی درین دریای کل
یا کسی که در بصیرتهای من   شد خلیفهٔ راستی بر جای من
کشتی نوحیم در دریا که تا   رو نگردانی ز کشتی ای فتی
گر نخواهی هر دمی این خفت و خنز   کن ز خاک پای مردی چشم تیز
کحل دیده ساز خاک پاش را   تا بیندازی سر او باش را
که ازین شاگردی و این افتقار   سوزنی باشی شوی تو ذو الفقار

قلبی

چون بحق بیدار نبود جان ما   هست بیداری چو در بندان ما

مسجد

که خود عقل از لب لبها داد ...   تا جز خود بود فرق در لبها ...

سرمه کن تو خاک هر یک بنده را | هم بسوز و هم بسازد بنده را
نیست آن بنظر بنور الله گزاف | نور ربانی تو دکر دون شکاف
شاه را باید که باشد خوی رب | رحمتش را سبق باشد بر غضب
جز زبان دارد گر از فرخند نی | در پذیری تو مرا در بند کی
رو که اکنون دست در دولت زدی | در قلندری خود بنحت سرمدی
ادخلی تو فی عبادی یا فتی | ادخلی فی جنتی در یافتی
در عبادش راه کردی خویش را | رفتی اندر خلد از راه خفا
اهدنا کفتی بصراط مستقیم | دست تو بگرفت و برد آن تا نعیم
اختری بودی شدی تو آفتاب | شاد باش الله اعلم بالصواب
عشق چیست جز غم و محنت و بلا | مست و خراب گشتن و مدهوش و مبتلا
دام ازل شکستن و فارغ ز هر ابد | خوردن هزار غوطه بغرقاب قعر لا
کم زن دم از تصوف کاندر بساط عشق | نه صوفی خرقه نه صوفی و نی صفا
عرفان بباد برده و تو چند بسته کن | از قرب و بعد بلاد و حیران بمان جو ما

اکنون طریقهٔ بادشاهان ممالک اسلام آنست که موافق و ممد و معاون
یکدیگر باشند و در تقویت ارباب دین مصطفوی جد و اجتهاد و سعی
بلیغ فرمایند و جهاد با کفار و اعلای دین محمدی و معمور داشتن
ایشان واجب دانند و از ظهور ولایت اولاد نبوی و ختم
اولیا غافل نباشند و متابعت و رواج طریقهٔ ایشان واجب
و لازم دانند و در مجموع ممالک اسلام کسانی که اهل خیر و صلاح
و متابع ایشانند بتخصیص درین ولایت دست ایشان اقوی
دارند و ممد و معاون ایشان باشند و کسانی که مخالف

وحاسد

١٤٤ وحاسد ایشان باشند مقهور و مخذول دارند تا درد بنا و عقبی سر
افراز و معزز و مکرم باشند و دین و دولت ایشان در ترقی باشد
و وقت آمده که اختلافات و عداوت و تنازع از میان
یکدیگر بر دارند و کریبان محبت و مودت یکدیگر گرفته دست
در دامن ولایت اولاد محمد مصطفی زده بر جادهٔ شریعت و طریقت
و حقیقت راسخ و مستقیم الاحوال باشند و از عداوت و خرابی
دیار و اهل اسلام محترز و بر حذر باشند و بدعت جنگ
و عداوت که در ممالک اسلام است که ابتدای آن از ناکسین و قاسطین
و مارقین ظاهر شد از میان اهل اسلام بر دارند و در ولایت ایشان
امید وارند که بادشاهان ممالک عالم و ارکان دولت ایشان
در دایرهٔ ولایت اولاد مصطفوی باشند و از دایره تجاوز
نفرمایند و اگر کسی از اولاد محمد مصطفی یا محبان ایشان سبب آنکه
او را هنوز مرتبهٔ کمال نباشد حکایتی کوید یا تقصیری از و واقع شود
معذور فرمایند و از برای مزید درجات دارین از و درگذرانند
و معاف دارند قال النبی علیه السلام اکرموا اولادی الصالحون
لله و الطالحون لی تا شفاعت خاتم انبیا در بارهٔ ایشان واصل
و متواصل کرده و بر حذر باشند که در میان اولیا اهل ملامت
هستند یا ناگاه در حال سکران از اولیا سخنی صادر شود یا نعل
باز کونه زنند مبادا که غباری بر کوشهٔ دل ایشان
نشیند و عالم خراب شود
تا دل مرد خدا نامد بدرد | هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
چون ابتدای مسلمانی در خراسان در ولایت طبس ظاهر شد درین
وقت نیز بر سر آب بلدهٔ مذکوره خانقاه امیر سید نعمة الله

ومصلیٔ شاه دخیة ولنکر قاسمیه ظاهر شد وچون ایشانرا در خدمت این ...
جنین حقوق بسیار بود بقدر وسع و امکان در عمارات بقاع (مذکوره)
مذکور اون سعی وکوشش نموده شد و امید واریم که خاص لله را باشد
مقصود آنکه اهل کمال واهل ظاهر واهل باطن در رواج دین متفق باشند
وغیر را در میان خود راه ندهند ومقصود کلی آنست که کمال ارشاد
خلایق ازین نوع اتفاق بظهور می آید و اتفاق وکمال رونق دین
جنانکه در ایام ظهور امام مهدی علیه السلام باشد در هیچ مدت نبوده
ونخواهد بود وکمال ارشاد بر خلایق بدین طریق مبین کرده

ما بما و خون بما را یافتیم ... جانب جان با جنین بشتافتیم
عاشقان در عشق اکر کشته شوند ... نعمة الله کشتکانرا خون بهاست
نبرند بالله از چشم ره رو ... متاع جملهٔ دنیا بیک جو

ای که می پرسی ز ما و حال ما ... نعمة الله نام آمد از خدا
سید درویش وحق را بنده ام ... مرده ام از جان بجانان زنده ام
من نیم مهدی ولی هادی منم ... رهنمای خلق در وادی منم (امام مهدی)
مصطفی را بنده ام حق را غلام ... بیشوایی با سلامت و السلام

بشنو من این معرفت نکو را ... خود را بشناس تا شناسی او را
خاک و باد و آب و آتش هر جهار ... کرده اند ترکیب جسمی آشکار
تا تو در نفس خود زبون باشی ... عارف کردکار جون باشی

معلوم فرما که روح انسانی دیکرست و روح حیوانی دیکر روح حیوانی
مدرک جزویاتست و روح انسانی مدرک جزویات وکلیات روح
حیوانی مدرک نفع وضرست و روح انسانی هم مدرک نفع وضرست
وهم مدرک انفع واضر وکفته اند آدمی بنج روح دارد نباتی وحیوانی
ونفسانی و انسانی وقدسی و روح انسانی وقدسی از عالم علوی اند
ونباتی وحیوانی ونفسانی از عالم سفلی اند و این بنج روح هر یک جداکانه

جوهری

جوهری اند بدن بمثابهٔ مشکاه است و روح نباتی زجاجه و روح حیوانی
فتیله و روح نفسانی روغن و روح انسانی نور و روح قدسی
نور علی نور وکفته اند روح ملکی بیش نیست در هر مرتبهٔ نامی دارد
حق لباس صفات خود در روح بوشید وتاج اصفیا بر سرش نهاد و بر
مرکب عقلش سوار کردانید وبشهرستان آب وکلش فرستاد خیمهٔ دل از
برای او بزد قصر دماغ از برای او برافراشت جون در آمد در دل نزول کرد ۱۴۵
بس قصد سوی قصر خود کرد ندیمان حواس باطن بر منظرش بنشستند
ندیمان حواس ظاهر در ملک روانه شدند بامرش هفت آسمان وهفت زمین
وجود در کار آمدند عقل کرسی حق است روح عرش حق است عرش عالم
جبروتست کرسی عالم ملکوتست سموات صدر انسانست بهشت دل آب
وکلست دوزخ جکرست انجم وجرخ حواس است روی خلق اخفام
و اوهام است محو کون رویت حق است دل که شاهد ملکوت شد
وعاشق جبروت اشکال غیبی بدیدهٔ روح به بیند وجمال جاوید
بدیدهٔ خورشید بین عقل مشاهده کند اکر عاشقی از حدث بیرون شو که
بازار عشق کون ومکان بر نتابد در سرابردهٔ حق غیر حق نکنجد جون
بتوحید رسیدی عشق در نکنجد که عشق در توحید کفرست ورفیه توحید
شرک توحید کرست وعلم توحید ذکر ان للتوحید لجة وساحلاً
فالساحل یعلم و اللجة تذاق من ذاقه یعرفه والحق ورآء
کل توحید قائم بذاته موصوف بصفاته

شعر

سبحان ربک رب العزة الصمد عما یدور عن الاوهام فی الخلد
هو الذی لم یکن کفواً له احد ذاتاً و وصفاً و لم یولد و لم یلد

موحد ز توحید اکر دم زند ... همه ملک توحید بر هم زند
کسی کو ز توحید دارد اثر ... نکوید ز توحید هرکز خبر

ز توحید توحید آگاه شو ‌‌ بیا همدم نعمة الله شو
لی مع الله حال خواجهٔ ماست ‌‌ آنکه عالم نبود خود آراست
گفت وقتی مرا شود حاصل ‌‌ که شوم تا بحضرتش واصل
نه نبی نه ملک بود بارش ‌‌ فهم فرما لطیف اسرارش
خانه چون گشت خالی از اغیار ‌‌ لیس فی الدار غیره دیار
گر بقا خواهی فنا شو از فنا ‌‌ چون نمانی تو خدا ماند خدا
رخت خود را من ز ره برداشتم ‌‌ غیر حق را من علم انگاشتم
جز بیاد او نجنبد میل من ‌‌ نیست جز عشق احد سرخیل من
پیش من این تن ندارد قیمتی ‌‌ زیر تن خویشم فتی ابن الفتی
خنجر و شمشیر شد ریحان من ‌‌ مرگ من شد بزم و نرگسدان من
آنکه او تن را بدینسان پی کند ‌‌ حرص میری و خلافت کی کند
جهد می کن تا توانی ای کیا ‌‌ در طریق انبیا و اولیا
کافرم من گر زیان کردست کس ‌‌ در ره ایمان و طاعت یک نفس
سر شکسته نیست این سر را مبند ‌‌ یک دو روزی جهد کن باقی بخند
بد محالی جست کو دنیا بجست ‌‌ نیک حالی جست کو عقبی بجست
مکرها در کسب دنیا بارد است ‌‌ مکرها در ترک دنیا وارد است
چیست دنیا از خدا غافل بدن ‌‌ نه قماش و نقره و میزان و زن
مال را کز بهر دین باشی حمول ‌‌ نعم مال صالح خواندش رسول
آب در کشتی هلاک کشتی است ‌‌ آب اندر زیر کشتی پشتی است
چونکه مال و ملک را از دل براند ‌‌ زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند
تنگ زر در بستی گر براند خلق ‌‌ لقمهٔ حرص و امل زانند خلق
ای خنک جانی که در عشق مآل ‌‌ بذل کرد او خان و مان و ملک و مال
با قضا پنجه زدن نبود جهاد ‌‌ زانکه این را هم قضا بر ما نهاد

کشتنی

١٤٦

کشتن و مردن که بر نقش تنیست ‌‌ چون انار و سیب را بشکستنیست
آنچه با معنیست خود پیدا شود ‌‌ وانچه پوسیدست او رسوا شود
جان بی معنی درین تن بی خلاف ‌‌ هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تیغ چوبین را مبر در کارزار ‌‌ بنگر اول تا نگردد کار زار
گر بود چوبین برو دیگر طلب ‌‌ ور بود الماس پیش آ با طرب
تیغ در زرادخانهٔ اولیاست ‌‌ دیدن ایشان شما را کیمیاست
جمله دانایان همین گفته همین ‌‌ هست دانا رحمة للعالمین
کیف مد الظل نقش اولیاست ‌‌ کو دلیل نور خورشید خداست
اندران وادی مرو بی این دلیل ‌‌ لا احب الآفلین گو چون خلیل
مرد حق باشد بمانند بصر ‌‌ پس برهنه به که پوشیده نظر
کار درویشی ورای فهم تست ‌‌ سوی درویشی بمنگر سست سست
زانکه درویشان ورای ملک و مال ‌‌ روزیی دارند ژرف از ذو الجلال
فقر فخری از گزافست و مجاز ‌‌ نی هزاران عز پنهانست و ناز
امتحان کن فقر را روزی دو تو ‌‌ تا بفقر اندر غنا بینی دو تو
صبر کن با فقر و بگذار این ملال ‌‌ زانکه در فقرست عز ذو الجلال
کفر و ایمان عاشق آن کبریا ‌‌ مس و نقره بندهٔ آن کیمیا
آنچه تو گنجش توهم میکنی ‌‌ زان توهم گنج را گم میکنی
تعلیمهای بازگونه است ای سلیم ‌‌ نغزت فرعون میدان از کلیم
پس زد فعل خاطر اهل کمال ‌‌ جان فرعونان بماند اندر ضلال
ناقهٔ جسم ولی را بنده باش ‌‌ تا شوی با روح صالح خواجه تاش
همنشینی مقبلان چون کیمیاست ‌‌ چون نظرشان کیمیایی خود کجاست
رو بر سلطان و کار زندگان بین ‌‌ حس تجری تحتها الانهار بین
اهل صورت در جواهر بافته ‌‌ اهل معنی بحر معنی یافته
بانگ می آید که ای طالب بیا ‌‌ جود محتاج گدایان چون گدا
جود می جوید گدایان و ضعاف ‌‌ همچو خوبان کاینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود ‌‌ روی احسان از گدا پیدا شود
پس گدایان آینهٔ جود حقند ‌‌ وانکه با حقند جود مطلقند
وانکه جز این دو است او خود مرده است ‌‌ او برین در نیست نقش پرده ایست

نقش درویش است او نی اهل آن — نقش سگ را تو مینداز استخوان
فقر لقمه دارد او نی فقر حق — پیش نقش مرده کم نه طبق
عاشق حقیست او بهر نوال — نیست جانش عاشق حسن و جمال
گر توهم می‌کند او عشق ذات — ذات نبود وهم اسماء و صفات
عاشق تصویر و وهم خویشتن — کی بود از عاشقان ذو المنن
عاشق آن وهم اگر صادق بود — آن مجاز او حقیقت کش شود
صورت عکسی نقش از هر کست — تا از آن صورت شود معنی درست
زین همه انواع دانش روز مرگ — دانش فقر است ساز راه و برگ
پیر را بگزین که بی پیر این سفر — هست بس پر آفت و خوف و خطر
چون گرفتی پیر هین تسلیم شو — همچو موسی زیر حکم خضر رو
گر بعقل ادراک این ممکن بدی — قهر نفس از بهر چه واجب شدی
با چنان رحمت که دارد شاه هش — بی ضرورة چون بگوید نفس کش
بی نیازی از غم من ای امیر — ده زکات جاه و بنگر در فقیر
این فقیر بی ادب نا درخورست — لیک لطف عام تو زان برترست
هین بیا ای جان جان وصل جهان — خوش غنیمت دار این نقد زمان
شکر بردن طوق هر گردن بود — نی جدال و رو ترش کردن بود

تا نوشته حرف می‌خوانیم ما — این کتابت نیک می‌دانیم ما
ما باو علم لدنی خوانده‌ایم — این چنین علم خوش خوانیم ما
خانهٔ دل خلوت خاص اوست — غیر او در خانه کی مانیم ما
مخزن اسرار او ما یافتیم — نقد گنج و بر ابنیم ما
دل بدلبر جان بجانان داده‌ام — دلبر و دل جان و جانانیم ما
در خرابات مغان مست خراب — ساقی با فتح رندانیم ما
خوش حبابی پر کن از آب حیات — نعمة الله را ببین آنیم ما

هر ذره که می‌بینی خورشید هویداست — در دیدهٔ ما بیند چشمی که بحق بیناست
ما را همه شب وصالست — ما را همه روز روز حالست
از دولت عشق پادشاهیم — سلطانی عشق بی زوالست

کوی

گوئی ز خدا خبر ندارد — هر دل که اسیر جاه و مالست
بگذر ز جهان و عیش جان جو — کاسباب جهان همه وبالست
با روی تو جام می کشیدن — در مذهب عاشقان حلالست
تا حسن و جمال دوست دیدیم — ما را ز وجود ملالست
نقصان مطلب ز نعمة الله — چون نیک نظر کنی کمالست

هر نفس آینه از غیب نماید بما — گر نظر داری ببین آیینهٔ گیتی نما
این چنین علم شریفی میکنم تعلیم تو — عشق اگر داری قدم نه سوی درویشی ما
فقر ما خوشتر ز ملک پادشا — ما و درویشی و درویشی و ما
فقر سلطانیست سلطانیست فقر — پادشا درویش و او هم پادشا
بی نوائی ما و ذوق نیستی — باز پرس از عاشقان بی نوا
عاشق و مستیم در کوی مغان — دنی و عقبی کجا و ما کجا
بیخودم من بیخودم من بیخودم — با خدا ام تا خدا ام با خدا
جام درد درد او درمان دل — نوش کن جامی که تا یابی دوا
نعمة الله مست و می نوشد مدام — در خرابات فنا جام بقا
خاک فقر از سر پادشاهی به — بی نوائی ز پادشاهی به

قال رسول الله صلی الله علیه و علی آله و سلم الدنیا حرام علی اهل الآخرة و الآخرة حرام علی اهل الدنیا و هما حرامان علی اهل الله از مرکب عبودیت پیاده شو و از مرکب حدث مترس کل شیء هالک الا وجهه له الحکم و الیه ترجعون و برین بیت ختم کتاب می‌شود

بنموده جمال او کماهی — در جام جهان نمای شاهی

در هشتم ماه ذی الحجه سنه تسع و ثلاثین و ثمانمائه تمام شد تالیف جام جهان نمای شاهی والحمد لولیه والصلوة علی نبیه محمد و آله
حرره مولفه احقر الخدام نعمة اللهی درویش محمد بن علی شاه الطیبی الکلکی تحریرا فی خامس عشرین شهر جمادی الثانی سنه احدی و اربعین و ثمانمایه

۱۴۷

تمام

بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله رب العالمین والصلوة علی
سید المرسلین وخاتم النبیین محمد وآله اجمعین

خوش بگوای یار بسم الله بگو ... هرچه می جویی ز بسم الله بجو
حمد آن حامدی که محمودست ... بخشش اوست هرچه موجودست
مدح صنعت چو مدح صانع اوست ... مدح جمله بگو که آن نیکوست
صد هزاران درود در هر دم ... بر روان خلاصهٔ عالم
آنکه عالم طفیل او باشد ... روح قدسی ز خیل او باشد
عارف سر عین عالم اوست ... واقف راز اسم اعظم اوست
عقل اول وزیر آن شاهست ... باطنا شمس و ظاهرا ماهست
رو بمعنی کوش ای صورت پرست ... ز آنکه معنی بر تن صورت پرست
هم نشین اهل معنی باش تا ... هم عطا یابی و هم باشی فتی
نار خندان باغ را خندان کند ... صحبت مردانت از مردان کند
اصطلاحاتیست مر ابدال را ... که نباشد زان خبر اقوال را

عشق العشق افراط المحبة والهیمان افراط العشق
العشق نار فی القلوب فاحترقت ماسوی المحبوب عشق و عاشق
و معشوق یکی باید تا مقصود رو نماید
عاشق و معشوق مشتق شد ز عشق ... گر تو مشتاقی درین مشتق نگر
عشق مصدر است و عشق در همه اشیا ساری و ناکز بر جمله چنین هاست
اگر نه تجلی هویت حق بودی در موجودات بصورت و بصفت عالم را
وجودی نبودی زیرا که سوی الله در حد نفس خود معدومند
نور حق در نار موسی را نمود ... در همه اشیا بچشم ما نمود
تجلی الهی یا جمالی بود یا جلالی و جمالی در صورت باشد و جلالی در معنی
او لطیفیست در همه ساری ... آب حیوان بجوی ما جاری
هر کرا جامه ز عشقی چاک شد ... او ز حرص و جمله عیبی پاک شد

شاد

[illegible]

شاد باش ای عشق خوش سودای ما ... وی طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما ... وی تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد ... کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا ... طور مست و خر موسی صاعقا
جمله معشوقست و عاشق پردهٔ ... زنده معشوقست و عاشق مردهٔ
علت عاشق ز علتها جدا است ... عشق اصطرلاب اسرار خدا است
هرچه گویم عشق را شرح و بیان ... چون بعشق آیم خجل باشم از آن
عشق بر مرده نباشد پایدار ... عشق را بر حی جان افزای دار
عشقهایی کز پی رنگی بود ... عشق نبود عاقبت ننگی بود
عشق آن بگزین که جمله انبیا ... یافتند از کار او کار و کیا
تو مگو ما را بدان شه بار نیست ... با کریمان کارها دشوار نیست

محبت ولایت که از معشوق بعاشق رسد اختیاری و غیر
اختیاری و محبت دوستی باشد با حق تعالی بی سببی و علاقهٔ و حرکتی
محبت مقام الهی بود ... محبت به از پادشاهی بود
محبوب حق تعالی را گویند وقتی که او را مطلقا مستغنی از دوستی داند
یار صفت الهی را گویند که ضروری کافهٔ موجودات است و کلمهٔ این اسم داین
خرابات خرابی صفات بشریه را گویند
ای بیخبر ز خالق بیچون و بی چرا ... یاری نظاره را بخرابات ما بیا
خراباتی شدن از خود رهاییست ... خودی کفرست اگر خود پارساییست
نشانی داده اندت از خرابات ... که التوحید اسقاط الاضافات
خرابات از جهان بی مثالیست ... مقام عاشقان لاابالیست
خرابات آشیان مرغ جانست ... خرابات آستان لامکانست
خراباتی خراب اندر خرابست ... که در صحرای او عالم سرابست

١٤٨

توحید

[illegible]

خراباتیست بی حد و نهایت | نه آغازش کسی دید و نه غایت
اگر صد سال در وی می‌شتابی | نه کس را و نه خود را باز یابی
گرفتم دامن رندان خمار | ز شیخی و مریدی گشته بیزار
چه شیخی و مریدی این چه قیدست | چه جای زهد و تقوی این چه شیدست
اگر روی تو باشد در که و مه | بت و زنار و ترسائی ترا به
چلبی خانقه کون رها کن شیخی | بندهٔ خادم او باش که خدمت آنست
نعمت دنیی و عقبی بعزیزان بگذار | نعمة الله طلب ای دوست که نعمت آنست
از عقل محو صورت میخانهٔ معنی | از من طلب ای یار تو اسرار خرابات
ایام بکام مست و حریفان بمرادند | از بندگی سید سردار خرابات)
بت مظهر عشق و وحدت و مقصود و مطلوب نیز گویند
بت اینجا مظهر عشقست و وحدت | بود زنار بستن عقد خدمت
چو اشیا هست هستی را مظاهر | از آن جمله یکی بت باشد آخر
بدان که ایزد تعالی خالق اوست | ز نیکو هر چه صادر گشت نیکوست
وجود آنجا که باشد محض خیرست | اگر شریست در وی آن ز غیرست
اگر مشرک ز بت آگاه گشتی | کجا در دین خود گمراه گشتی
ندید او از بت الا خلق ظاهر | بدان علت شد اندر شرع کافر
درون هر بتی جانیست پنهان | بزیر کفر ایمانیست پنهان
بدان خوبی رخ بت را که آراست | که گشتی بت پرست ار حق نمی‌خواست
همو کرد و همو گفت و همو بود | نکو کرد و نکو گفت و نکو بود
یکی بین و یکی گوی و یکی دان | بدین ختم آمد اصل و فرع ایمان
نه من میگویم این بشنو ز قرآن | تفاوت نیست اندر خلق رحمان
زنار استظهار بحبل متین باشد
نظر کردم بدیدم اصل هر کار | نشان خدمت آمد عقد زنار
میان

[illegible] سروران [illegible] صوفیها [illegible] خرابات [illegible] سید سرمستان [illegible]

149

میان در بند چون مردان بمردی | درآ در زمرهٔ اوفوا بعهدی
برخش علم و چوگان عبادت | ز میدان در ربا گوی سعادت
رها کن ماجرای شطح و طامات | خیال نور و اسباب کرامات
کرامات تو اندر حق پرستیست | جز آن کبر و ریا و عجب و هستیست
درین هر چیز کان نه از باب فقرست | همه اسباب استدراج و مکرست
کرامات تو گر در خودنماییست | تو فرعونی و این دعوی خداییست
کسی کو راست با حق آشنایی | نیاید هرگز از وی خودنمایی
همه روی تو در خلقست زنهار | مکن خود را بدین علت گرفتار
نگردد جمع با عادت عبادت | عبادت میکنی بگذر ز عادت
ترسا تجلی جمال و ملاحظه و اطلاع بر حقایق وجود قابلی باشد
ز ترسایی غرض تجرید دیدم | خلاص از ربقهٔ تقلید دیدم
جناب قدس وحدت دیر جانست | که سیمرغ بقا را آشیانست
هم از الله در پیش تو جانیست | که از قدوس اندر وی نشانیست
اگر یابی خلاص از نفس ناسوت | در آیی در جناب قدس لاهوت
اگر خواهی که گردی مرد پرواز | جهان جیفه پیش کرکس انداز
بدونان ده مرین دنیای غدار | که جز سگ را نشاید داد مردار
نسب چبود مناسب را طلب کن | بحق روی آور و ترک نسب کن
ببحر نیستی هر کو فرو شد | فلا انساب نقد وقت او شد
هر آن نسبت که پیدا شد ز شهوت | ندارد حاصلی جز کبر و نخوت
نمی گویم که مادر یا پدر کیست | که با ایشا بحرمت بایدت زیست
نهاده ناقصی را نام خواهر | حسودی را لقب کرده برادر
عدوی خویش وز ند خوانی | ز خود بیگانه خویشاوند خوانی
مرا باری بگو که خال و عم کیست | از ایشان حاصلی جز درد و غم چیست
رفیقانی که با تو هم طریق اند | پی هزل ای برادر هم رفیق اند
بکوی جد اگر یکدم نشینی | از ایشان من چه گویم تا که بینی

ط

همه افسانه و افسون و بند است　　بجان خواجه کینها ریشخند است
بمردی وارهان خود را چو مردان　　ولیکن حق کس ضایع مگردان
ز شرع ار یک دقیقه ماند مهمل　　شوی در هر دو کون از دین معطل
حقوق شرع را زنهار مگذار　　ولیکن خویشتن را هم نگه دار
حنیفی شو ز هر قید و مذاهب　　درآ در دیر دین مانند راهب
ترا تا در نظر اغیار و غیر است　　اگر در مسجدی آن عین دیر است
نمی‌دانم بهر حالی که هستی　　خلاف از نفس بیرون کن که رستی
بت و زنار و ترسایی و ناقوس　　اشارت شد همه با ترک ناموس
اگر خواهی که گردی بندهٔ خاص　　مهیا شو برای صدق و اخلاص
برو خود را از راه خویش برگیر　　بهر یک لحظه ایمانی ز سر گیر
بباطن نفس تو چون هست کافر　　مشو ایمن ازین اسلام ظاهر
ریا و سمعه و ناموس بگذار　　بیفکن خرقه و بربند زنار
چو پیر ما شو اندر راه فردی　　اگر مردی بده دل را بمردی
بترسازاده ده دل را بیکبار　　مجرد شو ز هر اقرار و انکار
ترسابچه نتیجهٔ حال تجلی و آن شهود متجلی بود
بت و ترسابچه نوریست باهر　　که از روی بتان دارد مظاهر
کند او جمله دلها را وثاقی　　گهی گردد مغنی گاه ساقی
درآمد از درم آن بت سحرگاه　　مرا از خواب غفلت کرد آگاه
مرا گفتا که ای شیاد سالوس　　بسر شد عمرت اندر نام و ناموس
ببین تا علم و زهد و کبر و پنداشت　　ترا ای نارسیده از چه وا داشت
کنون گفتا از می بی رنگ و بی بوی　　نقوش لوح هستی را فرو شوی
چو آشامیدم آن پیمانه را پاک　　درافتادم ز مستی بر سر خاک
کنون نی نیستم زان می نه هستم　　نه هشیارم نه مخمورم نه مستم
در بهشتیم و باده می‌نوشیم　　می تجلی بود خدا ساقی
شاهد آنچه حاصل شود دل را از آن مشاهده یا بعلم لدنی

150

علمی که ترا نبود و حق داد　　بی واسطهٔ ادیب و استاد
یا بطریق وجد یا حال یا تجلی یا شهود شراب غلبات عشق را گویند با وجود اعمال که موجب ملامت باشد و این اهل کمال را باشد که اخص اند در نهایت سلوک شراب پخته عشق صرف را گویند مجرد از ماده، شراب خام عشق ممزوج را گویند یعنی مقارن عبودیت می غلبات عشق را گویند با وجود اعمال که مقارن سلامت باشد و این اهل کمال را باشد در وسط سلوک
شراب و شمع و شاهد عین معنیست　　که در هر صورتی او را تجلیست
شراب و شمع باشد ذوق و عرفان　　ببین شاهد که از کس نیست پنهان
شراب اینجا زجاجه شمع مصباح　　بود شاهد فروغ نور ارواح
ز شاهد بر دل موسی شرر شد　　شرابش آتش و شمعش شجر شد
شراب و شمع و جام آن نور اسراست　　ولی شاهد همان آیات کبراست
شراب بیخودی درکش زمانی　　مگر از دست خود یابی امانی
بخور می تا ز خویشت وارهاند　　وجود قطره در دریا رساند
شرابی خور که جامش روی یار است　　پیاله چشم مست باده‌خوار است
شرابی را طلب بی ساغر و جام　　شراب باده‌خوار ساقی آشام
شرابی خور ز جام وجه باقی　　سقاهم ربهم او راست ساقی
طهور آن می بود کز لوث هستی　　ترا پاکی دهد در وقت مستی
بخور می وارهان خود را از سردی　　که بدمستی به است از نیک مردی
کسی کو افتد از درگاه حق دور　　حجاب ظلمت او را بهتر از نور
که آدم را ز ظلمت صد مدد شد　　ز نور ابلیس ملعون ابد شد
اگر آیینهٔ دل را زدوده است　　چو خود را بیند اندر وی چه سود است
ز رویش پرتوی چون بر می افتاد　　بسی شکل حبابی بر وی افتاد
جهان جان در و شکل حباب است　　حبابش اولیائی را قباب است
شد از وی عقل کل حیران و مدهوش　　نهاده نفس کل را حلقه در گوش
همه عالم چو یک خم خانهٔ اوست　　دل هر ذره‌ای پیمانهٔ اوست

خرد مست و ملایک مست و جان مست — هوا مست و زمین مست آسمان مست
فلک سرگشته از وی در تکاپوی — هوا در دل باامید یکی بوی
ملایک خورده صاف از کوزهٔ پاک — بجرعه ریخته دردی برین خاک
عناصر گشته زان یک جرعه سرخوش — فتاده گه در آب و گه در آتش
ز بوی جرعهٔ کافتاد بر خاک — بر آمد آدمی تا شد بر افلاک
ز عکس او تن پژمرده جان گشت — ز تابش جان افسرده روان گشت
جهانی خلق ازو سرگشته دایم — ز خان و مان خود برگشته دایم
یکی از بوی دردش عاقل آمد — یکی از رنگ صافش ناقل آمد
یکی از نیم جرعه گشته صادق — یکی از یک صراحی گشته عاشق
یکی دیگر فرو برده بیکبار — می و خمخانه و ساقی و خمار
کشیده جمله و مانده دهن باز — زهی دریادل رند سرافراز
در آشامیده هستی را بیکبار — فراغت یافته ز اقرار و انکار

مجلس ارباب و اوقات حضور با حق تعالی باشد عشرت لذات انس است با حق تعالی و شعور و آگاهی از لذت طرب انس با حق تعالی و سرور دل در آن عیش دوام حضور است با فراغت تمام خمخانه محیط تجلیات عالم قلوب و مهبط غلبات عشق میکده مقام مناجات میخانه عالم لاهوت باده عشق را گویند وقتی که ضعیف باشد و عوام را باشد در بدایات سلوک ساقی تجلی محبت که سبب سکر گردد قدح وقت جام احوال صراحی مقام خم موقف جرعه اسرار و مقامات و احوال که در سلوک از سالک پوشیده باشد مستی فرو گرفتن عشق است جمیع صفات درونی و بیرونی را و عبارت ازو سکر اولست مست خراب استغراق را گویند بی هیچ آگهی از هیچ نیم مست آگهی استغراق را گویند و نظر داشتن بر استغراق خود هشیاری اما مستست از غلبهٔ عشق صفات درونی و بیرونی و عبارت ازو صحو اولست خمار رجعت را گویند از مقام وصول بطریق انقطاع غمگسار صفت رحمانیه را گویند که شمولی و عمومی دارد.

غمخوار

غمخوار صفت رحیمیهٔ خاص و ربوبیت را گویند دلدار صفت باسط را گویند بپرورد محبت در دل دلبر صفت قابضی را گویند با نزوه محبت در دل دلگشائی صفت فتاحی را گویند در مقام انس در دل جانان صفت قیومی را گویند که قیام جملهٔ موجودات بدوست که اگر این دقیقه پیوسته موجودات را نبودی وجود بقا نیافتی جان افزای صفت باقی ابدی را که فنا را بدو ره نبود دوست سبق محبت الهی بر محبت سالک قد استوای الهی قامت سزاواری پرستش که هیچکس را جز حق تعالی این سزاواری نیست زلف غیب هویت که کسی را بدان راه نیست موی ظاهر هویت یعنی وجود را که همه کس را بمعرفهٔ
١٥١ وجود او علم حاصل است و بدان راه نیست گیسو طریق طلب بعالم هویت پیچ زلف اشکال الهی را گویند تاب زلف کتمان اسرار الهی را گویند خم زلف معضلات و مشکلات اسرار الهی را گویند

حدیث زلف جانان بس دراز است — چه شاید گفت ازو چه جای راز است
مپرس از من حدیث زلف پرچین — مجنبانید زنجیر مجانین
ز قدش راستی گفتم سخن دوش — سر زلفش مرا گفتا فرا پوش
کژی بر راستی زو گشت غالب — و زو در پیچش آمد راه طالب
همه دلها ازو گشته مسلسل — همه جانها ازو بوده مغلغل
معلق صد هزاران دل ز هر سو — نشد یک دل برون از حلقهٔ او
اگر زلفین مشکین بر فشاند — بعالم در یکی کافر نماند
وگر بگذاردش پیوسته ساکن — نماند در جهان یک نفس مومن
چو دام فتنه می شد چنبر او — بشوخی باز کرد از تن سر او
اگر ببریده شد زلفش چه غم بود — که گر کم شد شب اندر روز افزود
چو او بر کاروان عقل ره زد — بدست خویشتن بر وی گره زد
نیابد زلف او یک لحظه آرام — گهی بام آورد گاهی کند شام
ز روی و زلف خود صد روز و شب کرد — بسی بازیچهای بلعجب کرد
گل آدم در آن دم شد مخمر — که دادش بوی از آن زلف معطر

دل ما دارد از زلفش نشانی که خود ساکن نمی‌گردد زمانی
ازو هر لحظه کار از سر گرفتم ز جان خویشتن دل بر گرفتم
از آن گردد دل از زلفش مشوش که از رویش دلی دارد بر آتش
رخ مظهر حسن خدائی و تجلیات محض نیز گویند **خط** جناب کبریائی را گویند
خط سبز عالم برزخ را گویند

رخ اینجا مظهر حسن خدائیست / مراد از خط جناب کبریائیست
رخش خطی کشید اندر نکوئی / که از ما نیست بیرون خوب روئی
خط آمد سبزه زار عالم جان / از آن کردند نامش آب حیوان
ز تاریکی زلفش روز شب کن / ز خطش چشمهٔ حیوان طلب کن
خضروار از مقام بی نشانی / بخور چون خطش آب زندگانی
اگر روی و خطش بینی تو بی شک / بدانی کثرت از وحدت یکایک
ز زلفش باز دانی کار عالم / ز خطش باز خوانی سر مبهم
کسی گر خطش از روی نکو دید / دل من روی او در خط او دید
مگر رخسار او سبع المثانیست / که هر حرفی ازو بحر معانیست
نهفته زیر هر موئی ازو باز / هزاران بحر علم از عالم راز
ببین بر آب قلب عرش رحمن / ز خط عارض زیبای جانان

خال مرکز دور را گویند **خال سیاه** عالم غیب را گویند

بر آن رخ نقطهٔ خالش بسیط است / که اصل مرکز دور محیط است
ازو شد خط دور هر دو عالم / وزو شد خط نفس و قلب آدم
از آن حال دل پرخون تباه است / که عکس نقطهٔ خال سیاه است
ز خالش حال دل جز خون شدن نیست / کز آن منزل ره بیرون شدن نیست
بوحدت در نباشد هیچ کثرت / دو نقطه نبود اندر اصل وحدت
ندانم خال او عکس دل ماست / و یا دل عکس خال روی زیباست
ز عکس خال او دل گشت پیدا / و یا عکس دل آنجا شد هویدا
دل اندر روی او یا اوست در دل / مرا پوشیده گشت این راز مشکل

اگر

١٥٢

اگر هست این دل ما عکس آن خال / چرا می‌گردد آخر مختلف حال
گهی چون چشم مخمورش خراب است / گهی چون زلف او در اضطراب است
گهی روشن چو آن روی چو ماه است / گهی تاریک چون خال سیاه است
گهی مسجد بود گاهی کنشت است / گهی دوزخ بود گاهی بهشت است
گهی برتر شود از هفتم افلاک / گهی افتد بزیر تودهٔ خاک

چشم صفت بصیرة الهی بر جمیع احوال از خیر و شر **چشم مست** سیر کردن الهی بر تقصیر و خردهٔ که از سالک در وجود آید و غیر خدای تعالی را بر آن اطلاع نیفتد **چشم خمار** سیر کردن تقصیر سالک لکن کشف آن بر او از باب کمال که ازو اکمل و اعلی و اجل باشند بزبان ایشان وجه باشد **مژه** اهمال اعمال سالک است جهرا و سرا **تیر مژه** اهمال ناکردن سالک است سرا و جهرا **لب** کلام را گویند **لب لعل** بطون کلام

نگر کز چشم شاهد چیست پیدا / لوازم را رعایت کن بدانجا
ز چشمش خواست بیماری و مستی / ز لعلش نیستی در عین هستی
ز چشم اوست دلها مست و مخمور / ز لعل اوست جانها جمله مستور
ز چشم او همه دلها جگرخوار / لب لعلش شفای جان بیمار
بچشمش گرچه عالم در نیاید / لبش هر ساعتی لطفی نماید
دمی از مردمی دلها نوازد / دمی بیچارگان را چاره سازد
بشوخی جان دهد در آب و در خاک / بدم دادن زند آتش در افلاک
ازو هر غمزه دام و دانهٔ شد / وزو هر گوشهٔ میخانهٔ شد
ز غمزه می‌دهد هستی بغارت / ببوسه می‌کند بازش عمارت
ز چشمش خون ما در جوش دایم / ز لعلش جان ما مدهوش دایم
بغمزه چشم او دل می‌رباید / بعشوه لعل او جان می‌فزاید
چو از چشم و لبش خواهی کناری / مرین گوید که نی او گوید آری
ز غمزه عالمی را کار سازد / ببوسه هر زمان جان می‌نوازد
ازو یک غمزه و جان دادن از ما / وزو یک بوسه و استادن از ما

ز لمح بالبصر شد حد عالم   ز نفخ روح پیدا گشت آدم
چو از چشم و لبش اندیشه کردند   جهانی می پرستی پیشه کردند
نیاید در دو چشمش جمله هستی   درو چون آمد آخر خواب و مستی
وجود ما همه مستیست یا خواب   چه نسبت خاک را با رب ارباب
خرد دارد ازین صد گونه اشگفت   که ولتصنع علی عینی چرا گفت

جشم شهلا ظاهر کردن احوال کمالات علو مرتبهٔ سالک بر سالک و غیر او و این از مکر و استدراج خالی کم باشد جشم ترک سیر کردن احوال و کمالات و علو مرتبهٔ سالک از خودی و غیری او را نداند جز خدای تعالی جشم نرگس ستر احوال و کمال و علو مرتبه که مردم دانند که او ولیست و او نداند و یا خود داند که او ولیست و مردم او را ندانند و این دو قدم از یک جنس است لب شکرین کلام منزل که بواسطهٔ ملک باشد انبیا را و بتصفیه اولیا را لب شیرین کلام بی واسطه بشرط ادراک و شعور بناگوش دقیقهٔ محبوب ابرو اهمال کردن سقوط سالک است بواسطهٔ تقصیری که ازو در وجود آید کمان ابرو عرض کردن سقوط است بر سالک بسبب تقصیر و باز بحکم عنایت ساقط ناکردن از درجه و مقام ابرو خفته سقوط سالک است از درجه و مقام بسبب تقصیر و باز بصیقل بحکم جذبه و عنایت ساقط ناکردن از درجه و مقام طاق ابرو اهمال کردنست در سقوط سالک از درجه و مقام بسبب تقصیر و گذاشتن سالک در آن

بیت

قوس ابرو تیر غمزه دام کید   بهر چه داده خدا از بهر صید
نون ابرو صاد چشم و جیم گوش   بر نوشتی فتنهٔ صد عقل و هوش
حرفهای طرفه بر لوح خیال   بر نوشته چشم و عارض خط و خال
آن خیالاتی که دام اولیاست   عکس مه رویان بستان خداست
هر آن چیزی که در عالم عیانست   چو عکسی ز آفتاب آن جهانست
جهان چون زلف و خط و خال ابروست   همه چیزی بجای خویش نیکوست

تجلی

تجلی گه جمال و گه جلالیست   رخ و زلف آن معانی را مثالست
صفات حق تعالی لطف و قهرست   رخ و زلف بتان را زان دو بهرست
چو محسوس آمد این الفاظ مسموع   نخست از بهر محسوس است موضوع
ندارد عالم معنی نهایت   کجا بیند مر او را لفظ غایت
هر آن معنی که شد از ذوق پیدا   کجا تعبیر لفظی یابد او را
چو اهل دل کند تفسیر معنی   بمانندی کند تعبیر معنی
که محسوسات از آن عالم چو سایه ست   که این چون طفل و آن مانند دایه ست
بنزد من چو الفاظ مؤول   بران معنی فتاد از وضع اول
بمحسوسات خاص از عرف عامست   چه داند عام کان معنی کدامست
نظر چون در جهان عقل کردند   از انجا لفظها را نقل کردند
تناسب را رعایت کرد عاقل   چو سوی لفظ معنی گشت نازل
ولی تشبیه کلی نیست ممکن   ز جست و جوی آن می باش ساکن
درین معنی کسی را بر تو دق نیست   که صاحب مذهب اینجا غیر حق نیست
ولی تا با خودی زنهار زنهار   عبارات شریعت را نگه دار
که رخصت اهل حق را در سه حالست   فنا و سکر و سه دیگر دلالست
هر آنکس کو شناسد این سه حالت   بداند وضع الفاظ و دلالت
ترا چون نیست احوال مواجید   مشو کافر بنادانی و تقلید
مجازی نیست احوال حقیقت   نه هر کس یابد اسرار طریقت
گزاف ای دوست ناید ز اهل تحقیق   مرین را کشف باید یا نه تصدیق
بگفتم وضع الفاظ معانی   ترا سربسته گر داری بدانی
نظر کن در معانی سوی غایت   لوازم را یکایک کن رعایت
بوجهی خاص از آن تشبیه می کن   ز دیگر وجهها تنزیه می کن

سر صفت مشیت الهی فرق صفت جبروت الهی پیشانی ظهور اسرار الهی روی مرآة تجلیات ماه روی تجلیات در ماده وقتی که در خواب باشد یا حالت بیخودی جهره تجلیات که سالک بر کیفیت

آن مطلع شود و علم او در وی باقی جمرهٔ کلکون تجلیات وقتی که در غیر ماده
باشد در خواب یا حالت بیخودی دهان صفت متکلمی را گویند ظاهرا
دهان کوچک صفت متکلمی بطریق تقدیس از فهم و وهم انسانی
زنخ محل ملاحظه و مشاهده سیب زنخ علم واضح از مشاهده چاه زنخ
مشکلات اسرار مشاهده غبغب مقام کشف حقایق سلسله اعتصام خلایق
بحضرت الهیت بطریق عموم دوش صفت کبریایی حق تعالی سینه صفت
علم الهیت میان مانعی که در میان طالب و مطلوب حایل باشد از سیر و مقام
و حجاب و غیرها موی میان نظر سالک میان باریک نظر سالک بر قطع حجب
از خودی و غیره دست صفت قدرت ساعد صفت قوت انکشت صفت
احاطت بازو مثبت را گویند سخن اشارات و تنبیهات الهی مطلقا
سخن شیرین اشارت الهی را گویند انبیا را بوحی و اولیا را بالهام در سخن
مکاشفات و اسرار و اشارت الهی را گویند در ماده و غیر ماده در محسوس
و معقول کوهر سخن اشارت واضح در معقول زبان اشارت و اسرار
مدرک در محسوس و ماده زبان شیرین اسراری که موافق طبع سالک
نباشد زبان تلخ امری که موافق طبع سالک باشد انا الحق کشف اسرار

انا الحق کشف اسرارست مطلق   جز از حق کیست تا کوید انا الحق
همه ذرات عالم همچو منصور   تو خواهی مست کیر و خواه مخمور
درین تسبیح و تهلیل اند دایم   بدین معنی همی باشند قایم
اکر خواهی که کردد بر تو آسان   و ان من شیء را یک ره فرو خوان
چو کردی خویشتن را پنبه کاری   تو هم حلاج وار این دم براری
براور پنبه پندارت از کوش   ندای واحد القهار بنیوش
ندا می آید از حق بر دوامت   چرا کشتی تو موقوف قیامت
در آ در وادی ایمن که ناکاه   درختی کویدت انی انا الله
هر آنکس را که اندر دل شکی نیست   یقین داند که هستی جز یکی نیست
انانیت بود حق را سزاوار   که هو غیبست و غایب وهم و پندار

ماند

نماند در میانه رهرو و راه   چو های هو شود ملحق با الله
جناب حضرت حق را دویی نیست   در آن حضرت من و ما و تویی نیست
من و ما و تو و او هست یک چیز   که در وحدت نباشد هیچ تمییز
هر آنکو خالی از خود چون خلا شد   انا الحق اندرو صوت و صدا شد
شود با وجه باقی غیر هالک   یکی کردد سلوک و سیر و سالک
حلول و اتحاد از غیر خیزد   ولی وحدت همه از سیر خیزد
تعین بود کز هستی جدا شد   نه حق بنده نه بنده با خدا شد
حلول و اتحاد اینجا محالست   که در وحدت دویی عین ضلالست
وجود خلق و کثرت در نمودست   نه هر چه آن می نماید عین بودست
بنه آیینهٔ اندر برابر   درو بنکر ببین آن شخص دیکر
یکی ره باز بین تا چیست آن عکس   نه اینست و نه آن پس کیست آن عکس
چو من هستم بذات خود معین   ندانم تا چه باشد سایهٔ من
عدم با هستی آخر چون شود ضم   نباشد نور و ظلمت هر دو با هم
چو ماضی نیست و مستقبل مه و سال   چه باشد غیر ازین یک نقطهٔ خال
یکی نقطه است وهمی کشته ساری   تو آنرا نام کرده نهر جاری
جز از حق اندرین صحرا دکر کیست   بکو با من که تا صوت و صدا چیست
عرض فانی و جوهر زو مرکب   بکو کی بود یا خود کو مرکب
ز طول و عرض و ز عمق است اجسام   وجود شن چون بدید آمد ز اعدام
ازین جنس است اصل جمله عالم   چو دانستی بیا ایمان و فالزم
جز از حق نیست هستی دیکر الحق   هو الحق کو تو خواهی و انا الحق
نمود وهمی از هستی جدا کن   نهٔ بیکانه خود را آشنا کن
وصال حق ز خلقیت جداییست   ز خود بیکانه کشتن آشناییست
چو ممکن کرد امکان بر فشاند   بجز واجب دکر چیزی نماند
وجود هر دو عالم چون خیالست   که در وقت بقا عین زوالست
نه مخلوقست آنکو کشت واصل   نکوید این سخن خود مرد کامل

154

باب

عدم کی راه یابد اندرین راه / چه نسبت خاک را با رب ارباب
عدم چبود که با حق واصل آید / وزو سیر و سلوکی حاصل آید
تو معدوم و عدم پیوسته ساکن / بواجب کی رسد معدوم ممکن
ندارد هیچ جوهر بی عرض عین / عرض چبود که لا یبقی زمانین
هیولی چیست جز معدوم مطلق / که می‌گردد بدو صورت محقق
چو صورت بی هیولی در قدم نیست / هیولی نیز بی او جز عدم نیست
شد اجسام عالم زین دو معدوم / که جز معدوم از ایشان نیست معلوم
ببین ماهیت را بی کم و بیش / نه معدوم و نه موجودست در خویش
نظر کن در حقیقت سوی امکان / که بی او هستی آمد عین نقصان
وجود اندر کمال خویش ساریست / تعینها امور اعتباریست
امور اعتباری نیست موجود / عدد بسیار و یک چیزست معدود
جهان را نیست هستی جز مجازی / سراسر حال او لهوست و بازی
بخاری مرتفع گردد ز دریا / بامر حق فرو آید بصحرا
شعاع آفتاب از چرخ چارم / فرو افتد شود ترکیب با هم
کند گرمی دگره عزم بالا / در آویزد بدو آن آب دریا
چو با ایشان شود خاک و هوا ضم / برون آید نبات سبز و خرم
غذای جانور گردد ز تبدیل / خورد انسان و یابد باز تحلیل
شود یک نطفه و گردد در اطوار / وزو انسان شود پیدا دگربار
چو نور نفس گویا در تن آید / یکی جسم لطیف روشن آید
شود طفل و جوان و کهل و هم پیر / بداند علم و رای و فهم و تدبیر
رسد آنگه اجل از حضرت پاک / رود پاکی بپاکی خاک با خاک
همه اجزای عالم چون نبات اند / که یک قطره ز دریای حیات اند
زمان چون بگذرد بر وی شود باز / همه انجام ایشان همچو آغاز
رود هر یک از ایشان سوی مرکز / که نگذارد طبیعت خوی مرکز
چو دریاییست وحدت لیک پر خون / کزو خیزد هزاران موج مجنون

نگر

نگر تا قطرهٔ باران ز دریا / چگونه یافت چندین شکل و اسما
بخار و ابر و باران و نم و گل / نبات و جانور انسان کامل
همه یک قطره بود آخر ز اول / کزو شد این همه اشیا ممثل
جهان از عقل و نفس و چرخ و اجرام / چو آن یک قطره دان ز آغاز و انجام
اجل چون در رسد در چرخ و انجم / شود هستی همه در نیستی گم
چو موجی برزند گردد جهان طمس / یقین گردد کأن لم تغن بالامس
خیال از پیش برخیزد بیکبار / نماند غیر حق در دار دیار
ترا قربی شود آن لحظه حاصل / شوی تو بی تویی با دوست واصل
وصال اینجا بگردد رفع خیالست / چو غیر از پیش برخیزد وصالست
مگو ممکن ز حد خویش بگذشت / نه او واجب شد و نه واجب او گشت
هر آنکو در معانی گشت فایق / نگوید کین بود قلب حقایق
هزاران نشأه داری خواجه در پیش / برو آمد شد خود را بیندیش
زمن بشنو حدیث بی کم و بیش / ز نزدیکی تو دور افتادی از خویش
چو هستی را ظهوری در عدم شد / از انجا قرب و بعد و بیش و کم شد
قریب آنست کو را رش نورست / بعید آن نیستی کز هست دورست
اگر نوری ز خود در تو رساند / ترا از هستی خود وارهاند
چه حاصل مر ترا زین بود و نابود / کزو گاهیت خوف و گه رجا بود
نترسد زو کسی کو را شناسد / که طفل از سایهٔ خود می‌هراسد
ترا از آتش دوزخ چه باکست / که از هستی تن و جان تو پاکست
از آتش زر خالص بر فروزد / چو غشی نبود اندر وی چه سوزد
ترا غیر تو چیزی نیست در پیش / ولکن از وجود خود بیندیش
اگر در خویشتن گردی گرفتار / حجاب تو شود عالم بیکبار
تویی در دور هستی جزو اسفل / تویی با نقطهٔ وحدت مقابل
تعینهای عالم بر تو طاریست / ازان گویی چو شیطان همچو من کیست
ازان گویی مرا خود اختیارست / تن من مرکب و جانم سوارست

زمام تن بدست جان نهادند | همه تکلیف بر من زان نهادند
ندانی کین ره آتش برمتیست | همه این آفت شومی ز هستیست
مراتب باقی و اهل مراتب | بزیر امر حق و الله غالب
اثر از حق شناس اندر همه جای | منه بیرون ز حد خویشتن پای
بما افعال را نسبت مجازیست | نسب خود در حقیقت لهو و بازیست
یکی هفتصد هزاران سال طاعت | بجای آورد کردش طوق لعنت
دگر از معصیت نور و صفا دید | چو توبه کرد نام اصطفا دید
جناب کبریایی لاابالیست | منزه از قیاسات خیالیست
سزاوار خدایی لطف و قهرست | و لکن بندگی در جبر و فقرست
بشرع زان سبب تکلیف کردند | که از ذات خودت تعریف کردند
چو از تکلیف حق عاجز شوی تو | بیکبار از میان بیرون روی تو
بکلیت رهایی یابی از خویش | غنی گردی بحق ای مرد درویش
برو جان پدر تن در قضا ده | بتقدیرات یزدانی رضا ده
دهی اسرارها اسرار دان کو | یکی داننده بیننده جان کو
چو هست مطلق آید در اشارت | بلفظ من کنند از وی عبارت
حقیقت کز تعین شد معین | تو او را در عبارت گفتهٔ من
من و تو عارض ذات وجودیم | مشبکهای مشکات وجودیم
همه یک نور دان اشباح و ارواح | که از آیینه پیدا گرد و مصباح
من و تو برتر از جان و تن آمد | که این هر دو ز اجزای من آمد
درین مشهد یکی شد جمع و افراد | چو واحد ساری اندر عین اعداد
تو آن جمعی که عین وحدت آمد | تو آن واحد که عین کثرت آمد

رندی قطع نظر از انواع اعمال قلاشی معاشرت و مباشرت اعمال چنانک اقتضای احوالست اوباشی ترک ثوابست از طاعت و ترک ستم از معصیت در غلبهٔ محبت لاابالی باک نا داشتن از هر نوع که پیش آید کند و گوید شمع نور الله در قندیل دل افروخته کباب پرورش دل در تجلیات

نقل

در کوی خرابات مغان رندانه
... که ز نام و هستی نکند

نقل مباشرت کشف و اسرار صبوحی مجاهده را گویند غبوقی اماره باشد
صبح طلوع احوال و اوقات بامداد بدایت احوال و اوقات شبانگاه
نهایت احوال روز سواطع انوار شب عالم عمی را گویند و مقام غیب الغیب
و عالم جبروت نیز گویند و این عالم خطی است ممثل میان وجود و عدم و بعضی
گویند میان عالم خلق و عالم ربوبیت شب قدر بقای سالک در غیر استهلاک
شب یلدا نهایت انوار که سواد اعظم آنست عید مقام جمع نوروز
مقام تفرقه لعبت تاریکی عالم تفرقه کافر صاحب اعمال مقام تفرقه
دیر عالم انسانی کلیسا عالم حیوانی و واله جلیپا عالم طبایع توبه بازگشتن
از چیزی ناقص و روی آوردن بچیزی کامل ایمان مقدار دانش بحضرت
حق تعالی اسلام اعمال و متابعت دین اعتقادی که در مقام تفرقه مر
بر کرده باشد زهد اعراض از زیادتی و فضولی دنیاوی کلی وقتی که
نفس را در و شوقی باشد عبادت اجتهاد سالک نماز مطاوعت
روزه و امساک قطع التفات بغیر زکوة ترک و ایثار و تصفیه
کعبه مقام وصلت حج سلوک الی الله بیابان وقایع طریق
طامات معارف خرقه صلاحیت و سلامت ظاهر سجاده
سند باطن فروختن ترک تدبیر و اجتهاد باختیار دام معاد بی
اختیاری کرد کردن تسلیم وجود ست بحکم معاد بر و ترک تدبیر
و اجتهاد باختیار خود بذل کردن عدول از چیزی بچیزی بجهت
غرضی درباختن محو کردن اعمال ماضیه از نظر باطن ترک کردن قطع
اصل را گویند از غیری برخاستن قصد و عزیمت نشستن سکینه رفتن
عروج از عالم بشریت بعالم ارواح یا بعالم استغراق و سکر درون
عالم ملکوت برون عالم ملک آمدن رجعت بعالم بشریت عقل
آلت تدبیر میان خیر و شر و بی نوایی مجرد از احوال گفته اند و جمعهٔ
تجلیات که دریافته شود و علم باقی ماند نیز گفته اند فهم
آلت دریافتن پاییز مقام خمود بهار مقام نشاط علم تابستان مقام

معرفت زمستان مقام جمود گلزار کشادگی مطلقا بوستان محل
کشادگی گل نتیجهٔ علم که در دل پیدا شود نرگس نتیجهٔ علم چو علم
پیدا شود از طرب و فرح مزید عمل نشود لاله نتیجهٔ معارف که
مشاهده کند شکوفه نتیجهٔ انواع علم که مزید عمل شود سرو علو مرتبه
بنفشه نکته که معرف اذر آکل در ان کار نکند ریحان نوری که از تصفیه
دل ریاضت در دل حاصل آید نشو ترقی نما عزت یافتن از
پرورش ربوبیت ابر حجابی که بسبب وصول بود بواسطهٔ واجتهادی
که نباید سیل غلبهٔ احوالیه از فرح باشد باران نزول رحمت
جویبار مجاری عبودیت آب روان فرح دل زردی ضعف سلوک
سرخی قوت سلوک سبزی کمال مطلق سفیدی یکرنگی بتوجه
طلب یار و قطع ماسوی کبودی تخلیط محبت بما غیر محبت باشد
نسیم یاد آورد عنایت بوی آگاهی از علاقه و پیوستگی دل که در
اصل بوده است در مقام جمع و اکنون در حالت تفرقه افتاده است
مطرب آگاه کننده در طریق ترانه راز محبت ناله زار حنین محبت
ناله زیر آیین محبت سماع مجلس پای کوفتن تواجید دست زدن
محافظت و مراقبت وقت چنگ می گوید اغنی بالکرم عود می گوید اغنی بالودود
دف طلب معشوق مر عاشق را نی بمقام محبوب در حجاب رقیق

بلاکش تا لقا آید بدیدار … بده جان تا خدا آید بدیدار
کسی کو برد دل و بر جان بلا زد … بنزد عاشقان گاهی تبر زد
ز نقش بی نشانی در فنا باش … که تا گردد ترا اسرارها فاش
یکی گنجی درون جان تو داری … نمود گنج را پنهان تو داری
یکی گنجست مخفی زان یارست … ترا با گنج او اینجا چه کارست
درین گنجست جای اژدهایی … حذر کن تا نه بینی زو بلایی
تو گر این گنج می خواهی که بینی … چرا در بند خود دایم جنینی
زمار نفس اگر یابی رهایی … بیا بی گنج و اینجا پادشاهی

طلسم

طلسم صورت خود زود بشکن … مگو دیگر تو هر کز ما و یا من
همه مردان در اینجا گنج دیدند … ولی کلی بلا و رنج دیدند
همه گنج آن زدید مصطفی است … درون گنج او بیت رهنما است
سوی این گنج او راهت نماید … بنور شرع ناگاهت نماید
یقین اسرار اینجا مصطفی گفت … همه سر عیان با مرتضی گفت
یقین اسرار او گفت از معانی … بحیدر گفت سر من تو دانی
بحیدر گفت و گویند صاحب راز … علی نور خدا ید بی شکی باز
بجاه صورت اینجا که بیان گفت … درون جاه او راز نهان گفت
نی از اینجا بر آمد پس کمر بست … در اسرار معانی راز پیوست
همه نالش از آن دارد درون او … که حیدر بود ش اینجا رهنمون او
خروش و نالهٔ نی هست بسیار … که می گوید عیان در عین گفتار
که داند تا چه می گوید نهان نی … که او در جاه تن خورد ست از آن می
از آن می خورد نی اندرین جا … شدش ز اسرار حق اینجای آگاه
از آن می خورد نی نالان و زارست … که اسرار خدایی بی شمارست
از آن می خورد نی اسرار گوید … همه سر نهانی یار گوید
از آن فریاد می آید ز جانش … که بشنفت از علی راز نهانش
از آن فریاد می دارد که از خویش … نمود خویشتن بر داشت از پیش
از آن فریاد می دارد نمودار … که اندر وی بدید بی شک دم یار
دم یارست کان فریاد دارد … کسی کین سر جانان یاد دارد
دم یار است زاری و خروشش … از آن اینجا نشاید شد خموشش
دم یارست اینجا شور و مستی … ازین سر باخبر شو گر تو هستی
همه در دست زیرا درد دارد … جراحت در درون مرد دارد
همه در دست او را عین درمان … بود پیوسته از اسرار جانان
همه درد وی از اسرار یارست … که زخم او عجایب بی شمارست
درون جان او در دست دایم … نفخت فیه او دید ست قایم

١٥٧

چو دم رحمانست نالان نی دم نی … که هر دم می زند نفخات در وی
نفخت فیه چون روحست گفتش … کسی این راز او دانند شنفتش
ز درد آدم اینجا اوست نالان … از آن در چرخ بین صاحب وصالان
کسی کو درد دارد در دم نی … نهانی بشنود اسرار از وی
همی گوید بزاری راز زاری … که گر مرد رهی با بی بد اری
چو آدم باش پر درد و ملامت … که صاحب درد را اندر قیامت
همه دیدار باشد اندران درد … میان انبیا باشد بکل فرد
چو نی باش و حقیقت در فشان تو … بگو با جملگی راز نهان تو
چو نی باش و درون جان همی نال … که بکشاید درون جان تو فی الحال
چو نی اندر سر خود معرفت باش … میان جزو و کل تو بی صفت باش
چو نی در سر خود می نال و می سوز … که ناگاهی ترا اینجا بگی روز
از آن دم این دم تو بر کشاید … عیان دلدار مر رویت نماید
چو نی در شورش و در شوق آید … دل عشاق اندر ذوق آید
از آن چون نی دمادم راز گفتست … همه با واصلان او باز گفتست
چو می گوید همی گوید که بشتاب … برون از نه فلک اسرار دریاب
چو ایم در خروش اینجا نهانی … کنم من پردها پاره عیانی
دل عشاق را اندر نوایم … حقیقت سر ربانی نمایم
دل عشاق از من یافت اسرار … که می گویم اینجا قصهٔ یار
زبان بی زبانی یافتم من … نشان بی نشانی یافتم من
زبانم بی زبان اسرار گوید … همه اینجا یکی از یار گوید
کسی باید که دریابد در آن دم … که من زاری کنم اینجا دمادم
ز درد من بداند درد خود او … اگر این سر بدانی هست نیکو
ز درد من خبر دریاب از جان … که بنمایم ترا اسرار پنهان
دمی راندم عیانی یافتم من … و زان دم کل معانی یافتم من
دمی زان دم مرا در دم نمودند … از آن دم مرهم در دم نمودند

دمی

دمی دادم از آن دم یافته من … که درد عشق آدم یافته من
دمی دادم از آن دم ره نمودم … از آن زاری در اینجا که نمودم
چو من بگشایم آن دم از دم تو … شوم در جان و دل من همدم تو
اگر مردی چو من پیوسته می زار … که تو هم زخمها داری ز دلدار
چو من کن ناله و فریاد داری … و زان دم اندرین دم یاد داری
نفس با من همی گوید یقین دوست … که این دم از دم من در دم اوست
١٥٨ چو دم اندر دمت اینجا دمیدم … یقین بر کام دل اینجا رسیدم
از آن دم دم دم آدم نماید … دل عشاق کلی می رباید
دل عشاق بر دشت از یار … نمی گنجد درین دم هیچ اغیار
در آن دم کامدم از جاه بر جاه … نمودم سر خود با حیدر آنگاه
زمن بر سید حیدر کیستی تو … بگو کاینجا یکی از چیستی تو
ازین جاه آمدی بیرون بساعت … سعادت داری اینجا با شفاعت
بدو گفتم که ای جان و جهانم … یقین دانی که من راز نهانم
ز سر تو شدم پیدا درین دم … ز تو گویم حقیقت راز آن دم
ز راز تو شدم پیدا نهانی … بخواهم گفت اسرار نهانی
بگفتی کیستی من خود نباشم … بنزد ذات ای حیدر که باشم
نیم من نیستی دارم بباطن … ز ظاهر باز گویم سر باطن
ندارم هیچ و می دانی تو رازم … تو خواهی نو حیدر کارسازم
چو بایم در درون جاه ماندست … منم حیران بدید شاه مانده
بجز درد جگر اینجا ندارم … بمانده در درون جاه خوارم
جگر پر خون و دل سوخته من … و لکن سر ز تو آموخته من
تو گفتی من نیم چون نیستی تو … گره اندر گره پس چیستی تو
جوابش داد کای حیدر تو دانی … که ما را داده راز نهانی
کمر در خدمت تو بسته ام من … که با رازت کنون پیوسته ام من
کمر بستم علی آسا کنونم … که در اسرار هستی رهنمونم

کمر بستم ز اسرارت نکردم   یکی لحظه ز گفتارت نکردم
کمر بستم که می دانم ترا حق   ز تو دارم کنون من سر مطلق
کمر بستم کنون نزدیکت ای جان   بگویم بی زبان با عاشقان آن
زنی چون حیدر این اسرار بشنید   نظر کرد و وجودش ناتوان دید
درو اسرار جانان یافت اینجا   حقیقت راز پنهان یافت اینجا
جوابش داد کای مر تو ز هستی   ز عشق دوست تو سر الستی
الست عشق داری چون نبی تو   ز جام عشق کل مست مبی تو
ز راز سر جانان مست گشتی   چو نی گفتی کنون تو هست گشتی
تو هستی رازدار هر دو عالم   بگو بی بی زبان سر دمادم
تو هستی رازدار خالق پاک   که بر وازت بود در عین افلاک
تو هستی این زمان اسرار گفته   ابا حق گفته و از حق شنفته
تو هستی این زمان سر الهی   بگو اسرار خدا نی که خواهی
تو داری و تو هستی راز جانان   بگو با عاشقان اسرار سبحان
ترا بخشیدم این دم سر آدم   برو با عاشقان می گو دمادم
بگو با عاشقان هر لحظه پنهان   نمود عشق سر دوست پنهان   اعیان
بگو با عاشقان گفتار ما را   که تا دانند هان اسرار ما را
ترا دادیم بخشایش درین دم   که بنمایی ز راز ما تو هر دم
ترا دادیم زان دم سر اسرار   که بنمایی تو نزد عاشقان یار
سر و پایت بیفکن نی سر و پای   رموز عشق را اینجا تو بگشای
سر و پایت بیفکن تا بدانی   که بی سر پای دانی آنچه خوانی
سر و پایت بیفکن راز بر گوی   که تا عشاق گردانی تو چون گوی
همه عشاق از رازت در آواز   به بند جان جان انجا یکه باز
سماع عشق جانان گوش دارند   نمود جسم و جان بیهوش دارند
سماع جسم و جان عین فنا دان   فنا را جملگی راز بقا دان
تو وقتی که در آید نی بگفتار   بنالد نالهٔ از شوق دلدار

کند

کند بیهوش جان عاشقان را   به اندازه زمین را و زمان را
دل و جان محو کرد اند یکبار   نماید رخ ز ناگاهیت دلدار
دل صادق در آن دم باز جوید   عیان ذات در اسرار جوید
دل عشاق در اسرار آید   عیان در دیدن دیدار آید
دل عشاق آن دم کن بجوید   همه اسرار با دلدار گوید
در آن دم کز زبان نی سماع عشق   بر آید جان کنی اینجا و داعش
اگر مردی ره آن دم که بینی   بترد کن جسم و جان اینجا نه بینی   ١٥٩
در آن دم جهد کن کز جان بر آیی   که چون نی جان شوی عین لقایی
در آن دم جهد کن تا راز گویی   بمانی تو ابا حق باز گویی
در آن دم چون فلک در چرخ آیی   ترا پیدا شود عین خدایی
فنا شو در خدا تو از دم نی   تو همچون او بخور یکدم از آن می
از آن می مست شو پس هست با حق باشی   دمادم همچو نی تو مست با حق باش
از آن می مست شو مانند گویی   بزن در عشق اینجا های و هویی
ز سر عشق دارد نی وصالی   که می نالد که دارد راز و حالی
ز سر عشق نی نالان در آمد   ز بهر عاشقان او رهبر آمد
فغان نی علی دانست یکبار   که او دانستش و بخشید اسرار
فغان نی همه از درد باشد   کسی داند که مردی مرد باشد
ز درد عشق می نالد در اسرار   سماع جان کسی داند که آن یار
که چون او جان و دل سوراخ دارد   همیشه سوز و درد و آخ دارد
اگر تو صاحب دردی بهر حال   بجز مر حق مبین در هیچ احوال
در آن ساعت که دل بی خویش گردد   نمود عشق جمله در نوردد
یکی باشد سماع عشق در جان   که بنماید حقیقت روی جانان
همه مردان حق رمز دیدند   سماع دوست در جان باز دیدند
سماع دوست در جانست در نی   تو خود مستی از آن جام ازل می
دم آدم تو داری و تویی نی   بهر رازی همی نالی تو از وی

دم رحمان تو داری و مشو دور   دمادم می دمد از جام تو صور
از اینجا آمد اندر چاه دنیا   که تا گردد ز راز آگاه دنیا
چو حق در چاه دنیا راز بر گفت   یقین هم چاه دنیا راز بشنفت
علی بودست اگر این سر بدانی   ز من بشنو تو اسرار معانی
چون زین چاهت بر آمد صورت بود   همی جویی از آن اسرار معبود
سر و پایت بیفکن تا که این راز   بدانی در زمان انجام و آغاز
نهادت بر که افتاده در هیچ   درونت همچو نی خالیست چون هیچ
نهادت بر که کردند راغاز   نمی یابی تو راز اولین باز
نهادت چون که افتاده در نی   تو خود مستی در آن سر جام بر می
از آن جامی که جانها مست او شد   ندید پیدا نمود هست او شد
از آن جامی که اشیا یافت بویی   بسر گرد آنست دایم همچو گویی
میی کان جسم تا که یافت بویی   فتاد اندر درون های و هویی
میی کان دل از آن یک قطره خوردست   ز بوی عشق در اندوه و دردست
میی کان جان بخورد در معانی   همی گوید چنین راز نهانی
میی کان سالکان اینجا بخوردند   فتاده در ره و از خود بمردند
میی کان چون خورند عشاق اینجا   نواها می زنند ز آفاق اینجا
درون او سماع یار دارد   دل از جمله جهان بیزار دارد
از آن دردی که آدم یافت اینجا   کنون اندر درون افتاد ما را
از آن در دم دمادم من خروشان   بدیک عشقم اینجا گاه جوشان
همه ذرات من اندر سماعند   بکرده عقل و جان اینجا وداعند
بر افکندند کلی دل از این خاک   که اینجا باز دیدند صانع پاک
بر افکندند اینجا هستی خود   چو افتادند اندر مستی خود
ز دید دید حق را باز دیدند   نظر کردند اندر حق رسیدند
همه ذرات من در حق رسیدند   نمود جان جان از حق بدیدند
همه ذرات من جویای یارند   ورا دیدن هان گویای یارند

همه ذرات من اندر انا الحق   فرو گفتند راز یار مطلق
همه ذرات من اینجا نهانند   ز دید یار خود اندر عیانند
مرا چون وقت کشتن آمد باز   همی گویم حقیقت جمله سر باز
مرا چون وقت کشتن در رسیدست   که چشم جانم اینجا حق بدیدست
همه ذرات من گردان عشقند   از آن اینجای سرگردان عشقند
چو وقت کشتن آید جان جانان   نشوم اینجا ز دید دوست پنهان   خویش
مرا چون وقت کشتن آمدست هان   نخواهم دید چیزی جز که جانان
مرا جان محو شد در دید دوست   یقینم شد که در گفتار من اوست
١٦٠   مرا جای چه باشد او قبولست   که او اندر اصول دل نزولست
دل و جان رفت تا بنمود رخسار   بجز جانان نمی بینم بدیدار
دل و جان رفت او می بینم و بس   بجز او نیست در عالم مرا کس
دل و جان رفت تا دیدار دیدم   نظر کردم یکی یار دیدم
دم من هو زند لا هو ندیدم   نمود لا بکل در هو بدیدم
دم من هو زند کو دید هو است   ز عین ذات در الله هو است
دم من هو زند جز هو ندیدست   که اینجا که [illegible] ز لا در هو رسیدست
دم من هو زند کو واصل آمد   عیان ذات او را حاصل آمد
دم من هو زند چون عاشقان او   که کل دیدست اینجا جان جان او
من و یاریم کل هو سیر با هم   دل و جانست و جانی و دل درین دم
درین دنیا مرا شادی از آنست   که ما را سر معنی جان جانست
مرا گفتست اندر خواب دلدار   که خواهیمت بریدن سر بناچار
سر و جانم فدای روی او باد   همیشه روی من در سوی او باد
سر و جانم فدای خاک پایش   که اینجا من نمی بینم ورایش
تو الحق گوی تا رازت شود فاش   انا الحق خود بگوید بی نقابش
انا الحق از نمود حق عیانست   که این در ذات او راز نهانست
نشان اینجا نگنجد بی نشان باش   حقیقت راز مردان جهان باش

نشان صورت و معنی بیفکن   اگر مردی تو نی دعوی بیفکن
نشان ذات کلی بی نشانیست   که عاشق در نماند ذات فانیست
اگر تو مرد ذاتی بی نشان شو   پس آنگاهی چو مردان جهان شو
چو کردی بی نشان صورت درین راه   بیابد اندرینجاه بذل شاه
چو کردی بی نشان نابود باشد   یقین در دید حق معبود باشد
چو کردی بی نشان دادار کرده   ز دید خویشتن بیزار کرده
بماند زنده جاوید عاشق   که اندر بیخودی حق یافت صادق
اگر زنده دلی هرگز نمیری   اگر هستی چنین حق بی نظیری
چو عیسی زنده می رو ذات حق بین   بجز حق را مدان و خویش حق بین
چو عیسی زنده دل باش و فنا کن   چو رفتی از میان دید خدا کن
چو عیسی گر شوی از جسم و جان پاک   ببینی ذات حق اندر عیان پاک
چو عیسی گر شوی در حق مجرد   شوی فارغ تو از هر نیک و هر بد
چو روح الله باش و در طریقت   جدا کن از پلیدی طبیعت
طبیعت دور کن تا جان شوی تو   حقیقت در صفت جانان شوی تو
بلا بین و بلا کش اندرینجای   که تا گردی چو عیسی عین آلای
که بد کاینجا بلا از جان لذیذ است   که بد کاینجا لقا بیتمان لذیذ است
بلا را با لقا پیوسته میدار   کسی کامد بلای او خریدار
هر آنکو در بلا پایی ندارد   میان آن ز ناشکری گذارد
بود او را همیشه عاقبت خیر   اگر در کعبه او باشد و گر دیر
بنزد جان جانان هر دو یکی است   بلا را خیر در حق بی شکی است
بلا نفس است شیطان نفس بنگر   اگر مردی تو مر آن نفس بنگر
ز نفس است این همه اینجا بلا است   ازین جانت بماند مبتلا است
بلای نفس دیدند جمله مردان   اگر مردی ز نفست رخ مگردان
نمیدانی دلا راحت کرامست   همه میل تو اندر ننگ و نام است
بمیر از خویش و بگذر تو ز صورت   که تا دایم بود اینجا حضورت

اگر از

اگر از خود بمیری جان شوی کل   یقین اینجا یکی جانان شوی کل
برون رو زین نجاست آباد دنیا   میاور نقد ازین تو یاد دنیا
بدور کن نیست و رویت در حق آور   ز دنیا هیچ اندر اوست منکر
تمامت انبیا گشتند ازو دور   ز ظلمت آشنا گردند در نور
بمیر ای دل چو ایشان بین از خود   که تا فارغ شوی از نیک و از بد
بت نفس و هوا و آز بشکن   که تا رسته شوی از ما و از من
بیک ره محو کن اینجا نمودار   چو مردان باش تو پیوسته بیدار
چو مردان باش بیدار حقیقت   تو چون منصور بردار حقیقت
۱۶۱ درین دم هیچ غیری در نگنجد   جهان دون بیک ذره نسنجد
درین دم دم مزن جز از دم یار   چو گشتی در حقیقت همدم یار
درین دم دم مزن جز از حقیقت   نگهمیدار اسرار شریعت
درین دم دم مزن جز ذات بیچون   برافکن عرش و فرش و هفت گردون
حقیقت یار ما ذات و صفاتست   صفاتش بی شکی دیدار ذاتست
حقیقت یار ما در جمله پنهانست   نمود جملگی و جان جانانست
درین دم جمله مردان الهست   یقین دانی که این دیدار شاهست
رخ شاه اندرین آیینه پیدا است   بر عشاق این مرموز ماراست
رخ شاهست دیدار دل و جان   ولی از احول نادانست پنهان
نمود شاه رخ در جمله ذرات   تمامت گم شده در نور آن ذات
و را ناگاه اینجا که بدانند   درون پرده اش حیران بمانند
ز دید یار در هر آن می فزاید   که جان در عاقبت جانان نماید
حضور دل به از طاعت بر ماست   حضور اینجا یکی بر رهبر ماست
حضور دل همه مردان گزیدند   پس آنگاهی بکام دل رسیدند
حضور دل بجز جانان نه بیند   نمود جسم و دید جان نه بیند
حضور دل یکی بیند بهر حال   نگردد او بگرد قیل و هر قال
حضور دل حقیقت مصطفی داشت   که در خلق او ارادت او صفا داشت

خدا او دید در خود از حقیقت   نمودش حق نمود اندر شریعت
ز نورش پرتوی بر جان منصور   در افتاد و انا الحق زد چو آن نور
تو اگر تیر باران بر دوامست   علی جنبه جنبه تمامست
پیمبر گفت چون نور دو دیده   ز یک نوریم هر دو آفریده
علی چون تا نبی باشد ز یک نور   یکی باشند هر دو از دویی دور
جنان در شهر دانش باب آمد   که جنت را بحق بواب آمد
جنان مطلق شده در فقر و فاقه   که زر و نقره بودش سه طلاقه
اگر چه سیم و زر با حرمت آمد   ولی گوساله این امت آمد
کجا گوساله هرگز رنجه کرده   که با شیری چنین هم پنجه کرده
اگر خالص شوی چون الثوابست   که او هم بو الحسن هم بو ترابست
کی تفاوت باشدت از دست شاه   سنگ تا گوهر نه تو مرد راه
کو عزیز از گوهری از سنگ خوار   دو که شه را نیست اینجا هیچ کار
نیرزد بالله اندر چشم ره رو   متاع جمله دنیا یک جو
من نخواهم رحمتی جز رحم شاه   من نجویم غیر آن شه را پناه
غیر شه را بهر آن لا کرده ام   که بعشق شه تو لا کرده ام
ای پسر اینجا ندارد مال سود   سینه باید پر ز عشق و درد و دود
مال و زر سر را بود همچو کلاه   گل بود آن کز کله سازد پناه
آنکه زلف و جعد رعنا باشدش   چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
مرد حق باشد بمانند بصر   پس برهنه به که پوشیده نظر
ای خنک جانی که در عشق مال   بذل کرد او خان و مان و ملک و مال
بشنو از نی چون شکایت میکند   کز جداییها حکایت کند
کز نیستان تا مرا ببریده اند   در نفیرم مرد و زن نالیده اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق   تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش   باز جوید روزگار وصل خویش
من بهر جمعیتی نالان شدم   جفت بدحالان و خوشحالان شدم

هر کسی

هر کسی از ظن خود شد یار من   از درون من نجست اسرار من
سر من از ناله من دور نیست   لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست   لیک کس را دید جان دستور نیست
آتش است این بانگ نای و نیست باد   هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشقست کاندر نی فتاد   جوشش عشقست کاندر می فتاد
نی حریف هر که از یاری برید   پرده هایش پرده های ما درید
همچو نی زهری و تریاقی که دید   همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
نی حدیث راه پر خون میکند   قصه های عشق مجنون میکند
محرم این هوش جز بیهوش نیست   مر زبان را مشتری جز گوش نیست
۱۶۲ در نیابد حال پخته هیچ خام   پس سخن کوتاه باید والسلام
بند بگسل باش آزاد ای پسر   چند باشی بند سیم و بند زر
کوزه چشم حریصان پر نشد   تا صدف قانع نشد پر در نشد
با لب دمساز خود گر جفتمی   همچو نی من گفتنیها گفتمی
هر که او از هم زبانی شد جدا   بی زبان شد گرچه دارد صد نوا
من چگونه هوش دارم پیش و پس   چون نباشد نور یارم پیش و پس
صوت نامی بشنو از آواز نی   تا ترا زهره شود آن نیک بحت
راز نامی میکند نی آشکار   این سخن از نغمه الله یاد دار
می نوازد نی با آواز حزین   درد مند و زاری نالد چنین
از حبیب الله کلام حق شنو   زین مقید سر آن مطلق شنو
عین ما از حب ذاتی فیض یافت   لاجرم از علم سوی عین تافت
عین اول صورت الله شد   ز آفتاب حضرتش چون ماه شد
اسم اعظم جامع ذات و صفات   روح اعظم پادشاه کاینات
عقل کل روح محمد خوانمش   صورت او عین اول دانمش
عین اول عین انسانی بود   مجمع الطاف سبحانی بود
درد و علم هر چه هست از جزو و کل   باشد از ذات و صفات عقل کل

عقل کل صورت نه بندد بی صفات هم صفت قایم بود اما بذات
اعتباری دان بنزد ما صفات گرچه باشد در حقیقت عین ذات
موجود حقیقی بجز ذات خدا نیست ما نیم صفات وصفت از ذات جدا نیست
جز عین یکی در دو جهان نیست حقیقت گر هست ترا در نظرت غیر مرا نیست
عشقت مرا چاره و این چاره مرا هست در دست دوای تو و این درد ترا نیست
هر جا که تو انگشت نمی عین حقست آن زین نیست معین که کجا هست کجا نیست
چون هست بقای همه و باقی مطلق چیزی که بود قابل تغییر و فنا نیست
آن دم که میدند دم آدم خاکی بود از دم ما زان همه دم جز دم ما نیست
سرمست شراب ازل از جام الستیم در خلوت ما ساقی ما غیر خدا نیست
ما ماهی دریای محیطیم که ماهی ماهیت ما را تو نگر تا که کرا نیست
سید چو همه طالب و مطلوب نماید عاشق نتوان گفت که معشوق نما نیست
نی حکایت نغمهٔ الله می کند با عاشقان ناله اش بشنو که از جان خویش خروشی می کند
هدیه نبوت و ولایت و هر نوع که باشد از اجتبا و اصطفا بعث
وحی بالهام صریح سلام درود بهشت وحی و بینام پیام اوامر و نواهی
که خلایق بدان عمل کنند و آن بطریق وجوب بود میل رجوع را گویند
باصل خود بی شعور و آگاهی از اصل و مقصد چون رجوع عناصر باصل
خود بی اختیاری آرزو میلست باصل خود بی شعور و آگاهی و علم
ببعضی از اصل و مقصد مهر میل باصل خود و باوجود علم آگاهی
از یافت مقصد وصال مقام وحدت مع الله تعالی در شراف ضرا
کنار دریافت اسرار و دوام مراقبه بوس ابتدای قبول و کیفیت
کلام عملی و صوری و معنوی فراق غیبت از مقام وحدت هجران
التفات بغیر حق درونی و بیرونی غم بند اهتمام طلب معشوق
اندوه حیرت در کاری که ندانند وجد و فغان از خوف حالاتی که در دل
پدید آید بعد از مفارقت و باعث طلب باشد باهتمام تمام و متاسف
از مفارقت طلبهٔ احزان وقت حزن حزن حالتی که در دل پدید آید

حو.

کمال عاشق
و علامت ... باشد
کم زبان و ... ازل ...

بعد از مفارقت غم کده مقام مستوری میدان مقام شهود
چوگان تعلق جمیع امور بطریق جبر و قهر گوی مجبوری و مقهوری
سالک بحسب حکم تقدیر تظلم استعانت و استعاذت بردن بنسبت
بحضرت الهی از شیطان و نفس یا از تقصیر خود ناله مناجات
فریاد ذکر جهری آه علامت جمال عشق که زبان از بیان قاصر
باشد ~~ارادی~~ و بحقیقت از راه نبود از غایت اضطرار زار برآید
فغان ظاهر کردن احوال درون رنج وجود امری که برخلاف
ارادت دل بود درد حالتی که از محبت طاری شود و هیچ طاقت
حمل آن ندارد بیماری قلق و انزعاج درون مردن طرد و راندگی
از حضرت حق راحت وجود امری که موافق دل باشد زندگی
قبول و اقبال که بحضرت حق بود و این زندگی بند رنج ابدی شود ۱۶۴
تندرستی سرفراز ماندن دل و قوهٔ درونی و بیرونی ناتوانی
بی قدری و دست نارسیدن بهرچه مراد و مقصود باشد افتادگی
ظهور حالات الهی و ربوبیت و عدم قدرت ارادهٔ عبودیت سر را بحضرت
حق خرابی قطع تصرفات و تدبرات عقل بتوجه و تسلیم تمام بیهوشی
مقام طمس که محو صفات شود دیوانگی طغی و استیلاء احکام عشق بر
صفات عاشق در اعمال که مقام محفوظی است مدهوشی استهلاک
ظاهر و باطن در عشق بندگی مقام تکلیف آزادی مقام حریت
بینوایی ناتوانی محنت زحمات خلو کلی فقیری عدم اختیاری
که علم و عمل از و مسلوب شده باشد سعادت خواندن ازلی شقاوت
راندن ازلی نزدیکی شعور بمعارف اسما و صفات و افعال الهی
دوری شعور بمعارف کیفیات عالم و تفرقه و دقایق کاملی
بطن السیرات و این گاه باشد که سبب دانستن طریق باشد سالک را
و کمال سالک باشد چنین سیر اکمل سیرها باشد که بر صفت محتاج
نباشد و گاه باشد که دیو عبور کند و این سیر کمترین سیرها باشد

شتاب سرعت سیر و بی شعوری بمعرفت دقایق مقامات و این سیر بحکم جذبه
باشد و بحکم اعتقاد سالک در اعمال ریاضات و عبادات و تصفیه پاکبازی
توجه خالص که نه در اعمال ثواب خواهد و نه در علو مرتبه بلکه خالص خدای را گوید و خواهد
حضور مقام وحدت غیبت مقام اثنینیت گرمی حرارت محبت سردی
برد نفس و این نهایت مقام محبت است خواب فنای اختیاری در بشریت از افعال
بیداری عالم صحو جهت عبودیت اشتر انسانیت قطار نوع محمل اوامر
تکلیفی علف شهوات و مشتهیات نفس و هرچه نفس را در آن حظی باشد ساربان
رهنمای زر مجاهده و ریاضت سیم تصفیهٔ ظاهری و باطنی شست و شوی
برداشتن خود بهما که از تقصیر در وجود آمده باشد و صفای حضور عاشق و معشوق
جست و جوی خرده گیری که از تقصیر در وجود آمده باشد و منازعات را نیز
گویند گفت و گوی عتاب محبت آمیز گوهر معانی و صفات الله را گویند

عشق چیست از قطره دریا ساختن عقل نعل کفش سودا ساختن
فکر چیست اسرار کلی حل شدن کوه گذران در دل خرد دل شدن
ذوق چیست آگاه معنی آمدن نه بگفتوی نه بشنوی آمدن
صحو چیست از خود بخود ره یافتن پس ز خود خود را منزه یافتن
محو چیست از خویش بیخویش آمدن پس ز هر چیز در ویش آمدن
وجد چیست از صبح صادق خوش شدن بی حضور آفتاب آتش شدن
فقد چیست از صبح با شام آمدن هم ز عشق خویش با دام آمدن
غیب چیست از غیر پرده ساختن خویشتن را زنده مرده ساختن
عین چیست آیینهٔ خویش آمدن خویش را بیخویش در پیش آمدن
شکر چیست از خاد کل بند اشتن جزو را نادیده کل پنداشتن
شوق چیست از خویش بیرون آمدن بر امید مشک در خون آمدن
لطف چیست از ذره ذره شدن عذر کمتر ذره را غره شدن
قهر چیست از مور پیل انگاشتن پشه را چون پیل انگاشتن
بسط چیست از هر دو عالم سر زدن خویش بر صد عالم دیگر زدن

قبض

قبض چیست اندر بر آتش شدن یا چو پروانه شدن ناخوش شدن
بعد چیست از جسم جان انگاشتن قعر دوزخ آسمان انگاشتن
خوف چیست از امن آزاد آمدن در بهشت عدن ناشاد آمدن
امن چیست از مرگ بیرون زیستن مرگ از پس کردن اکنون زیستن
عیش چیست از زندگی مرده شدن پس همه در وی پس پرده شدن
وقت چیست از یک سر مو آمدن صد بلا چون موی در رو آمدن
حال چیست از نفس متواری شدن پس باستقبال جباری شدن
راه چیست از جان پناهی یافتن گنج را در دیده راهی یافتن
سیر چیست از جزو خود بیرون شدن در یکی پنداشتن گردون شدن
حلم چیست از بیش جان برخاستن پیش جانان جان فشان برخاستن
انس چیست از خود رهایی یافتن در سویدا آشنایی یافتن ۱۶۵
مهر چیست از سنگ بستان ساختن طفل خود را هر دو کیهان ساختن
وصل چیست از نیستی هست آمدن پس ازین هر دو برون پست آمدن
نفخه چیست از لا هو الا هو شدن پس دو عالم ناف یک آهو شدن
شرح چیست از عشق تحقیق آمدن موی را چون فرع و ابیق آمدن
سرم چیست از لطف آمیختن سایهٔ خود دیدن و بگریختن
چاره چیست از بود نابود آمدن پس بهیچ از جمله خشنود آمدن
جملت چیست از دیده دریا ریختن در روش از آب گرد انگیختن
جذبه چیست از جمله با هیچ آمدن هیچ را فی الجمله بی هیچ آمدن
عدل چیست انصاف خود در خواستن هیچ انصاف از کسی ناخواستن
فضل چیست اسرار را محرم شدن تا ابد جان بیش معنی کم شدن
وعد چیست از ذوق شبنم داشتن چشم بر دریای اعظم داشتن
امر چیست از بندگی جان داشتن ذره ذره محو فرمان داشتن
نهی چیست از دره در دیر آمدن غیر دیدن در ولا غیر آمدن
حسن چیست از شیخ سرگردان شدن در رخ انموذجی حیران شدن

قبح چیست آیینهٔ پشت آمدن / از همه تن با یکی انگشت آمدن
نفع چیست از شمع کار آموختن / جمله را افروختن خود سوختن
ضبر چیست آتش مزاجی داشتن / سوختن مردن همه بگذاشتن
جل چیست از جان وفادار آمدن / پس پیک یک موی در کار آمدن
هزل چیست آب فراست ریختن / با کلابی در نجاست ریختن
سهو چیست از پرده بیرون ماندن / زیر باران خفتن و تر ماندن
توبه چیست این جمله را بر هم زدن / خیمه زین عالم بدان عالم زدن
فضل چیست از دیده کوری ساختن / مرده مثل سوراخ موری ساختن
سجل چیست از سنگ خود در گل شدن / در دل گل عرش جان حاصل شدن
حج چیست از پا و سر بیرون شدن / کعبهٔ دل جستن و در خون شدن
حلم چیست از ذرهٔ عرش آمدن / گاو و ماهی را بهم فرش آمدن
عفو چیست آزار جان بر داشتن / جرم خلقان جرم خود پنداشتن
کبر چیست آبی بهاون کوفتن / وز منی بر دوست و دشمن کوفتن
عجب چیست آهن زگر می سوختن / دیو را ابلیسی آموختن
جنگ چیست از جان عنانی داشتن / هر سر مویی سنانی داشتن
صلح چیست از ذات خود پنهان شدن / سایه گشتن نیک و بد یکسان شدن
خشم چیست از خود خیالی داشتن / دوزخی را پر سفالی داشتن
کینه چیست از سینه زندان کردنست / اژدها در جیقه پنهان کردنست
چین چیست از سایهٔ بر مردنست / چون شکوفه از دمی افسردنست
بخل چیست از تشنگی جان دادنست / همچو بوتیمار بر بحر افتادنست
مکر چیست از زهر حلوا کردنست / وانکه حلوا ز سود اخوردنست
یاس چیست از جان طمع ببریدنست / خویش را چون سایه بیجان دیدنست
ذل چیست از نفس پاک افتادنست / زیر پای سگ چو خاک افتادنست
عز چیست از ننگ خود گردیدنست / در معز خویش خود را دیدنست
صدق چیست از راستی به بودنست / گر کمانی سر بسر زه بودنست

کذب

کذب چیست از یخ نفع جوشیدنست / تیر را اندر کمان پوسیدنست
حرص چیست از جمله گرد آوردنست / چون شود کوهی بزیرش مردنست
ذنب چیست از راه سر پیچیدنست / با نجاست مشک در پیچیدنست
قطع چیست از جان بشغل افتادنست / شیشهٔ از دست طفل افتادنست
درک چیست اصل جدایی دیدنست / صبح صادق آشنایی دیدنست
طبع چیست از کل بکل افتادنست / همچو خر بر گل بسوق استادنست
پاس چیست آزردن دل خستگانست / پس بریدن از بر پیوستگانست
ضعف چیست از ضعف زیر افتادنست / قوت پیلی را بموری دادنست
حیف چیست از خاک در خون خفتن است / هم درون پرده بیرون خفتن است
۱۶۵ بر چیست از تشنگی خود مردنست / جمله را سیراب احسان کردنست
وعظ چیست از کوه چشمه زادنست / گفتنست و خلعت آن دادنست
صمت چیست از دام هستی جستن است / هر دو لب از ما سوی الله بستن است
خلق چیست از خال مغزش کردنست / با سگان هم کاسگی خوش کردنست
رنج چیست از بند مطلق گشتن است / فانی خود باقی حق گشتن است
جشن چیست از جهل گوهر سودنست / یکنفس مشغول هستی بودنست
صبر چیست آهن بگل آهن کردنست / پشم را در چشم سوزن کردنست
شکر چیست انعام دایم دیدنست / پس در آن انعام منعم دیدنست
علم چیست از ذره آفاقی کردنست / تا ابد گردش طوافی کردنست
زهد چیست آزاد دنیا بودنست / دیده بان راه عقبی بودنست
فقر چیست از گمرهی ره کردنست / وز دو عالم دست کوته کردنست
رزق چیست از زهر قند آوردنست / آسمان را در کمند آوردنست
جمع چیست از نقطه ساکن بودنست / وز بلای خویش ایمن بودنست
فرق چیست اندر جهان پیوستنست / ذره ذره جز در جان بستن است
جوع چیست اصلاح و علم خوردنست / هم ز جوع آخر نهاری مردنست
روزه چیست از غیر در که بستن است / وز وجود و از عدم ره بستن است

بزاری

ذکر چیست از درد درمان بردنست / بو در دل نقب در جان بردنست
قبله چیست آیات کبری دیدنست / ذره ذره روی مولا دیدنست
کعبه چیست اندر جوار افتادنست / نو بنو در ناف عالم زادنست
توشه چیست از کل بکل به بودنست / پس زهی پی هیچ ره پیمودنست
حرف چیست از درد چیزی گفتن است / شیر مردی پیش چیزی گشتن است
قال چیست از قشر روغن خوردنست / کوزه را با آب روشن خوردنست
حیله چیست از عقل عزم جستن است / پنبه و آهن بهم پیوستن است
غصه چیست از کوه ره نادیدنست / در سقر برف سپیه باریدنست
قصه چیست از مشکلی آشفتن است / و آنچه نتوان گفت هرگز گفتن است
شعر چیست این جمله در بگشادنست / شرح چندینی عجایب دادنست
گرچه بود اینجایگه جولان راز / مصلحت نبود سخن گفتن دراز

تجلی آنست که چون سلطان حق بر سر بنده غالب گردد تا در سر او جز حق چیزی نماند از غلبهٔ سلطنت حق چنان گردد که گویی حق را می بیند و تا یک چیز در همه کون بیش دل بنده است نشاید که دل بنده خدا را بیند قال علی رضی الله عنه لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا و روی عن جعفر بن محمد الباقر علیهما السلام انه اتاه اعرابی و قیل بل اتاه الباقر علیه فقال ارایت الله حین عبدته فقال علیه لا اعبد شیئا لم اره قال کیف رایته قال لم تره الابصار بمشاهدة العیان ولکن راته القلوب بحقایق الایمان لا یدرک بالحواس ولا یقاس بالناس معروف بالآیات منعوت بالعلامات وهو الذی لا اله الا هو قال الاعرابی الله اعلم حیث یجعل رسالته تجلی که چیست آن باشد که فهم در نیاید که چه می بینم و عبارت بیان نتواند کردن که سر چه دید و آنکه فهم بداند که چه می بینم یا بزبان عبارت تواند کردن که سر من چه دید این خاطر استدلال باشد هنوز اورا تمامی تجلی حق پدید نیامده است و این چنان باشد که از صنع بر صانع دلیل کند و مقام مشاهده مقام فنا باشد و فانی را نه فهم ماند و نه عبارت المشاهدات خطرات لا وطنات و حال مشاهده

سکر

سکر واجب کند و حال غیبت صحو و صاحی اگر از خویشتن سکر نماید کذابست و اگر سکران پس از زوال سکر از آن سکر خبر دهد سکران نبوده است کذابست و وصل بنده بحق آن باشد که از دون حق منفصل گردد و او خود خویش دون حقیقت بدان چنانکه در سر او حق پدید آید از شغل خویش فراغت پدید آید و استتار نه آن باشد که تجلی برخیزد لکن تجلی حق اورا از غیر حق ستر کند تا غیر حق را نه بیند تجلی و استتار هر دو بیک حال قایم گردد تجلی بحق و استتار از غیر حق

ای اسیر خود حجاب خود تویی / پاک باید راهت از گرد دویی
جان چو پروانه بروی شمع باش / آنگهی در بزم وحدت جمع باش
۱۶۶ یکدل و صد آرزو بس مشکل است / یک مرادت بس بود چون اهل دلست
هر کرا دل در پریشانی کشد / زود بنیادش بویرانی کشد
جان عاشق جمع در عین فناست / مرغ آزادست و با باد آشناست
تفرقه در بندگی پیدا شود / زانکه با زادت بر از غوغا شود
تفرقه ز افعال حق آمد پدید / جمع کرده کو با وصافش رسید
پردهٔ راه تو هم اوصاف تست / پردههای خویش را بر در نخست
دل چو از سودای نفسانی برست / بر سر تخت تجلی خوش نشست
چیست انوار تجلی را نشان / زانچه در سر تو آید نی گمان
وهم و فهم آنجا نگنجد چون خیال / نی عبارت را در ین معنی مجال
که گشاید گنج افعال و صفات / که نماید بر تو انوار ذات
چون فنا گردی فنا در فنا / از بقای حق رسیدی در بقا

تجلی ظهور اسرار غیوب است بر قلوب صاحب دلان

نوری از غیب چون هویدا شد / دیدهٔ ما بنور بینا شد

تجلی اول تجلی ذاتی است و تجلی ذات وحدها لا ذاتها است و آن حضرت احدیه بوده اسم و رسم و نعت و وصف اینجا گم و وحدت او هم ز عین او بحو زیرا که ذات وجود اوست و وحدت وجود عین او و غیر حق نی وجود

جود حق علم مطلق بود پس وجود محتاج نباشد در اطلاق خود بوحدت و تعین
که ممتاز کرده از غیر و وحدت وجود عین اوست و این وحدت منشأ اطلاق
و واحدیت است و عین ذاتست من حیث هی یعنی مطلق که شامل اطلاق
و واحدیت است بشرط ان لا شیء معه اطلاق و بشرط ان یکون معه شیء واحدیت
و حقایق در ذات احدیت چون شجره بود در نواة و ذات غیب الغیوب
کی نشیند غبار بر در او   غیر را نیست بار بر در او
دل بغیب الغیوب خود بکداز   این سخن می نکار بر در او
و تجلی ثانی که ظاهر گشته اعیان ممکنه ثابته که شؤون ذات اند لذاته
تعالی و آن تعین اولست بصفت عالمیه و قابلیه زیرا که اعیان معلومات
اول اند و ذاتیه قابلیه تجلی شهودی و حق بآن تجلی تنزل فرموده از حضرت اطلاق بنسب اسمائیه
معنی تنزل ار نداند حافظ   تنزیل بعشق دل بداند حافظ
او کرد نزول و ما ترقی کردیم   تحقیق خیال کی تواند حافظ
و تجلی شهودی ظهور وجود است که مسمی است باسم النور و آن ظهور
حق است بصور اسماء در اکوان و اکوان صور صور اسماء الهیه اند و آن
ظهور نفس الرحمن است   همه اشیا باین نفس موجود   کوییا هست این خزینه وجود
طالب جوینده را کویند از راه عبودیت بجهت کمال نه از روی دوستی شوق
انزعاج دل در طلب معشوق اشتیاق کمال انزعاج در میل کلی بحیثیتی که
یافت و نا یافت یکسان باشد حسن جمعیت کمالاتست جلال ظاهر شدن
بزرگی معشوق از جهت استغنا از عاشق و نفی غرور عاشق لقا ظهور
معشوق چنانکه عاشق را یقین شود که اوست لطف پرورش دادن معشوق
عاشق را بطریق مواسا ملاحت نهایت کمالاتست ظرافت ظهور انوار از راه
مشاهده شنگی احکام لوامع و طوالع انوار است شوخی کثرت التفات و سرعت
ورود انست کرشمه التفات شمایل امتزاج جمالیات و جلالیات شیوه اندک جذبه
که کاه باشد و کاه نباشد و سالک مغرور و مغلوب شود مکر غرور دادن معشوق
عاشق را کاهی بطریق لطف و موافقت و کاهی بطریق قهر و مخالفت فریب استدراج

الهی

الهی وفا عنایت ازلی بی واسطهٔ عمل خیر و اجتناب از شر جفا بوشانیدن
دل سالک از معارف و مشاهده و بازداشتن او از سیر در عروج ناز قوت دادن
معشوق عاشق خشم ظهور صفات قهری کین تسلط صفات قهری بر عاشق جنگ
امتحانات بانواع بلاها ظاهری و باطنی صلح قبول اعمال پرده موانع که میان
عاشق و معشوق باشد و آن از لوازم طریق باشد نه از جهت عاشق و معشوق حجاب
موانعی که عاشق را باز دارد بنوعی از جهت عاشق بارادت معشوق نقاب اندک مانعی که
عاشق را باز دارد بام کشف حجاب خانه خودی خود در مطاوعت علی سبیل البصیرة
١٦٧ مستوری تقدس کنه ماهیت که از ادراک عالمیان پوشیده باشد سرکشی مخالفت
ارادت سالک بحکم ارادت الهی تندی بی نیازی الهی تیزی رد کردن اعمال
سلطانی جریان اعمال و احوال امیری ارادت جاری داشتن حاکمی اوامر
شرعی جاری کردن توانگری حصول جمیع صفات کمال با وجود قدرت بر اظهار هر صفتی
توانایی صفت فاعل مختار سواری احاطت و استیلا تاختن اتیان بطریق قهر
ترکتازی جذبهٔ الهی وقتی که سلوک مقدم باشد و از مجاهده و زحمت بسیار
کاری کشاده نشود ناکاه جذبه در رسد و کارهاء او قبول کند و باقی احوال او تمام
سازد و بمقصودش رساند غارت جذبهٔ الهی بی واسطهٔ مجاهده تاراج
سلب اختیار در جمیع احوال ظاهری و باطنی بیکانکی استغنای عالم ربوبیت
تکبر بی نیازی از اعمال شهود وجود مطلق محله متصف شدن بصفات کمال ده
وجود مستفاد کنج مقام عبودیت دیده اطلاع انوار الهی بر جمیع احوال سالک
از خیر و شر درد آگاهی است   آن جدا ایی
درد سنکده وای جان آکاه منست   من بنلهٔ دردمند و او شاه منست
ملایکه را عقل و علم بر کمال است و نفوس ایشان همیشه مستغرق در فرایض اما از درد بی نصیب اند
زیرا که ملایکه مظهر اسم الظاهر اند و درد در باطن دردمندان توان یافت
با ملایک قصهٔ درد مکوی   درد دل از جان انسانی بجوی
الهی درد انرا دردی ده   و دردمند انرا دوایی
دوای درد دل ای یار در دست   بحمد الله که ما داریم در دست

از دردمندی سوال کردند که لذت درد چیست فرمود من ذاقه یعرفه
درد دردش نوش کن کرصاف درمان بایدت   همدم رندان ما شو گر فراوان بایدت
بمقتضاء کنت کنزا مخفیا الحدیث عرفا بر آنند که مقصود از ایجاد عالم
جلا و استجلاست با معرفت اسماء نامتناهی حضرت الهی و فقها و علما بحکم و ما
خلقت الجن و الانس الا لیعبدون گفته اند که مراد عبودیت است و دردمندی می کوید
مقصود از آفرینش درد دل حزین است یاری که درد دارد داند که این چنین است
اگر چه کمالات صحابه کبار بسیارست اما درد دل نصیب بودردا بود
درد دل از جان بودردا طلب   دردمندی بایدت ما را طلب
درد باید درد باید درد   مرد باید مرد باید مرد مرد
مرد اگر نی درد باشد مرد نیست   هر که او مردی بود بی درد نیست
خود درد عشق می نوشم مدام   دردمندم دردمندم والسلام
امی نزد محققین منافی حفظ قرآن و اخبار نبویه و علم کتاب نیست بلکه
امی آنست که در استخراج اشیا از معانی و اسرار بتعلم نظری فکری تصرف
ننماید و بادلهٔ فقهیه و قیاسات و تعلیلات در احکام قانع نشود
و صاحب دلی که قلب مطهرش خالی بود از علم نظری فکری امی خوانند عارفانش
و قابل فتح الهی و شایستهٔ علم و علمناه من لدنا علما این چنین عالمی بود امی
و بعلم لدنی ایمان در جهٔ کمال می یابد   یارب که ترا علم حقیقی روزی باد
بمحمد و آله الامجاد الوجود عند صاحب الوجود وجدان الحق ذاته
بذاته و الحق وجود لا بایته الباطل و الباطل هو العدم کما قال صلی الله علیه
اصدق کلمة قالها الشاعر کلمة لبید شعر الا کل شیء ما خلا الله باطل
غیر حق باطل بود یعنی عدم   کی عدم را بار باشد در قدم
شهود محقق حقیقی بود و شهود مقلد خیالی قال الله تعالی ان فی ذلک لذکری
لمن کان له قلب ای محقق و القی السمع و هو شهید ای مقلد مقلد خود را
شاهد بیند و حق را مشهود و محقق حق را شاهد یابد از هر شاهدی و مشهود
از هر مشهودی در حقیقت شاهد و مشهود اوست نزد احمد حامد و محمود اوست

زواحد

زواحد تا احد فرقیست ای یار   زمن بشنو و لکن یاد میدار
احد بالذات باشد آن یکانه   و لی و احد بکثرت کرده اظهار
بتو کر ذات بنماید تمامت   ز غیرت نه نشان ماند نه نامت
همه عالم شود فانی بیکدم   قیامت آن بود این قیامت
اگر موج و حباب ما به بینی   دمی با ما درین دریا نشینی
تفاوت هم نبینید ما بیابی   ولی زین قید جو رومی چه چینی
زتیخ جامی بساز و بر کن از آب   بنه در پیش آتش نزد اصحاب
جو بکدازد نبرس از حال هر دو   که چون هر دو یکی باشند در باب
تن مبارک نوازد جهان ناشو نیست   اگر چه جان عزیزست لطیف الهو نیست
١٦٨ اگر یکی بدو صد آینه نماید رو   عجب مدار اگر آن یکی دو صد بدید آید
بهر تعین اگر نام دیگرش نهند   یکی بود که باسما ظهور فرماید
قلب مصطلح باصطلاح صاحب دل آن عین مضغهٔ صنوبریه است
که بر جانب میسرهٔ حیوان واقع شده بلکه نفس ناطقه را قلب می خوانند
اگر معرفة الهیه او را بطریق تفصیل حاصل باشد و اگر اسما
و صفات الهیه نفس ناطقه را بوجه اجمال بود روح خوانند و عارف
در مقام روح مطابق عقل اولست و در مقام قلب نفس کلیه قال الله تعالی
ان فی ذلک لذکری لمن کان له قلب لتقلبه فی انواع الصور و الصفات
قال النبی علیه السلام ان القلوب بین اصبعین من اصابع الرحمن یقلبها
کیف یشاء وسعت قلب قلب عارف بالله از رحمة الله است اما اوسع است
از رحمة الله زیرا که رحمت صفت واحد است و ذات با جمیع صفات است
در یک صفت نکنجد و در قلب عارف بالله کنجیده و رحمة الهیه یا ذاتیه
یا صفاتیه و هر واحدی یا عامه است یا خاصه و بشارت رحمتی وسعت
کل شیء اشارتست برحمة ذاتیهٔ عامه و رحمة ذاتیه اوسع از قلب بالله
زیرا که دل مرحوم رحمة وجودست بوجود چون سایر موجودات
همه مرحوم رحمة الله اند   همه ممنون نعمة الله اند

امارحمة ذاتية خاصة خاصة قلب عارف بالله است امارحمة صفاتية
رحمانيه عامه و رحيميه خاص سوانح علم ذوقي كه از عالم ارواح بر قلب
انساني نازل شود احدية الهيه مقام جمع وجود ست و احدية ذاتيه مقام جمع
الجمع كه جميع اشيا و اسما و صفات درين مقام مستهلك اند الكفر افشاء
سر الربوبية و احدية طلب كن از اسما احدية و لي ز ذات بجو
مجموم راز نعمة الله شنو خوش بگو لا اله الا هو
جلوه ذات اكوان سر بسر ز آفتاب حسن او تا بنده شد
روح اعظم سايه آن حضرتست عالمي از سايه اش دل زنده شد
تا جامع اسماي الهي نشوي شايسته تخت پادشاهي نشوي
تا غرقه دريا نشوي همچون ما داننده حال ما كماهي نشوي
بهر اسمي عروجي خاص ماراست چنين مجمع درين عالم كه آراست
بصيرة قوتي است در دل منوره بنور قدس كه حقايق و بواطن اشيا
باو ديده شود و چون منور كرده بنور قدس و بهدايت حق و هم
و خيال از دماغ او مر تفع شود بيت المقدس دلي كه طاهر بود از تعلق بغير
بيت الحرام دل انسان كامل است اين دل كه حرامست بر سوي المحبوب
هر كه صاحب دلي چنين باشد طلب و طالب است و هم مطلوب
بيت العزة دلي كه و اصل بوده بمقام جمع در حال فنا در حق انزعاج تحرك
دلست بحضرت حق بتاثير وعظ و سماع انانية حقيقتي كه هر صاحب
بنده را باشد بخود مضاف كرده اند و انانية حق وجود به است
و انانية عبد علاميه و العبد و ما في يده لمولاه جذبة تقرب
عبدست بحضرت حق بمقتضى عناية الهي و مهيا كرده اينرا مجموع
ما يحتاج بنده در طي منازل و قطع مراحل بي كلفت و سعي بيت
كار ما در ميانه بيدا نيست كرم اوست سعي مارا نيست
الحقيقة ترك ملاحظة العمل لا ترك العمل جمال تجلي حق است
بوجه حق براي حق و جمال مطلق را جلالست و آن قهارية جمالست

جو آفتاب برايد ستاره ننمايد كدام ذره در ان حال در حساب آيد
و اين مرتبة علو جمالست امامرتبة دنو او ظهور اوست در مجموع اعيان چنانكه گفته اند
جمالك في كل الحقايق سافر وليس له الا جلالك ساتر
تجليت للاكوان خلف ستورها فنمت بما يخفي عليه الستر ابو
و جمال و جلال احتجاب اوست بتعينات اكوان و هر جمالي جلالي داده و هر جلالي او را جمالي
هر نقش خيالي كه مرا در نظر آيد حسني و جمالي و جلالي بنمايد
۲/ تفرقه
جمعية اجتماع همت است در توجه بسوي حضرت حق بيت
خوش مشغلي كه او بحق مشغول است شاه همه خلق و از همه معزولست
۲. جمع بعد تفرقه تفقع خاطرست و مشغولي بخلق بيت
مشغول بخلق دار خوش نبود نزد تو خوش است بيش ما خوش نبود
۱۶۹ مشغول بخود خود ز خدا محجوبست محجوب ز حضرت خدا خوش نبود
جمع شهود حق است بي خلق جمع الجمع شهود حقست قايم بخلق الهواء اعتبار ذاتست بحسب
غيبت و فقد غايب حقست هو از ان مي گويند كم كرده هويت و تهو مي جويد
هبا ماده است كه مصور صور اجسام عالم در او پيدا مي كرد اند و او را عنقا گفته
اند و حكما او را هيولي خوانند و حضرت امام كرم الله و جهه او را هبا فرمود
بي صور او را وجودي هست نيست اين محل بي حال بودي هست نيست
همة عالي همتي عاليه متعلق نكرد د الا بحق و ملتفت نشود بغير او و راضي نبود
باحوال و مقامات و توقف ننمايد باسما و صفات و نظر نفرمايد الا بعين ذات
گو صد جام مي و پيمانه همي كردم نوش همت عاليم من ميل بدان خم مي كرد
هوي ميل نفس بمقتضيات طبع هواجس خاطر نفساني هيولي باطني كه صور
در او ظاهر كرده وارد آنچه نازل شود بر دل از معاني از غير عمل از عبد
واقعة آنچه فرود آيد بدل از عالم غيب بهر طريق كه باشد وصل فناء
عبد است از اوصاف خود در اوصاف حق و آن تحقق است باسماء الله تعالى
و فا بعهد عبودية آنست كه هر نقصي كه بيني از خود بيني و كمال از حضرت حق
ولي آنكس كه تولي كند بحق و متابعت نمايد امر او را و محافظت او از عصيان

ونگاه دارد او را از خذلان تا برساندش در كمال بدرجه حال
ولاية قيام عبدست بحق در حال فنا از خود و ولي فانيست
در حق و باقيست بحق حال عطيه كه بر دل فرود آيد بمحض
موهبت از غير عمل حجاب انطباع صور در دل كه مانع
قبول تجلي حقايق بود حرية و ازستن بندگي اغيار
آزاد بوده بنزد احرار و حرية بمراتبست حرية عامه از
رق شهوات و حرية خاصه از رق مرادات بفناء ارادت
ايشان در ارادت حق و حرية خاصة الخاصه از رق رسوم
و آثار بفناء وجود خود در تجلي نور الانوار بيت
بنده كو چنين بود آزاد شيدست بر خليفه بغداد
حفظ عهد امتثال بواجبات و اجتناب از منهيات طوالع
اول چيزي كه پيدا شود از تجليات اسماء الهيه بر باطن عبد
و مزين كرده اند اخلاق و اوصافش طاهر پاكي كه خداي
تعالى او را نگاه دارد از مخالفات طاهر الظاهر بيت
دامن او از معاصي پاك و طاهر طاهرست اين چنين پاكي توان گفتن كه طاهر طاهر
طاهر الباطن معصومي كه حق تعالى او را از وساوس و هواجس
و تعلق باغيار نگاه دارد طاهر السر پاكي كه لحظه و لمحه از الله
تعالى غافل و ذاهل نماند طاهر السر و العلانيه صاحب دلي كه دايم قايم
بود باداء سنيه حقوق حق برعايت جانبين راست
صورت و معني رعايت مي كند دنيي و عقبي رعايت مي كند
ظاهر و باطن بهم آراسته هر دو را يعني رعايت مي كند
روز جمعه وقت لقا و وصول كيميا قناعة بموجود و ترك
تشوق بسوي مقصود كيمياء سعادت تهذيب اخلاق باجتناب
رذايل و تزكيه نفس از ذمايم و اكتساب فضايل و تحلي
بحلي كمالات كيمياء العوام استبدال متاع اخروي باقي بحطام

شوق

دنيوي فاني كيمياء الخواص تخليص دلست از كون باستيثار مكون
لاهوت حيات كه ساريه است در اشيا ناسوت محل آن و ذلك الروح
روح و شمع و شعاع اوست حيات خانه روشن از و او از ذات
ليلة القدر شبي كه سالك را بتجلي خاص مشرف كرد انند تا بآن
تجلي بشناسد قدر و رتبه خود بنسبه با محبوب مجذوب عزيزي كه
حق تعالى او را از براي خود بر گزيند و برساند او را بجميع مقامات
و مراتب بي كلفت كسب و تعب طلب محفوظ آنست كه نگاه داشته
باشد او را حق از مخالفات قول و فعل و ارادت محو فناء افعال
عبدست در فعل حق محو ارباب ظواهر رفع اوصاف عادتست و خصال
ذميمه و ما يقابل آن و آن اقامت احكام عبادتست و اكتساب
۱۷۰ اخلاق حميده محو ارباب سراير ازالت علل و آفات و اثبات مواصلاتست
محو جمع و محو حقيقي فناء كثرة عيست در وحدت بيت
در نظر غير عين آب نماند محو شد قطره و حباب نماند
محاضرة حضور دلست با حق محادثة خطاب حق است بنده را در
صورتي از عالم ملك مطالعه توفيقات حق است عارفانرا موت
قمع هواي نفس موت ابيض گرسنگي موت اخضر ترك تجمل و تكبر و كهنه
پوشي و قناعت موت احمر مخالفت نفس موت اسود تحمل ايذاي خلق
اگر نفس بموت اسود بميرد دل زنده شود بوجود حق از امداد حضرت
جود مطلق سفر توجه دلست بحضرت حق سواد الوجه في الدارين فناست
در حق بكليه بحيثيتي كه صاحب اين فنا را وجود نماند نه در ظاهر نه در
باطن نه در دنيي نه در عقبي و آن فقر حقيقي است و رجوع بعدم اصلي
عارف صاحب نظري كه الله تعالى او را بينا كرداند بذات و صفات
و اسما و افعال خود و معرفة او از ديد بود عبادت غاية تذلل
قرب وفا بعهد سابق ميان حق و بنده شيخ انسان كامل است
در شريعت و طريقت و حقيقت و بالغ بود در تكميل علوم ثلثه خاطر

آنچه وارد شود بر دل از خطاب و آن بر چهار اقسام است اول
خاطر ربانی است درین خاطر خطا هرگز نباشد و دلیل خطا هرگز نباشد
دوم خاطر ملکی و آن باعث بر مندوب یا مفروض یا آنکه صلاح حال ما باشد
بود سیم نفسانی و آن خاطری بود که در آن حظوظ نفس بود چهارم شیطانی
و آن خاطری بود که دعوت کند بمخالفت حق و خواطر اربعه را بمیزان
شرع موازنه باید کرد خاطری که ترا دعوت حق می‌کند ربانی و خاطری که
آنرا مانعی پیدا می‌شود ملکی و خاطری که در او کراهیت یا مخالفت شرع باشد
اگر باندک توجهی زایل شود شیطانی و اگر الحاح نماید نفسانی خلوت
مجاهدهٔ سرّیست با حق بحیثیتی که غیری مجال نیابد خلع عادات تحقق است
بعبودیت بحیثیتی که در آن عبودیت داعیه که مقتضی طبع و عادت باشد نباشد
بگذر ز طبیعت و ز عادت   کز بندگیش بری سعادت
ذوق اول درجات شهود حقست بحق تجلی ظهور حقیقت در صور اکوان

نخست از فکر خویشم در تحیر   چه چیز است آنکه گویندش تفکر
تفکر رفتن از باطل سوی حق   بجزو اندر بدیدن کل مطلق
محقق را که از وحدت شهود است   نخستین نظره بر عین وجود است
دلی کز معرفت نور و صفا دید   ز هر چیزی که دید اول خدا دید
بود فکر نکو را شرط تجرید   پس آنکه لمعهٔ آن نور تابید
ظهور جملهٔ اشیا بضد است   ولی حق را نه مانند و نه ضد است
چو نبود ذات او را ند و همتا   ندانم تا چگونه دانی او را
ندارد واجب از ممکن نمونه   چگونه دانیش آخر چگونه
زهی نادان که او خورشید تابان   بنور شمع جوید در بیابان
اگر خورشید بر یک حال بودی   شعاع او بیک منوال بودی
ندانستی کسی کین پرتو اوست   نبودی هیچ فرق از مغز تا پوست
جهان جمله فروغ نور حق دان   حق اندر وی ز پیدائیست پنهان
چو نور حق ندارد نقل و تحویل   نیاید اندر او تغییر و تبدیل

خرد را نیست تاب نور آن روی   برو از بهر آن چشمی دگر جوی
ز نابینایی آمد رای تشبیه   ز یک چشمیست ادراکات تنزیه
رمد دارد دو چشم اهل ظاهر   که از ظاهر نبیند جز مظاهر
کلامی کو ندارد ذوق توحید   بتاریکی درست از علم تقلید
در او هر چه بگفتند از کم و بیش   نشانی داده‌اند از دیدهٔ خویش
منزه ذاتش از چند و چه و چون   تعالی شانه عما یقولون
در آلا فکر کردن شرط راهست   ولی در ذات حق محض گناهست
بود در ذات حق اندیشه باطل   محال محض دان تحصیل حاصل
چو آیاتست روشن گشته از ذات   نگردد ذات او روشن ز آیات
همه عالم بنور اوست پیدا   کجا او گردد از عالم هویدا ۱۷۱
نگنجد نور حق اندر مظاهر   که سبحات جلالش هست قاهر
رها کن عقل را با حق همی باش   که تاب خور ندارد چشم خفاش
در آن موضع که نور حق دلیلست   چه جای گفت و گوی جبرئیلست
فرشته گرچه دارد قرب درگاه   نگنجد در مقام لی مع الله
چو نور او ملک را پر بسوزد   خرد را جمله پا و سر بسوزد
بود نور خرد در ذات انور   بسان چشم سر در چشمهٔ خور
چو مبصر در نظر نزدیک گردد   بصر ز ادراک او تاریک گردد
سیاهی گر بدانی نور ذاتست   بتاریکی درون آب حیاتست
سیه جز قابض نور بصر نیست   نظر بگذار کین جای نظر نیست
چه نسبت خاک را با عالم پاک   که ادراکست عجز از درک ادراک
سیه رویی ز ممکن در دو عالم   جدا هرگز نشد والله اعلم
سواد الوجه فی الدارین درویش   سواد اعظم آمد بی کم و بیش
خوشا آن دم که ما بیخویش باشیم   غنی مطلق و درویش باشیم
درین مشهد که انوار تجلیست   سخن دارم ولی ناگفتن اولیست
اگر خواهی که بینی چشمهٔ خور   ترا حاجت بود با جرم دیگر

چو چشم سر ندارد طاقت تاب   توان خورشید تابان دیدن از آب
از و چون روشنی کمتر نماید   در ادراک تو حالی می فزاید
عدم آیینهٔ هستیست مطلق   کزو پیداست عکس تابش حق
عدم چون گشت هستی را مقابل   درو عکسی شد اندر حال حاصل
شد آن وحدت ازین کثرت پدیدار   یکی را چون شمردی گشت بسیار
عدد گرچه یکی دارد بدایت   ولیکن هرگزش نبود نهایت
عدم در ذات خود چون بود صافی   ازو با ظاهر آمد گنج مخفی
حدیث کنت کنزا فرو خوان   که تا پیدا ببینی سر پنهان
عدم آیینه عالم عکس و انسان   چو چشم عکس در وی شخص پنهان
تو چشم عکسی و او نور دیده است   بدیده دیده را دیده که دیده است
جهان انسان شد و انسان جهانی   ازین پاکیزه‌تر نبود بیانی
چو نیکو بنگری در اصل این کار   هم او بیننده هم دیدست و دیدار
حدیث قدسی این معنی بیان کرد   و بی یبصر و بی یسمع عیان کرد
جهان را سر بسر آیینهٔ دان   بهر یک ذره در صد مهر تابان
اگر یک قطره را دل بر شکافی   برون آید ازو صد بحر صافی
بهر جزوی ز خاک ار بنگری راست   هزاران آدم اندر وی هویداست
باعضا پشهٔ مانند پیلست   در اسما قطرهٔ مانند نیلست
دل هر حبهٔ صد خرمن آمد   جهانی در دل یک ارزن آمد
به پر پشهٔ در جای جانی   درون نقطهٔ چشم آسمانی
بدان خردی که آمد حبهٔ دل   خداوند دو عالم راست منزل
درو در جمع گشته هر دو عالم   گهی ابلیس گردد گاه آدم
ببین عالم همه در هم سرشته   ملک در دیو و شیطان در فرشته
همه با هم بهم چون دانه و بر   ز کافر مومن و مومن ز کافر
بهم جمع آمده در نقطهٔ حال   همه دور زمان روز و مه و سال
ازل عین ابد افتاد با هم   نزول عیسی و ایجاد آدم

ز هر یک نقطه زین دور مسلسل   هزاران شکل می‌گردد مشکل
ز هر نقطه چو دوری گشت دایر   هم او مرکز هم او در دور سایر
اگر یک ذره را برگیری از جای   خلل یابد همه عالم سراپای
همه سرگشته و یک جزو از ایشان   برون ننهاده پای از حد امکان
تعین هر یکی را کرده محبوس   بجزویت ز کلی گشته مایوس
تو گویی دایما در سیر و حبسند   که پیوسته میان خلع و لبسند
همه در جنبش و دایم در آرام   نه آغاز یکی پیدا نه انجام
همه از ذات خود پیوسته آگاه   وز آنجا راه برده تا بدرگاه
بزیر پردهٔ هر ذره پنهان   جمال جانفزای جان جانان
تو از عالم همین لفظی شنیدی   بیا برگو که از عالم چه دیدی ۱۷۲
چه دانستی ز صورت یا ز معنی   چه باشد آخرت چونست دنیی
بگو سیمرغ و کوه قاف چبود   بهشت و دوزخ و اعراف چبود
کدامست آن جهان کان نیست پیدا   که یک روزش بود یک سال اینجا
همین نبود جهان آخر که دیدی   نه ما لا تبصرون آخر شنیدی
بیا بنما که جابلقا کدامست   جهان و شهر جابلسا کدامست
مشارق با مغارب را بیندیش   که این عالم ندارد از یکی بیش
بیان مثلهن از ابن عباس   شنو پس خویشتن نیکو بشناس
تو در خوابی و این دیدن خیالست   هر آنچه دیده‌ای از وی مثالست
بصبح حشر چون گردی تو بیدار   بدانی کان همه وهمست و پندار
چو برخیزد خیال چشم احول   زمین و آسمان گردد مبدل
چو خورشید عیان بنمایدت چهر   نماند نور خورشید و مه و مهر
فتد یک تاب او بر سنگ خاره   شود چون پشم رنگین پاره پاره
بدان اکنون که کردن می‌توانی   چو نتوانی چه سود آنگه که دانی
چه می‌گویم حدیث عالم دل   ترا ای سر نشیب و پای در گل
جهان آن تو و تو مانده عاجز   ز تو محروم‌تر کس نیست هرگز

چو محبوسان بیک منزل نشسته	بدست عجز پای خویش بسته
نشستی چون زنان در کوی ادبر	نمی‌کردی ز جهل خویشتن سیر
دلیران جهان آغشته در خون	تو سر پوشیده ننهی پای بیرون
چه کردی فهم ازین دین عجایز	که بر خود جهل می‌داری تو جایز
زنان چون ناقصان عقل و دین‌اند	چرا مردان ره ایشان گزینند
اگر مردی برون آی و نظر کن	هر آنچه آید به پیشت زان گذر کن
میاسا روز و شب اندر مراحل	مشو موقوف همراه و رواحل
خلیل آسا برو حق را طلب کن	شبی را روز روزی را بشب کن
ستاره با مه و خورشید اکبر	بود حس و خیال و عقل انور
بگردان زین همه ای راهرو روی	همیشه لا احب الآفلین گوی
و یا چون موسی عمران ازین راه	برو تا بشنوی انی انا الله
ترا تا کوه هستی پیش باقیست	صدای لفظ ارنی لن ترانیست
حقیقت کهربا ذات تو کاهست	اگر کوه توئی نبود چه راهست
تجلی گر رسد بر کوه هستی	شود چون خاک ره هستی ز پستی
گدائی گردد از یک جذبه شاهی	بیک لحظه دهد کوهی بکاهی
برو اندر پی خواجه باسری	تفرج کن همه آیات کبری
برون آی از سرای ام هانی	بگو مطلق حدیث من رآنی
گذاری کن ز کاف کنج کونین	نشین بر قاف قرب قاب قوسین
دهد حق مر ترا هر چه تو خواهی	نمایندت همه اشیا کما هی
بنزد آنکه جانش در تجلیست	همه عالم کتاب حق تعالیست
عرض اعراب و جوهر چون حروفست	مراتب همچو آیات و وقوفست
ازو هر عالمی چون سورهٔ خاص	یکی زو فاتحه وان دیگر اخلاص
نخستین آیتش عقل کل آمد	که در وی همچو بای بسمل آمد
دگر نفس کل آمد آیهٔ نور	که چون مصباح شد در غایهٔ نور
سیم آیه در وشد عرش رحمن	چهارم آیة الکرسی همی دان

مراد

پس از وی جرمهای آسمانیست	که در وی صورت سبع المثانیست
نظر کن باز در جرم عناصر	که هر یک آیتی هستند باهر
پس از عنصر بود جرم سه مولود	که نتوان کرد این آیات معدود
بآخر گشت نازل نفس انسان	که بر ناس آمد آخر ختم قرآن
تویی محبوس زندان طبایع	برون آی و نظر کن در صنایع
تفکر کن تو در خلق سموات	که تا ممدوح حق گردی بآیات
ببین یکره که تا خود عرش اعظم	چگونه شد محیط هر دو عالم
چرا کردند نامش عرش رحمن	چه نسبت دارد او با قلب انسان ۱۷۵
چرا در جنبش‌اند این هر دو مادام	که یک لحظه نمی‌گیرند آرام
مگر دل مرکز عرش محیط است	که آن چون نقطه وین جسم بسیط است
برآید در شب و روزی تمابیش	سراپای تو ای مرد درویش
ازو در جنبش اجسام مدور	چرا گشتند یکره نیک بنگر
ز مشرق تا بمغرب همچو دولاب	همی گردند دایم بی خور و خواب
بهر روز و شبی این چرخ اعظم	کند دور تمامی گرد عالم
وزو افلاک دیگر هم بدینسان	بچرخ اندر همی باشند گردان
ولی برعکس دور چرخ اطلس	گهی کنس جواری گاه خنس
معدل کرسی ذات البروجست	که در وی نی تفاوت نی فروجست
حمل با ثور و با جوزا و خرچنگ	برو بر همچو شیر و خوشه آونگ
دگر میزان و عقرب پس کمانست	ز جدی و دلو و حوت آنجا نشانست
ثوابت یکهزار و بیست و چارند	که بر کرسی مقام خویش دارند
بهفتم چرخ کیوان پاسبانست	ششم برجیس را جای و مکانست
بود پنجم فلک مریخ را جای	بچارم آفتاب عالم آرای
سیم زهره دوم جای عطارد	قمر بر چرخ دنیی گشت وارد
زحل را جدی و دلو و مشتری باز	بقوس و حوت کرد انجام و آغاز
حمل با عقرب آمد جای بهرام	اسد خورشید را شد جای و آرام

چو زهره ثور و میزان ساخت گوشه	عطارد رفت در جوزا و خوشه
قمر خرچنگ را هم جنس خود دید	ذنب چون راس شد یک عقده گردید
قمر را بیست و هشت آمد منازل	شود با آفتاب آنگه مقابل
پس از وی همچو عرجون قدیم است	ز تقدیر عزیزی کو علیم است
اگر در فکر گردی مرد کامل	هر آیینه بگویی نیست باطل
کلام حق همی ناطق بدینست	که باطل دیدن از ضعف یقینست
وجود پشه دارد حکمت ای خام	نباشد در وجود تیر و بهرام
ولی چون بنگری در اصل این کار	فلک بینی اندر حکم جبار
منجم چون ز ایمان بی نصیب است	اثر گوید کزین شکل غریب است
نمی‌بیند مر این چرخ مدور	ز امر و حکم حق گشته مسخر
تو گویی هست این افلاک دوار	بگردش روز و شب چون چرخ فخار
وزو هر لحظه دانای داور	ز آب و گل کند یک ظرف دیگر
هر آنچ آن در زمان و در مکانست	ز یک استاد و از یک کارخانست
کواکب گر همه اهل کمال‌اند	چرا هر لحظه در نقص و وبال‌اند
همه در جای سیر و لون و اشکال	چرا گشتند آخر مختلف حال
چرا گه در حضیض و گه در اوجند	گهی تنها فتاده گاه زوجند
دل چرخ از چه شد آخر پر آتش	ز شوق کیست او اندر کشاکش
همه انجم برو گردان پیاده	گهی بالا و گه شیب اوفتاده
عناصر باد و آب و آتش و خاک	گرفته جای خود در زیر افلاک
ملازم هر یکی در منزل خویش	که یا ننهند یک ذره پس و پیش
چهار اضداد در طبع و مراکز	بهم جمع آمده کس دید هرگز
مخالف هر یکی در ذات و صورت	شده یک چیز از حکم ضرورت
موالید سه گانه گشته زیشان	جماد آنگه نبات آنگاه حیوان
هیولی رو نهاده در میانه	ز صورت گشته صافی صوفیانه
همه از امر و حکم داد داور	بجان استاده و گشته مسخر

جماد

جماد از قهر بر خاک اوفتاده	نبات از مهر بر پا ایستاده
نزوع جانور از صدق و اخلاص	پی ابقای جنس و نوع و اشخاص
همه بر حکم داور داده اقرار	مر او را روز و شب گشته طلبکار
باصل خویش یکره نیک بنگر	که مادر را پدر شد باز مادر
جهان را بیسر در خویش می‌بین	هر آنچه آمد در آخر پیش می‌بین
در آخر گشت پیدا نقش آدم	طفیل ذات او شد هر دو عالم
نه آخر علت غایی در آخر	همی گردد بذات خویش ظاهر
ظلومی و جهولی ضد نورست	ولیکن مظهر عین ظهورست
چو پشت آینه باشد مکدر	نماید روی شخص از عین دیگر ۱۷۴
شعاع آفتاب از چارم افلاک	نگردد منعکس جز از سر خاک
تو بودی عکس معبود ملایک	ازان گشتی تو مسجود ملایک
بود از هر تنی پیش تو جانی	وزو در بسته با تو ریسمانی
ازان گشتند امرت را مسخر	که جان هر یکی در تست مضمر
تو مغز عالمی زان در میانی	بدان خود را که تو جان جهانی
جهان عقل و جان همسایهٔ تست	زمین و آسمان از سایهٔ تست
ببین کان نیستی که عین هستیست	بلندی را نگر کو ذات پستیست
طبیعی قوت تو ده هزارست	ارادی برتر از حصر و شمارست
وز آن هر یک شده موقوف آلات	ز اعضا و جوارح وز رباطات
طبیبان اندر آن گشتند حیران	فرو ماندند در تشریح انسان
نبرده هیچکس ره سوی این کار	بعجز خویش هر یک کرده اقرار
ز حق با هر یکی خطی و قسمیست	معاد و مبدا هر یک ز اسمیست
ازان اسم‌اند موجودات قایم	بدان اسم‌اند در تسبیح دایم
بمبدا هر یکی زان مصدری شد	بوقت بازگشتن چون دری شد
ازان در کامد اول هم بدر شد	اگر چه در معاش از در بدر شد
ازان دانسته تو جمله اسما	که هستی صورت عکس مسما

ظهور قدرت و علم و ارادت   بتست ای بندهٔ صاحب سعادت
سمیعی و بصیری و حی و دانا   بقا داری نه از خود لیک از آنجا
زهی اول که عین آخر آمد   زهی باطن که عین ظاهر آمد
تو از خود روز و شب اندر گمانی   همان بهتر که خود را می ندانی
چو انجام تفکر شد تحیر   بر اینجا ختم شد بحث تفکر
مسافر آن بود کو بگذرد زود   ز خود صافی شود چون آتش از دود
سلوکش سیر کشفی دان ز امکان   سوی واجب بترک شین نقصان
بعکس سیر اول در منازل   رود تا گردد او انسان کامل
بدان اول که تا چون گشت موجود   که تا انسان کامل گشت مولود
در اطوار جمادی بود پیدا   پس از روح اضافی گشت دانا
پس آنگه جنبشی کرد او ز قدرت   پس از وی شد ز حق صاحب ارادت
بطفلی کرد باز احساس عالم   درو بالفعل شد وسواس عالم
چو جزویات شد در وی مرتب   بکلیات ره برد از مرکب
غضب گشت اندرو پیدا و شهوت   وز ایشان خاست بخل و حرص و نخوت
بفعل آمد صفتهای ذمیمه   بتر شد از دد و دیو و بهیمه
تنزل را بود این نقطه اسفل   که شد با نقطهٔ وحدت مقابل
شد از افعال وحدت بی نهایت   مقابل شد ازین رو با بدایت
اگر گردد مقید اندرین دام   بگمراهی بود افزون ز انعام
اگر نوری رسد از عالم جان   ز فیض جذبه یا از عکس برهان
دلش با نور حق همراز گردد   ازان کآمد باز گردد
ز جذبه یا ز برهان یقینی   رهی یابد بایمان یقینی
کند یک رجعت از سجین فجار   رخ آرد سوی علیین ابرار
بتوبه متصف گردد در آن دم   شود در اصطفا ز اولاد آدم
ز افعال نکوهیده شود پاک   چو ادریس نبی آید بر افلاک
چو یابد از صفات بد نجاتی   شود چون نوح ازان صاحب ثباتی

بقدرت

نماید قدرت جزویش در کل   خلیل آسا شود صاحب توکل
ارادت با رضای حق شود ضم   شود چون موسی اندر باب اعظم
ز علم خویشتن یابد رهایی   چو عیسیٔ نبی گردد سمایی
دهد یکباره هستی را بتاراج   در آید از پی احمد بمعراج
رسد چون نقطهٔ آخر باول   در آنجا نی ملک ماند نه مرسل
نبی چون آفتاب آمد ولی ماه   مقابل گردد اندر لی مع الله
نبوت در کمال خویش صافیست   ولایت اندرو پیدا نه مخفیست
ولایت در ولی پوشیده باید   ولی اندر نبی پیدا نماید
ولی از پی روی چون همدم آید   نبی را در ولایت محرم آید
۱۷۵ ز ان کنتم تحبون یابد او راه   بخلوتخانهٔ یحببکم الله
در آن خلوتسرا محبوب گردد   بحق یکبارگی مجذوب گردد
بود تابع ولی از روی معنی   بود عابد ولی در کوی معنی
ولی وقتی رسد کارش باتمام   که با آغاز گردد باز انجام
کسی مرد تمامست کز تمامی   کند با خواجگی کار غلامی
پس آنگاهی که ببرید او مسافت   نهد حق بر سرش تاج خلافت
بقایی یابد او بعد از فنا باز   رود ز انجام ره دیگر بآغاز
شریعت را شعار خویش سازد   طریقت را دثار خویش سازد
حقیقت خود مقام ذات او دان   شده جامع میان کفر و ایمان
باخلاق حمیده گشته موصوف   بعلم و زهد و تقوی بوده معروف
همه با او ولی او از همه دور   بزیر قبه‌های ستر مستور
تبه گردد سراسر مغز بادام   گرش از پوست بخراشی که خام
ولی چون پخته شد بی پوست نیکوست   اگر مغزش برآری بشکنی پوست
شریعت پوست مغز آمد حقیقت   میان این و آن باشد طریقت
خلل در راه سالک نقص مغزست   چو مغزش پخته شد بی پوست نغزست
چو عارف با یقین خویش پیوست   رسیده گشت مغز و پوست بشکست

وجودش اندرین عالم نپاید   برون رفت و دگر هرگز نیاید
وگر با پوست یابد تابش خور   درین نشات کند یک دور دیگر
درختی گردد او از آب و از خاک   که شاخش بگذرد از هفتم افلاک
همان دانه برون آید دگر بار   یکی صد گشته از تقدیر جبار
چو سیر حبه بر خط شجر شد   ز نقطه خط ز خط دوری دگر شد
چو شد در دایره سالک مکمل   رسد هم نقطهٔ آخر باول
دگر باره شود مانند پرگار   بر آن کاری که اول بود بر کار
چو کرد او قطع یکباره مسافت   نهد حق بر سرش تاج خلافت
تناسخ نبود این کز روی معنی   ظهوراتست در عین تجلی
وقد سالوا و قالوا ما النهایه   وقیل هی الرجوع الی البدایه
نبوت را ظهور از آدم آمد   کمالش در وجود خاتم آمد
ولایت بود باقی تا سفر کرد   چو نقطه در جهان دوری دگر کرد
ظهور کل او باشد بخاتم   بدو گردد تمامی دور عالم
وجود اولیا او را چو عضوند   که او کلست و ایشان همچو جزوند
چو او از خواجه یابد نسبت تام   ازو با ظاهر آید رحمت عام
شود او مقتدای هر دو عالم   خلیفه گردد از اولاد آدم
چو نور آفتاب از شب جدا شد   ترا صبح و طلوع و استوا شد
دگر باره ز دور چرخ دوار   زوال و عصر و مغرب شد پدیدار
بود نور نبی خورشید اعظم   گه از موسی پدید و گه ز آدم
اگر تاریخ عالم را بخوانی   مراتب را یکایک باز دانی
ز خور هر دم ظهور سایه‌ای شد   که آن معراج دین را پایه‌ای شد
زمان خواجه وقت استوا بود   که از هر ظل و ظلمت مصطفا بود
بخط استوا بر قامت راست   ندارد سایه پیش و پس چپ و راست
چو کرد او بر صراط حق اقامت   بامر فاستقم می داشت قامت
نبودش سایه کو دارد سیاهی   زهی نور خدا ظل الهی

ورا قبله

ورا قبله میان غرب و شرقست   ازیرا در میان نور غرقست
بدست او چو شیطان شد مسلمان   بزیر پای او شد سایه پنهان
مراتب جمله زیر پایهٔ اوست   وجود خاکیان از سایهٔ اوست
ز نورش شد ولایت سایه گستر   مغارب با مشارق شد برابر
ز هر سایه که اول گشت حاصل   در آخر شد یکی دیگر مقابل
کنون هر عالمی باشد ز امت   رسولی را مقابل در ولایت
۱۷۶ نبی چون در نبوت بود اکمل   بود از هر ولی ناچار افضل
ولایت شد بخاتم جمله ظاهر   بر اول نقطه شد هم ختم آخر
ازو عالم شود پر امن و ایمان   جماد و جانور یابد ازو جان
نماند در جهان یک نفس کافر   شود عدل حقیقی جمله ظاهر
بود از سر وحدت واقف حق   درو پیدا نماید وجه مطلق
کسی بر سر وحدت گشت واقف   که او واقف نشد اندر مواقف
دل عارف شناسای وجودست   وجود مطلق او را در شهودست
بجز هست حقیقی هست نشناخت   و یا هستی که هستی پاک در باخت
وجود تو همه خارست و خاشاک   برون انداز از خود جمله را پاک
برو تو خانهٔ دل را فرو روب   مهیا کن مقام و جای محبوب
چو تو بیرون شدی او اندر آید   بتو بی تو جمال خود نماید
کسی کو از نوافل گشت محبوب   بلاء نفی کرد او خانه جاروب
درون جان محبوبش مکان یافت   ز بی یسمع و بی یبصر نشان یافت
ز هستی تا بود باقی بر و شین   نیابد علم عارف صورت عین
موانع تا نگردانی ز خود دور   درون خانهٔ دل نایدت نور
موانع چون درین عالم چهارست   طهارت کردن از وی هم چهارست
نخستین پاکی از احداث و انجاس   دوم از معصیت وز شر وسواس
سیم پاکی ز اخلاق ذمیمه است   که با وی آدمی همچون بهیمه است
چهارم پاکی سرست از غیر   که اینجا منتهی می گردد سیر

هر انکو کرد حاصل این طهارات شود بی شک سزاوار مناجات
تو تا خود را کلی در نبازی نمازت کی شود هرکز نمازی
جو ذات پاک کرد از همه شین نمازت کردد آنکه قرة العین
نماند در میانه هیچ تمییز شود معروف و عارف جمله یک چیز
مکن بر نعمت حق ناسپاسی کر تو حق را بنور حق شناسی
جز او معروف و عارف نیست در باب ولکن حال می یابد ز خود تاب
بیاد آور مقام حال فطرت کز انجا باز یابی اصل فکرت
الست بربکم ایزد چرا گفت که بود آخر که آن ساعت بلی گفت
اگر آن نامه را یک ره بخوانی هر آن چیزی که می خواهی بدانی
در دم بدل آمد و میخانه شدم سلی جام بلب آمد و بجانانه شدم
بوی بمشام آمد از عهد الست زان در پی آن بر سر پیمانه شدم
گوت باید هر دم تازه جانی فرو مگذار ز یاد او زمانی
ترا این پند بس در هر دو عالم که بر ناید ز جانت بی خدا دم
ایمان خرقه ستاریست اصل ایمان عنایت حضرت حقیقة ایمان ترک
ماسوی الله است سر ایمان کلمهٔ شهادتست جان ایمان قرآنست
شاخ ایمان طاعتست تخم ایمان علم است برگ ایمان تقویست
پوست ایمان شرمست بیخ ایمان خوفست تنهٔ ایمان توبه است
میوهٔ ایمان معرفة و صدقست کمال ایمان تسلیم است مسکن ایمان
دل مومن است نماز خرقه پاکیست قبلهٔ خرقه پیر است پاکیٔ
خرقه حیاست جان خرقه تناست کلید خرقه تکبیر است کلمهٔ خرقه
سنت است فریضهٔ خرقه صحبت است غسل خرقه ترک و تجرید
است جنابت خرقه محبت دنیا و طمع بخلق است باید که چون
صوف پوشی بصاد صابر و صادق باشی و بواو واصل باشی
و وای نفس ترک کنی و بفا فارغ باشی از دنیا و هر چه در وست
و باید که چون مرقع پوشی بمیم مرده باشی و برا ریاضت کشی

و بقا و

۱۷۰

و بقاف قانع باشی و بعین عارف باشی و باید که چون سیاه و کبود
در پوشی در ماتم نفس نشسته باشی و نفس خود را مرده دانی قوله
علیه السلام موتوا قبل ان تموتوا و باید که چون هزار میخی در
پوشی تمام وجود خود بسوزن اختیار بر دوزی و بر دشتهٔ که
بر خرقه زنی سوزنی بر تو زنند تنالی و باید که چون ملمع
در پوشی از عالم علوی بگذری و از هر جایی نوری بتو رسد
و از هر معنیی جلا و بی بجشتی و باید که چون سفید در پوشی
وجود خود بصابون ریاضت پاک کرده باشی و بذر معرفت
۱۷۷ نشسته باشی و باید که چون فراوین در پوشی خود را در حصار
طریقت گرفته باشی و غیر حق تعالی در ان راه ندهی و باید که
چون سلیم در پوشی بهلوی خود را از یمین و یسار حال کرده باشی
و رخت دیل از وجود خود صافی کرده باشی و باید که چون
نمد در پوشی در متابعت اولاد مصطفی و مرتضی مستقیم و ثابت
و راسخ باشی و درین امة بیشوای نمد پوشان قنبر امیر المومنین
علی است کرم الله وجهه احکام خرقه توبه و سخاوة
و یقین و صدق و توکل و ترک و تجرید است بیان طریقت
توبه و تسلیم و زهد و تقوی و قناعت و شریعت است
ارکان طریقت علم و حلم و صبر و رضا و شکر و اخلاص
آداب طریقت پیش مشایخ بودو دست بر هم نهادن و دایما
با طهارت بودن و امر معروف و نهی منکر است طریقت راه
حق است که همه اولیا بران بوده اند و انبیا پیش روانند و اولیا
پس روان علم شریعت علم ظاهرست علم طریقت علم باطن است
کسی این جام معنی کند نوش که کرد ست او سر خود را فراموش
بکرد پردهٔ اسرار کم گرد که نبود مرد این اسرار هر مرد
اگر خواهی که این در باز یابی بعجز اقرار کن تا باز یابی

کسی کو در این اسرار بشناخت همه درها بلیق در با در انداخت
بسی این در دراز درمان بجستیم کنون در کر به دست از جان بشستیم
زهی دردی که درمانی ندارد زهی شوری که پایانی ندارد
در یغا در هوس عمرم تلف شد که عمر از تنگ چون من ناخلف شد
تهی دستم ز زاد راه جاوید بفضل تو دلی دارم بر امید
خداوندا امیدم را روا کن دلم را از کرم حاجت روا کن
منور دار جانم را بنوری دلم را زنده کرد ان از حضوری
مرا از من نجاتی ده بتوفیق ز نور خود برانی ده بتحقیق
دلم را محرم اسرار کردان ز خواب غفلتم بیدار کردان
جو جانرا از جهان شد منقطع دم مرا با نور ایمان تو در آن دم
نفس چون بر کشیدم هم نفس باش در آن درماندگی فریاد رس باش
فراغم ده ز کار این جهانی جو افتد با تو کار آنکه تو دانی
داغ خود کن تا بدانندم همه مهر خود نه تا بخوانندم همه
ای امید با امید ان کوی تو هر دو عالم را اشارت سوی تو
زان عنایتهایی علت که هست این ز پا افتاده را مفکن ز دست
بیش کن تن تو انایی روده رحمتی کن ورنه رسوایی رود
دانشم از عالم تحقیق بخش بر طریق مصطفی توفیق بخش
درویشی که حرف او بصورت تنجست هر یک بمثابهٔ که بیش از بیش است
دالست دلیل آنکه با درد بساز گو بر تن تو هر سر مو صد نیش است
را روی و ریا مکن که این روی و ریا رسوایی بیگانه و رنج خویش است
واو ست وداع غیر مولی کردن این کار چنین کار یکی بیخویش است
یا یکدل و یک رنگ شو اندر ره عشق یکتا نشود هر آنکه او با خویش است
شین آنکه کند شکر و شکایت نکند و اندر پی خصم خویش نیک اندیش است
آنرا که چنین پنج خصایل داد ند در باب و در وحرام کو درویش است
بر کلام بند کی جناب حضرت شیخ و مخدومی و سیدی و سندی

سلطان

سلطان النقبا و برهان الاولیا امیر سید نعمة الله سلام الله
علیه و انور الله مرقده ختم کتاب اصطلاحات می شود
اصطلاحات عارفان در باب تا بیابی تو ذوقی از هر باب
جیست عالم بنزد درویشان پرده دار حقیقت ایشان
آن حقیقت که اول همه اوست صورتش عالمست و معنی دوست
تو منی من تویم دویی بگذار من نماندم تویم تویی بگذار
انت لا انت انتا ما هو هو هو لا اله الا هو
لیس فی الدار غیره باقٍ غیره عندنا کرّ فراقٍ
هر چه داریم جمله جود ویست جود او نزد ما وجود ویست
یا حبیبی و قرة العینی انا عینک و عینک عینی
صفت و ذات واحدش خوانند نی صفت ذات را احد دانند
۱۷۸ بصفت ذات او توان دانست هر که دانست آنجنان دانست
عاشقانی که عین همدکرند عین خود را بعین هم نکرند
همدم درد همدکر باشند هرچه یابند بپای هم پاشند
هر که هم درد دردمندان نیست گو بیا از قبیل جانان نیست
تا ز سر او وجود آکاه است محرم راز نعمة الله است
کر تو فانی شوی بقا یابی خود از ان بیخودی خدا یابی
عشق و معشوق و عاشق خویشیم پادشاهیم کرجه درویشیم
خاک فقر از سریر شاهی به بی نوایی ز پادشاهی به
جون موحد اگر شوی تجرید عین توحید یابی از تفرید
هر کرا عشق علم توحید است اول او مقام تجرید است
لی مع الله از بذوق تمام سر توحید فهم کن و سلام
عین اول یکیست تا دانی عین اعیان سزد اگر خوانی
جام گیتی نماش می خوانند اصل مجموع عالمش دانند
عاشقان از شراب او مستند همه عالم بنور او هستند

باطنش آفتاب و ظاهر ماه   ما محبّیم و او حبیب الله
آب رو می ز عین دریا جو   سرّ دُرّ یتیم از ما جو
نظری کن که نور دیدهٔ ماست   آنکه عالم بنور خود آراست
مظهر اسم اعظمش خوانم   بلکه خود اسم اعظمش دانم
سیّد عالمست و ما بنده   بنده در خدمتست پاینده
اوّل انبیا و آخر اوست   باطن اولیا و ظاهر اوست
همه عالم طفیل او باشد   روح قدسی ز خیل او باشد
یک حقیقت مظاهرش بسیار   آن یکی در همه خوشش بشمار
کلّ شیء له کمن آیة   وجهه کلّها مستوارة
می یکی جام می فراوانست   همچو آب و حباب یکسانست
یک وجود و صفات او بی‌حد   احد او احدست و هم احمد
غیر او را وجود باشد نه   جز از او هست و بود و باشد نه
ذرّه بی آفتاب کی باشد   قطره بی عین آب کی باشد
ذات او یافتیم با اسما   نور او دیده‌ایم در اشیا
جام گیتی نما بدست آور   مظهر حضرت خدا بنگر
جز احد را احد نمی‌گویم   از احد جز احد نمی‌جویم
سخن عارفان ازو باشد   لاجرم قولشان نکو باشد
او باو دیده می‌شود ای دوست   نظری کن ببین چنین نیکوست
نور رویش بچشم ما بنمود   چون بدیدیم نور او او بود
احدی آمده کمر بسته   همچو احمد بتخت بنشسته
هستی هرچه هست بی او نیست   ور تو گویی که هست نیکو نیست
هرچه موجود باشد از اشیا   همه باشند مظهر اسما
از مسمّی تو اسم را می‌جو   موج و دریا بعین ما می‌جو
اسم اعظم طلب کن از کامل   زانکه کامل بود بآن واصل
یکدر از کثرت و ز وحدت هم   بیش و کم را چه می‌کنی فافهم

ذات او

روح اعظم نایب حق خوانمش   لاجرم بر تخت دل بنشانمش
روح اعظم صورت اسم الله   پرده دار حضرت آن پادشاه
آدم معنیست یعنی عقل کل   صورتش جامست و معنی عین مل
جزو و کل از عقل کل حاصل بود   این کسی داند که او واصل بود
اسم الرحمن ازو آموختیم   شمع خود از نور او افروختیم
اسم اعظم نزد ما باشد قدیم   یعنی بسم الله الرحمن الرحیم
جمله اعیان صورت اسمای اوست   دوست دارد صورت خود دوست دوست
اول این بحر خوانندش ازل   آخرش باشد ابد ای بی بدل
ماهی ما در میان برزخ نمود   ورنه بی ما این دو هرگز نبود
برزخ ما در میان پامال شد   ماضی و مستقبل ما حال شد
۱۷۹ هرچه بینی صورت اسمای اوست   هر که یابی غرقهٔ دریای اوست
رو فنا شو از صفات و ذات خود   تا ز تو با تو نماند نیک و بد
چون شدی فانی فنا شو از فنا   تا خدا ماند خدا ماند خدا
هرچه موجودست مرحوم خداست   گرچه اسمای وی و اعیان ماست
جملهٔ عالم تنست و عشق جان   اسم ظاهر این و باطن اسم آن
عالم از بسط وجود عام اوست   هرچه می‌یابی ز جود عام اوست
او بی او ذاتی و ما بی ما   عارضی باشد فنا شو زین فنا
از دوی بگذر که تا یابی یکی   آن یکی جو تا بیابی بی شکی
جام می آیینهٔ گیتی نماست   ساقی ما مظهر لطف خداست
ساقی و جام می و رند و حریف   آن لطیفست آن لطیفست آن لطیف
نعمة الله سیدست و بنده هم   باد باقی تا ابد پاینده هم
غیب مطلق حضرتی از حضرتش   عالم اعیان بود در خدمتش
هم شهادت حضرتی دیگر بود   عالم او ملک خوش بنگر بود
حضرتی دیگر بود غیب مضاف   در میان هر دو حضرت بی خلاف
وجه غیب مطلقش جبروت دان   علم معقولات ازین عالم بخوان

هم مثال مطلقش را گفته اند   عارفان بسیار دری سفته اند
باز ملکوتست وجهی دیگرش   با مثال روشن مه بنگرش
این مثالش را مقید نام گو   عالم ملکوت را آنجا بجو
حضرتی کو جامع این هر چهار   باشد او انسان کامل یاد دار
چار حضرت در یکی حضرت نگر   تا به بینی پنج حضرت ای پسر
غیب مطلق بنگر در عین او   هم شهادت بین در آن ملک نکو
از صفات نفس او ملکوت بین   وز مثال مطلقش جبروت بین
مجمع البحرین اگر جویی ولیست   صورتا جامست و در معنی میست
مظهر الله و قطب عالمست   روح و جسمش اصل و فرع آدمست
بی وجود او نیارزد کس وجود   ظل الله است و سلطان شهود
اسم الله می‌کند تعلیم ما   می‌کند با خویش ما را آشنا
عالمی را نور می‌بخشد مدام   از عطای اسم اعظم والسلام
مظهر اعیان ما ارواح ما   مظهر ارواح ما اشباح ما
ظل اعیانند ارواح همه   ظل ارواحند اشباح همه
باز اعیان ظل اسمای حقند   باز اسما ظل ذات مطلقند
ذات او در اسم پیدا آمده   اسم در اعیان هویدا آمده
اسم و عین و روح و جسم این هر چهار   ظل یک ذاتند نیکو یاد دار
جمله موجودند اما از وجود   بی وجود اینها کجا خواهند بود
او بخود قایم همه قایم باو   هرچه باشد باشد او دایم باو
خارجی و ذهنی و هر جا که بود   بی شکی موجود باشد از وجود
هر کمالی کو بود ملحق بما   نزد ما جود وجودست از خدا
ذات او دارد کمال خود بخود   زان کمالی باشد ار داری خرد
یک وجود و صد هزاران مرتبه   پادشاهی و فراوان مرتبه
اعتباری دان مراتب را تمام   نیک دریاب این لطیفه والسلام
کون جامع نزد ما انسان بود   ورنه باشد این چنین حیوان بود

جامع

جامع انسان کامل را بخوان   معنی مجموع قرآنرا بدان
نقش می‌بندد جمال ذو الجلال   در خیال صورت او بر کمال
اسم اعظم کارساز ذات اوست   عقل کل یک نقطه از آیات اوست
هرچه باشد از حدوث و از قدم   جمع دارد در وجود و در عدم
لیس فی الامکان ابدع منهم   هکذا قلنا واسمع منهم
صورتش آیینهٔ گیتی نماست   معنی او لو پرده دار کبریاست
قطب عالم نقطهٔ پرکار روح   شیخ ما سرمایهٔ گنج فتوح
صورت او معنی اشیا بود   معنیش سر دفتر اسما بود
۱۸۰ نسبتش با ما عدم ما را نمود   نسبتش با حق بود عین وجود
نسبت ذاتی او از حق بجو   نسبت او عارضی با ما بگو
از هویت داد حق ما را وجود   یک هویت را دو نسبت رو نمود
خط وهمی از میان هاء هو   گر براندازی یکی ماند نه دو
حسن او در آینه پیدا شده   نور رویش دیده و شیدا شده
دیده ام آیینهٔ گیتی نما   گر نظر داری ببین در چشم ما
چشم ما روشن بنور او بود   این چنین چشم خوشی نیکو بود
موج و دریا نزد ما هر دو یکیست   آن یکی در هر دو عالم بی شکیست
چیست عالم در محیط ما حباب   بر سر آب آمده جامی بر آب
خویش خوشی با ما درین دریا درآ   تا بیابی ذوق حال ما نما
ذره ذره هرچه آید در نظر   آفتابی مه نقابی می‌نگر
نقد گنج کنت کنزا را طلب   جوهر درّ یتیم از ما طلب
جامی از می بزمی بستان بنوش   شیب اگر نوشی ازین بستان بنوش
بر سر دار فنا سردار شو   از بقای خویش برخوردار شو
هر که او فانی شود باقی شود   رند اگر رندی کند ساقی شود
گر حریف ساقی یاران شوی   ساقی سرمست میخواران شوی
غیر او نقش خیالی گفته اند   در این صورت بمعنی سفته اند

شخص و سایه و نماید در نظر   گو نه احول یکی را می نگر
جان عالم آدمست ای آدمی   دل نماده یکدمی کز همدمی
در خرابات فنا با ما نشین   ذوق سرمستان بزم ما ببین
آینه بود او تا بینی نکو   جان و جانان خوش نشسته رو برو
نور او دانیم دایم در نظر   یک نظر در چشم مست ما نگر
یار شیرینی که او حلوا شود   مشکلاتش سربسر حل وا شود
نعمة الله در همه عالم یکیست   در میان عاشقان جانی یکیست
عارفانه گو ترا باشد یقین   نزد تو حق الیقین باشد چنین
علم توحید ست اگر دانی تمام   بعد ازین توحید خوانی والسلام
عارفان دانند راز عارفان   عارفانه نکته عارف بخوان
جنبش سایه بود از آفتاب   با تو گفتم سر عالم بی حجاب
وحدت از ذاتست و کثرت از صفات   وحدت و کثرت بجود در کاینات
حق تعالی بر همه شیء شهید   جان من شهد شهادت زو چشید
بدانکه اسم قطب عبدالله عبدالله است و الله اسم ذاتست و جامع جمیع
معانی اسماء الهی و انسان کامل مظهر بر کمال این اسم اعظم ست
مقدم بر همه اسماست الله   چنین گفتیم با یاران آگاه
مسمی و احد و اسما [redacted]
اسم اعظم بعام نتوان گفت   راز شه با غلام نتوان گفت
هر که گوید نکو نمی داند   سر حق است او نمی داند

کرو اقف سر اسم اعظم گردی   باید که بنده عالم ابکم گردی
وحقیقة محمدیه علیه السلام حامل تجلی اولست و صورة
اسم جامع الهی و مرتبی اتم و مرتبی ظاهر عالم باسم الظاهر
و مرتبی باطن عالم باسم الباطن یعنی مرتبی عالمست بزبی که در
مظهر مطهر او تجلی کرده و هو رب الارباب و ربوبیة تامه و عبودیة
او تامه اما عبودیة او ذاتیه و ربوبیة عارضیه و حقیقة
محمدیه علیه السلام مرکز دایرهٔ وجود ست ازلا و ابدا   سر
۱۸۱ قطب عالم سید هر دو سرا   مظهر ذات و صفات کبریا
جامع کثرتست و وحدة   هم ظاهر و باطن او بوده فا قهم
و [redacted] حضرت او با خلافة ظاهره دارند یا باطن و هر دو
قسم [redacted] تا قیام قیامت کو یکی برود یکی بیاید اما خلفای [redacted]
[redacted] ظاهر و باطن دارند قوله صلی الله علیه و آله و [redacted]
الخلافة بعدی ثلثون سنة ای خلافة الظاهر و الباطن
در آن وقتی که این فقیر نو ادست ارادت در دامن ولایت بندگی
جنت حضرت مخدومی لعین سید نعمة الله نور الله مرقده زده از دنیوی
اندکی محقری که داشت نذر آن حضرت کرد فرمودند که از برای فرزند
درجات اخروی بر سر آب طبس گیلکی خانقاهی بنا کن و این محقری که
نذر کرده وقف آن کن تا محصول آن بر فقرا و مساکین و ابناء السبیل
صرف می نمایند که ممر خراسان و عراق است و از عقبهٔ رقه بالنجا
می رسند که جیوی جاریه بموضع باشد لیر فقر و موضع ان ذ ان
بتقدیم رسانید و در روز استفتاح شهر رجب سنه تسع و ثلاثین
و ثمانمایه بر سر آب طبس گیلکی مصلی شاه رخیه بنا شد که حد
شرقی آن منتهی می شود بخانقاه مذکور بواجرد شمالی منتهی می شود بهمه
عامه و براه و حد غربی بمزار متبرک سلالة الایمه معروف است
به بم علی و بنو داود و حد جنوبی براه و کودستان مقصود آنکه طویعه
دارند محمد بازار ملوداه

صوری و معنوی مرعی داشته شود و بر قول حضرت امام کرم الله وجهه
کتاب اصطلاحات با تمام رسید که عن علی بن الحسین عن ابیه قال امیر
المؤمنین علیه السلام من لم یقل انی رابع الخلفاء الاربعة فعلیه لعنة الله
در همه درات عالم شاه رخ نمود و نزد محققین تحقیق این کلام اظهر من الشمس است تم
محرره مولوا اضعف الحرام نعمة اللهی درویش محمد علی الطبسی الگیلکی فی
خامس عشر شهر الله الاصم رجب المرجب سنه تسع و ثلاثین و ثمانمایه

بخشش اهل دل آمد رهبرم   حاش لله من نه مرد شاعرم
مغز اسرار ست گفت و گوی ما   شاعران بیکانه اند از کوی ما
از شعار شرع دارم سروری   خاک ره بر فرق شعر و شاعری
آنکه برد آب سخن بد دونان   آب رویش برد و باد اندر جهان
عشق شور انگیز باید مرد را   تا صلایی در دهد این درد را
از سر بازار جان جوید سخن   خون دل بالاید و گوید سخن
ساقیا می ده که ما را می رواست   هر کلامی مرد این مجلس کجاست
مرغ زیرک باش و بگسل دام را   خاک ره بر سر فکن ایام را
یک قدح بی زنج محموری کی است   هر گلی را زخم خاری در پی است
نی تصرف باش در راه یقین   هر چه بد باشد تو آنرا نیک بین
در دل اگر فهم تو آمد نوش کن   صاف تش انگار این سخن در گوش کن
قسام بهشت و دوزخ آن عقده گشای   ما را نگذارد که در آییم از پای
تا کی رود این گرگ ربایی بنمای   سر پنجهٔ دشمن افکن ای شیر خدای
گو همچو من افتادهٔ این دام شوی   ای بس که خراب بادهٔ خام شوی
ما عاشق مست و رند عالم سوزیم   با ما منشین و گرنه بدنام شوی
از قلعهٔ انما ولی در که گشاد   احمد علم انا مدینه بکه داد
بر مسند دولت سلونی که نشست   یا بر سر تخت انت منی که نهاد
جمله نظر شو که بدرگاه حق   راه نیابد مگر الا نظر
اگر در خلق حق را در نیابی   بیا بی خانه اما در نیابی

جهد التحقیق

۱۸۲

چون غمزه خطا رو بیابای

از آتش نشسته آمد بر سر آخر

بگفت اول سؤال ربن و مذهب

بگوید من ان هر دو مذهب

٧٤١

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

الحمد لله رب العالمین و الصلوة و السلام علی سید المرسلین
و علی آله و صحبه و عترته اجمعین قال الله تبارک و تعالی
و ان تعدّوا نعمة الله لا تحصوها ان الانسان لظلوم کفار
قال رسول الله صلی الله علیه و علی آله و سلم یخرج رجل
من وراء النهر یقال له الحارث حرّاث علی مقدمته رجل
یقال له منصور یوطّن او یمکّن لآل محمد کما مکّنت قریش
لرسول الله صلی الله علیه و سلم وجب علی کل مؤمن نصره
او قال اجابته

هر چه بینی نعمت الله بود		نعمة الله این چنین آگه بود
اسم اعظم گنج و نعمت چون طلسم		نعمة الله را بجو در باب اسم
فرق آنکه باشد از حق و مجاز		که کند کحل عنایت چشم باز
دانکه در باغی و در جو بیی برد		هر که از سر صحف بو بیی برد
گفت یزدان که تریهم ینظرون		نعش چما میند و هم لا یبصرون
عقل را خدمت کنی در اجتهاد		پاس عقل انست کافزاید رشاد
شربتی خوردم ز الله اشتری		تا بمحشر تشنگی نا یدمرا
ابک خوی و چشمها آب داد		چشمهٔ در اندرون من کشاد
کاف کافی آمد از بهر عباد		صدق وعده کهیعص
کورها یکسان چشم ما		روضه و چهره بچشم اولیا
چونکه مقصود ار وجود اظهار بود		باید از پند و اغوا آزمود
دیو الجاح غوایت می کند		شیخ الجاح هدایت می کند
چه عجب گر روح مو طنهای خویش		که بد ستش مسکن و میلاد پیش
می نیارد یاد لیکن دنیا چو خواب		می فرو پوشد چو اختر را سحاب
از اسرار آیهٔ کلام الله و حدیث محمد رسول الله از این خاکسار بی نوا

[margin: ای ما وراء النهر] [margin: بیش]

۲ ماوراء النهر

احقر الخدام نعمة اللهی درویش محمد بن علیشاه الطبسی شمهٔ بشنو
در حصر کمال نعمة الله شدم آمد بدلم نداء لا تحصوها
بدانکه آدم از اول پیش روان محمد مصطفی بود و عیسی از آخر پیش روان
و امیر سید نعمة الله و امیر تیمور از اول پیش روان محمد مهدی بودند
و در آن حین که امیر سید نعمة الله را امیر تیمور را از سمرقند عذر
خواست از خلفای ملکوت کسی را مرتبهٔ امیر سید نعمة الله نبود و از
۱۸۹ خلفای ملک کسی را مرتبهٔ امیر تیمور نبود و آن حراث که بر مؤمنان نصرت
و اجابت او واجب بود امیر سید نعمة الله بود و آن منصور که بر مقدمهٔ
او بود امیر تیمور بود و چنانچه در شام امیر تیمور بر یزیدیان
منصور شد و ایشان را کشت و مقبره و منزل یزید و یزیدیان
خراب ساخت تا غایت کسی را این نصرت دست نداد و تمکینی که
امیر سید نعمة الله آل محمد را داد و ظهوری که او کرد تا غایت
کسی را از اولاد مصطفی دست نداد و از آن جمله یکی ظهور ولایت
او بود که در هندوستان واقع شد و اگر با سرار آیه و حدیث
مشغول می شوم بتطویل می انجامد قوله تعالی و ان تعدوا نعمة الله
لا تحصوها ان الله لغفور رحیم
اسرار خدا فاش بگو تا که بگویند در هر دو جهان هیچکس از تو بتر نیست
و سنت سنیهٔ الهیه بر آنست که خلیفهٔ ملک فیض از خلیفهٔ ملکوت می یابد
و خلیفهٔ ملکوت فیض از قطب الاقطاب می یابد و قطب الاقطاب فیض
از غوث می یابد بدانکه خلافت ظاهر و باطن بعد از خلفای اربعه رضوان
الله علیهم کسی را مسلم نشد اگر خلیفهٔ ملک را مرتبهٔ خلیفهٔ ملکوت پیدا
شود ضرور نیست که ادعا و ترک ملک گوید و بدانکه ظاهر بر باطن
غالب است هر چند فیض از باطن می یابد و مقرر نیست که دا مجموع مردم
مملکتی در ظاهر و باطن کسی را نخواهند آنکس بر ایشان پادشاه نمی شود

الهی
و این محال است که مجموع مردم در مملکتی یک کس را خواهند پس سنت خداست که
کسی را که معنی او بر مجموع مردم آن مملکت غالب باشد و نظر او در معنی
با کسی باشد حق سبحانه و تعالی آن مملکت را در تحت امر آنکس جاری
دارد و نشان آن باشد که پادشاه کسی را که نظر از و داشته باشد ان
مملکت عزل خواهد یا از و متوهم باشد در دل

موی کژ چون پردهٔ گردون بود		چون همه اجزات کژ شد چون بود
راست کن اجزات را از راستان		سر مکش ای راست رو زان آستان
هر که با ناراستان همسنگ شد		در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
رو اشداء علی الکفار باش		خاک بر دلداری اغیار باش
بر سر اغیار چون شمشیر باش		هین مکن روباه بازی شیر باش
جان بابا گویدت ابلیس هین		تا بدم بفریبدت دیو لعین
این چنین تلبیس با بابات کرد		آدمی را این سیه رخ مات کرد
بر سر شطرنج چستست این غراب		تو مبین بازی بچشم نیم خواب
زانکه فرزین بندها داند بسی		کو بگیرد در گلویت چون خسی
در گلو ماند خس او سالها		چیست آن خس مهر جاه و مالها
قوله تعالی شیاطین الانس و الجن		ره زنان انس بتر
از ره زنان جن اند

آدمی خوارند اغلب مردمان		از سلام علیکشان کم جو امان
عشوهای یار بد منیوش هین		دام بین ایمن مرو تو بر زمین
همچو شیری صید خود را خویش کن		ترک عشوهٔ اجنبی و خویش کن
در زمین مردمان خانه مکن		کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو		کز برای اوست غمناکی تو
تا تو تن را چرب و شیرین می دهی		جوهر خود را نه بینی فربهی
گر میان مشک تن را جا شود		روز مردن گند او پیدا شود
مشک را بر تن مزن در دل بمال		مشک چه بود نام پاک ذو الجلال
آن

آن منافق مشک بر تن می نهد		روح را در قعر گلخن می نهد
بر زبان نام حق و در جان او		گندها از فکر بی ایمان او
دشمن روز اند این قلابکان		عاشق روز اند آن زرهای کان
بر حقیقت روز سر اولیاست		روز پیش ماهشان چون سایهاست
عکس راز مرد حق دانید روز		عکس ستاریش شام چشم دوز
زان سبب فرمود یزدان و الضحی		و الضحی نور ضمیر مصطفی
باز و اللیل است ستاری او		و آن تن خاکی زنگاری او
۱۸۴ آفتابش چون بر آمد از فلک		با شب تن گفت هین ما ودعک
وصل پیدا گشت از عین بلا		زان حلاوه شد عبارت ما قلا
هر عبارت خود نشان حالتیست		حال چون دست و عبارت آلتیست
گوی آنکه راست و نی نقصان شود		کو ز زخم دست شه رقصان شود
لطف شه جان را جنایت جو کند		زانکه شه هر زشت را نیکو کند
رو مکن زشتی که نیکیهای ما		زشت آمد پیش آن زیبای ما
گرچه با تو شه نشیند بر زمین		خویشتن بشناس و نیکوتر نشین
کنت کنزا رحمةً مخفیةً		فابتعث امةً مهتدیةً
چند بت بشکست احمد در جهان		تا که یا رب گوی گشتند امتان
گر نبودی کوشش احمد تو هم		می پرستیدی چو اجدادت صنم
این سرت وارست از سجدهٔ صنم		تا بدانی حق او را در امم
گر بگویی شکر این رستن بگو		کز بت باطن همت بر هاند او
مر سرت را چون رهانید از بتان		هم بدان قوت تو دل را وارهان
بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش		عیش کم ناید تو بر درگاه باش
از محقق تا مقلد فرقهاست		کین چو داودست آن دیگر صداست
آن که گوید خدا از بهر نان		متقی گوید خدا از عین جان
سالها گوید خدا آن نان خواه		همچو خر مصحف کشد از بهر کاه
ای رغم مرده که دست از نان بکشیست		چون غفورست و رحیم این ترس چیست

صاف خواهی چشم و عقل و سمع را   بر دران تو پرده های طمع را
کو طمع در آینه بر جا ستی   در نفاق آن آینه چون ما ستی
کو ترازو را طمع بودی بمال   راست کی گفتی ترازو وصف حال
هر نبیی گفت با قوم از صفا   من نخواهم مزد پیغام از شما
هر کرا باشد طمع الکن شود   با طمع کی چشم دل روشن شود
پیش چشم او خیال جاه و زر   همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود   گر چه بدهی گنجها او حر بود
هر که از دیدار برخوردار شد   این جهان در چشم او مردار شد
هر که او دور از رحمت رحمان بود   او گدا چشمست اگر سلطان بود
هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست   جز بخلوتگاه حق آرام نیست
این چنین میناگریها کار تست   این چنین اکسیرها اسرار تست
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن   مصلحی تو ای تو سلطان سخن
نفس حیوانی ز حق کرست و کور   من بدل کوریش می بینم ز دور
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر   دامن آن نفس کش را سخت گیر
چون بگیری دامنش توفیق هوست   در تو هر قوت که آمد جذب اوست
همین که اسرافیل وقتند اولیا   مرده را زیشان حیاتست و نما
گیست کافر غافل از ایمان شیخ   گیست مرده بیخبر از جان شیخ
پس برو خاموش باش از انقیاد   زیر ظل شیخ و امر اوستاد
ورنه گر چه مستعد و قابلی   مسخ گردی تو ز لاف کاملی
ده مرده مرده را احمق کند   عقل و دین بی نور و بی رونق کند
ده چه باشد شیخ و اصل ناشده   دست در تقلید و در حجت زده
مادر بتها بت نفس شماست   زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست
بت شکستن سهل باشد نیک سهل   سهل دیدن نفس را جهلست جهل
صورت نفس ار بجویی ای پسر   قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در

ه

هر نفس مکری و در هر مکر زان   غرقه صد فرعون با فرعونیان
در خدای موسی و موسی گریز   آب ایمان را ز فرعونی مریز
دست را اندر احد و احمد بزن   ای برادر واره از بوجهل تن
قد رجعنا من جهاد الاصغریم   با نبی اندر جهاد اکبریم
سهل شیری دان که صفها بشکند   شیر آنست آنکه خود را بشکند
گفت آنک هست خورشید ره او   حرف طوبی هر که ذلت نفسه
بندگی او به از سلطانیست   که انا خیر دم شیطانیست
شیر دنیا جوید اشکاری و برگ   شیر مولی جوید آزادی و مرگ
استخوان در تار انوار خدا   نی بهم بوسته نی از هم جدا
همین غلای دل بده از هم دلی   رو بجو اقبال را از مقبلی
مهر پاکان در میان جان نشان   دل مده الا بمهر دلخوشان
کوی نومیدی مرو امید هست   سوی تاریکی مرو خورشید هست
دل ترا در کوی اهل دل کشد   تن ترا در حبس آب و گل کشد
دل تو این آلوده را پالا شنی   لاجرم دل ز اهل دل بردا شتی
تا خندان باغ را خندان کند   صحبت مردانت از مردان کند
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی   چون بصاحب دل رسی گوهر شوی
کاملی گر خاک گیرد زر شود   ناقص از زر برد خاکستر شود
دست ناقص دست شیطانست و دیو   زانک اندر دام تکلیفست و ریو
چون بسی ابلیس آدم روی هست   پس بهر دستی نشاید داد دست
چون غرض آمد هنر پوشیده شد   صد حجاب از دل بسوی دیده شد
حرص و شهوت مرد را احمق کند   ز استقامت روح را مبدل کند
صد هزاران دام و دانه ست ای خدا   ما چو مرغان حریص بی نوا
دم بدم ما بستهٔ دام تو ایم   هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
می رهانی هر دمی ما را و باز   سوی دامی می رویم ای بی نیاز
فهم و خاطر تیز کردن نیست راه   جز شکسته می نگیرد فضل شاه
بشنو از اخبار آن صدر الصدور   لا صلوة تم الا بالحضور

۱۸۵

باولی ۲

[illegible] حضرت [illegible] کامل [illegible] مرید [illegible]

هفت در با را در اشامد هنوز   کم نگردد سوزش آن خلق سوز
عالمی را لقمه کرد و در کشید   معده‌اش نعره زنان هل من مزید
چونکه جزو دوزخست این نفس ما   طبع کل دارد همیشه جزوها
این قدم حق را بود کورا کشد   غیر حق خود کی کمان او کشد
نفس از بس مدحها فرعون شد   کن ذلیل النفس هونا لا تسد
خواری و دونی مسها بر ملا   گر نباشد کی نماید کیمیا
نقصها آیینهٔ وصف کمال   و آن حقارت آینهٔ عز و جلال
هر که نقص خویش را دید و شناخت   اندر استکمال خود ده اسبه تاخت
زان نمی پرد بسوی ذو الجلال   کو گمانی می برد خود را کمال
از دل آز دیده ات بس خون رود   تا ز تو این معجبی بیرون رود
علت ابلیس انا خیری بدست   وین مرض در نفس هر مخلوق هست
بند آهن را توان کردن جدا   بند غیبی را نداند کس دوا
تن همی نازد بخوبی و جمال   روح پنهان کرده فر و پر و بال
گویدش ای مزبله تو کیستی   یک دو روز از پرتو من زیستی
پرتو روحست نطق و چشم و گوش   پرتو آتش بود در آب جوش
آنچنانک پرتو جان بر تنست   پرتو ابدال بر جان منست
جان جان چون واکشد پا را ز جان   جان چنان ماند که بی جان تن بدان
نطق آب و نطق خاک و نطق گل   هست محسوس حواس اهل دل
نی عنایات حق و خاصان حق   گر ملک باشد سیاهستش ورق
ای خدا ای فضل تو حاجت روا   با تو یاد هیچکس نبود روا
ای خدای با عطای با وفا   رحم کن بر عمر رفته در جفا
گفت پیغمبر علی را کای علی   شیر حقی پهلوانی پردلی
لیک بر شیری مکن هم اعتماد   اندرا در سایهٔ نخل امید
اندرا در سایهٔ آن عاقلی   کش نتاند برد از ره ناقلی
عقل قربان کن بپیش مصطفی   حسبی الله گو که الله ام کفی
علم راه حق و علم منزلش   صاحب دل داند آن را با دلش

همنشینیٔ مقبلان چون کیمیاست   چون نظرشان کیمیایی خود کجاست
مر ترا عقلیست جزوی در نهان   کامل العقلی بجو اندر جهان
جزو تو از کل او کلی شود   عقل کل بر نفس تو غلی شود
از جلالت اولیا نرم و درشت   تن مپوشان زانکه دینت راست پشت

قال الوصی کرم الله وجهه من لم [illegible] فعلیه لعنة الله و قال [illegible] رضی الله [illegible] و قال الصدیق رضی الله عنه اقیلونی و لست بخیر منکم و علی فیکم و قال النبی علیه السلام الخلافة بعدی ثلثون سنة ای خلافة الظاهر و الباطن جامع چون شیخین و [illegible] بعد از رحلت فرمود [illegible] اهل بغی نفاق ظاهر کردند و ناکثین و قاسطین و مارقین بر ابو تراب بیرون آمدند و آخر بمکر و حیلهٔ اهل بغی بضربت ابن ملجم ابو تراب از دار فنا بدار بقا رحلت فرمود در میان اهل اسلام خلافت ملک بر معهود قرار گرفت و خلافت ملکوت با وجود قطبیت بر امام حسن قرار گرفت بدانکه چون خلیفهٔ ملکوت بعد از خلیفهٔ ملک بماند بمرتبهٔ قطب الاقطاب می رسد و امیر رسد نعمة الله بعد از امیر تمود مدتی حلال بماند و مقدار تفاوت سال از شمسی با قمری و زیادت هم از مدت وفات حضرت رسالت بماند و درین معنی سری عظیم است و از ابتدای قران مثلثهٔ آبی نیز بمقدار مدت خلافت ابو تراب بماند و در وقت وفات او نظرات کواکب بسیار مناسبت داشت بوقتی که ابو تراب از فنا بدار بقا رحلت فرمود و در بین قران مثلثهٔ آبی تا این غایت کسی را این مرتبه مسلم نداد که او وارد عالم دست داد من عرف نفسه فقد عرف ربه من عرف نفسه بالعجز و الضعف و الفناء عرف ربه بالقدرة و القوة و البقاء

گفت با درویش روزی یک خسی   که ترا اینجا نمی داند کسی
گفت او گر می نداند عامیم   خویش را من نیک می دانم کیم
وای اگر بر عکس بودی درد و ریش   او بدی بینای من من کور خویش

۸۶

بدز گستاخی کسوف آفتاب شد عزازیلی ز جرأت ردّ باب
تیغ آید در کف زنگی مست به که آید علم ناکس را بدست
نی ادب را علم و فن آموختن دادن تیغ است بدست راه زن
حق ذات پاک الله الصمد که بود بر مار بد از یار بد
مار بد جانی ستاند از سلیم یار بد آرد سوی نار جحیم
در و فی در ظلمات نی کم کرده اند آب حیوان را بظلمت برده اند
آن جنان دیوانگی بگسست بند که همه دیوانگان پندم دهند
تا ز زهر و از شکر در نگذری کی ز وحدت و ز یکی بو بی بری
رفتیم ما و دل بیکی کو گذاشتیم جان خراب نیز همان سو گذاشتیم
کعبتیم در عار فتیم از ملک شمار فتیم خوش باش که ما رفتیم ها از صد بلا رو نشان
تمام شد تالیف جوهر الاسرار فی یوم الجمعه غرهٔ شهر رجب المرجب
سنه اثنی و اربعین فیما ماته حرره مولفه لعوا الحدام محمد الحلمی درویش محمد علیا الطبسی

بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لولیه والصلوة علی نبیه محمد و آله قال الله تعالی
یا ایها الرسول بلغ ما انزل الایه و قال الله تعالی قل لا اسالکم علیه اجرا الا المودة فی القربی
و قال الله تعالی و امر اهلک بالصلوة و اصطبر علیها لا نسالک رزقا نحن نرزقک
والعاقبة للتقوی قال النبی علیه السلام انا کالشمس و علی کالقمر و اصحابی کالنجوم
بایهم اقتدیتم اهتدیتم و قال علیه علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل و قال علیه السلام
من مات و لم یعرف امام زمانه مات میتة جاهلیة بدانکه خلافت مرتبه
است جامعهٔ جمیع مراتب عالم لاجرم آدم را آیینهٔ مرتبهٔ الهیه کرد ابتدا اند
تا قابل ظهور جمیع اسما باشد و این مرتبه انسان کامل را بالفعل بود و غیر کامل را
بالقوه حقیقت محمدیه حامل تجلی اولست و صورت اسم جامع الهی و مرتبی ام و مرتبی
ظاهر عالم باسم الظاهر و مرتبی باطن عالم باسم الباطن یعنی مرتبی عالم بر تجلی که در مظاهر
او تجلی کرده و هو رب الارباب و ربوبیة او تامه و عبودیة او تامه اما عبودیة

او

و ربوبیة عارضیه و ...
و مظاهر مربوبات و ذات باسم اعظم رب الارباب و رب الارباب هر مظهری باسمی تربیتی می فرماید
اسم اعظم بعام نتوان گفت و از شه باعلام نتوان گفت کو آگه سر اسم اعظم گردی باید که بنزد عام ابکم گردی
و خلفای حضرت خاتم انبیا یا خلافهٔ ظاهر دارند یا باطن و هر دو قسم باقی تا قیام قیامت گریگی برود یکی
بیاید اما خلفای اربعه رضوان الله علیهم خلافت ظاهر و باطن دارند حق سبحانه و تعالی خلافه
و امامت و امارت در میان ائمهٔ خاتم انبیا تا این غایت بنوعی که معلوم است جاری
داشت و حق و باطل آن در ایام ظهور امام مهدی ظاهر گردد و چنانچه در ایام
حضرت خاتم انبیا جامعیت تام بود در ایام ظهور خاتم اولیا بغیر از آنکه نبوة نباشد
جامعیت تام بظهور بیوندد و در ایام مصطفی سیصد و سیزده صحابهٔ کبار بودند
که هر یکی قائم مقام ولایة نبیی مرسل بودند در ایام خاتم اولیا نیز سیصد و سیزده
متابع او باشند که هر یکی نصیبی تام از ولایة نبیی مرسل داشته باشند و صد و بیست
و اند هزار ولی در امهٔ خاتم انبیا باشند که هر یکی قائم مقام ولایة نبیی بوده باشند و هر
ولیی که باشد عالم باشد و هر عامی ولی نباشد و علمنا من لدنا علما و ما اتخذ الله
ولیا جاهلا و در این قران مثلثه آنی قطب الاقطاب الخلفا ملکوت از سادات
باشند تا کسی ولی نباشد به مقام نبوة نتواند رسید بحق آل محمد برو پاک علی
که کسی نبی نشد تا ولی نشد است و ولی اسرار اعداد رکعات صلوة فرائض آنست که قوس نبوة
و قوس ولایة خاتم انبیا که مقام قاب قوسین عبارت از آنست و مقام لی مع الله که او ادنی
عبارت از آنست معلوم شد که دو قوس و خلفای اربعه و یازده امام که با مرتضی دوازده
باشند و او مقام خلفای اربعه و ائمه معصومین داشت هفده باشد اعداد رکعات نماز فرایض
هفده است و بعد از خاتم انبیا شیخین و ذی النورین و دوازده امام پانزده باشد اعداد
رکعات نماز فرائض روز جمعه پانزده است که چاره نبود که باتفاق برواج دین مصطفوی یکی
باشند و بعد از خلفای اربعه که خلافت ظاهر و باطن جمع نشد یازده امام باشد اعداد
رکعات نماز فرائض مسافر یازده است که از مقام خود از سفر چاره نبود بدانکه در ایام امام
مهدی اختلافات که در میان امهٔ مرحومهٔ محمدیه است بسخن او و رواج صاحب
دولتان برافتد و هفتاد و سه فرقه بر یک فرقهٔ ناجی در ایام خاتم اولیا قرار گیرد
و باقی منسوخ شوند چنانچه ادیان رسل به دین خاتم انبیا منسوخ شد علم ما در گنج کتابها ناید
تا که در دائرهٔ عشق مرا راه نمودند او را ز معرفهٔ سر هو الله بنمودند
طالب سر حقیقت شدم از وجه صفات صفت پاکی عشق از دل آگاه نمودند
دائرهٔ قوسین و خلفای اربعه و ائمه معصومین و اسرار رکعات صلوة فرائض

۱۸۷

... ما علم کرشاب ضمیری ... ... دوش الکوثری
... ... جز خویش را نشناسی ... ... داغ دل نظیری
... هزار عالم در تجلی نمود الله آیینه تو جو خورشید جو ... ... منیری
... ... وقعتی جز منظور او باران روح ... ... ای ... کی ...
... شناس باید تا حق شناس باشد ور این نمی ... ...
... ز خاک باقی بجلی بلا در کش تا عرش و فرش بینی ...

دائرهٔ آیینه



۱۸۸

١٨٩

١٩٠

١٩١